



داستان ایرانی

داستان خارجی

مقاله «کلاسیسم»

اسطوره «زادن گاوسر»

بخش «باورهای عامیانه»

بررسی فیلم «نابخشودنی»

نگاهی به داستان «نازی»

نگاهی به داستان «گلگ»

نگاهی به رمان «ناطور دشت»

نگاهی به داستان «راز پرتقال‌ها»

نگاهی به داستان «خاک آمریکا»

مقاله «مردی که دیده نمی‌شود»

نگاهی به کتاب «بن بست قهرمانی»

نگاهی به کتاب «تا می توانی بنویسی»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «تامارا»

تحلیلی بر داستان «گمشده در زمان»

تحلیلی بر مجموعه داستان «نه داستان»

نگاهی به رمان «رمان‌های وقایع نگارانه»

نقد و بررسی رمان «سرخ بعد از سحرگه»

معرفی و بررسی رمان «فرشته‌های تاریکی»

نگاهی به رمان «درخشش چشمان کف دستم»

یادداشتی بر مجموعه داستان «با رنگی بدون اسم»

یادداشت «کتاب جایی بهتر است یا انتشار الکترونیکی؟!»

معرفی برنده جایزه نوبل «سیگرید اندست»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی مجموعه داستان «برج چهارم»؛ «»؛ «الهام عیسی‌پور»

مقاله «استراتژی تعلیق در چند حکایت ابتدایی هزار و یک شب»

این شماره همراه با احمد محمود، رضا طوسی، رضا ارژنگ، مهرداد رضایی، مهنار رضایی (لاچین)، آناهیتا حضرتی، شبنم مهدی‌پور، امیر حسین تیگنی، سارا محمدی نوترکی، مهدی رئیس‌المحدثین، کاوه میرعباسی، علی‌اصغر عزتی، مریم ناصری، مجید رحمانی، شهناز شهبازی، عباس شکری، فریبا چلبی‌یانی، فریبا صدیقیم، احمد عدنانی‌پور، اسدالله امراتی، مهناز صیدی، عباس زالزاده، مهناز پارسا، حمید نیسی، بهمنیار دلدار، مرضیه قاسمی، ستایش نوری، الهه عمویگی، فاطمه شرازی، مینا (فاطمه) رحمانی، مروارید روستایی، فرشاد ذوالنوریان، مجتبی پورفرخ، مریم قمی بزرگی، آمنه ابراهیمی، امیر مهدی بوالحسنی، نیکناز پرسکاری، هلیا آقا حسینی، نیلوفر حمیدی، مریم سادات حسینی، بهمن عباس‌زاده، سهند درویشی، زهرا یوسفی، دیوید اپستاین، اسکار وایلد، تولکا گوموش‌آی، عبدالله حسین، دابنا مالوک، ادگار آلن پو، جسیکا بگلی، جنیفر کامینز، جروم دیوید سلینجر، پیتز اورنر، سیگرید اندست، ناتالی گلدبرگ، نورا فینگشاید

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان،

سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی

ویری، آنی هوسپیان، زهرا فرازاندام، رؤیا

مولاخواجه، الهام عیسی‌پور، آزاده جمشید پور، صبا

محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد

آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فروش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasiation](https://t.me/telegram.me/chookasiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechok](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechok)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک

در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر

این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل،

سی‌دی، پرنیت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این

کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و

راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوسی و هشتمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

عده‌ای روشنگرنا، همیشه آثار مکتوب و برنامه‌های سرگرم‌کننده را به سخره می‌گیرند و بی‌پروا می‌گویند که محتوا دارند! اول این که شما با محتوا تولید کنید، مردم استفاده کنند و کیفیت می‌کند؛ بعد این که «توجه کنید!» هر کشوری نیازمند برنامه‌های مفرح و کتاب‌های سرگرم‌کننده است تا مردم بتوانند، با لگ این آثار و برنامه‌های روزمره فاصله بگیرند؛

زندگی امروزه، باعث تشویش ذهن مردم و تغییر نگرش آنها شده است؛ بنابراین به خنده، شادی و تفریح نیاز دارند! نمی‌گویم، این گونه آثار نقد شوند؛ بلکه، باید در جایگاه خود نقد شوند؛ توجه کنید که رسالت ادبیات و هنر اول «سرگرمی» است، بعد پرداختن به مباحث دیگر! همین که دیدن برنامه‌ای یا خواندن کتابی، ذهن ما از پستی‌های دنیا برای دقایقی دور می‌کند، در واقع به مفرح فرصت استراحت می‌دهد که جهان آن قدر با هم بد نیست که ما را این چنین آشفته ساخته است! و اگر این ناملایمات، آرایش ما را سلب کرده است؛ عده‌ای در

تلاش اند، بجنبدی برب می‌آورند!

اجازه دهید از هشتاد میلیون نفر، حداقل برای یک میلیون نفر هم که شده، برنامه‌ای ساخته شود که فقط برای تفریح باشد و محتوایی نداشته باشد! آن‌هایی که ادعای روشنگری دارند کلاشان شیر دیکتاتور است که می‌گوید هر آنچه ما می‌گویم درست است!

آوردن بجنبدی برب مردم از سخت‌ترین کارهاست؛ لطفاً با نظرات دیکتاتورگونه خود این افراد را نرنجانید و ناامید نکنید!

خنده بر هر دردی درمان دواست

خنده آغاز خوش هوسر ماجراست

خنده را بر چهره چون همان کنی

صورت خود را اگر خندان کنی

زندگی با خنده که جاری شود

نور شادی گهر بد چشمانت رود

می‌رود از درون سیزات

مخوضا واحد شد به خنده کی‌سات

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



- ✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان
- ✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، گره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ کارگاه نقد و بررسی داستان به زبان انگلیسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های **دوم** | **دوره‌های دوم**
دوره‌های **ارمنستان**

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

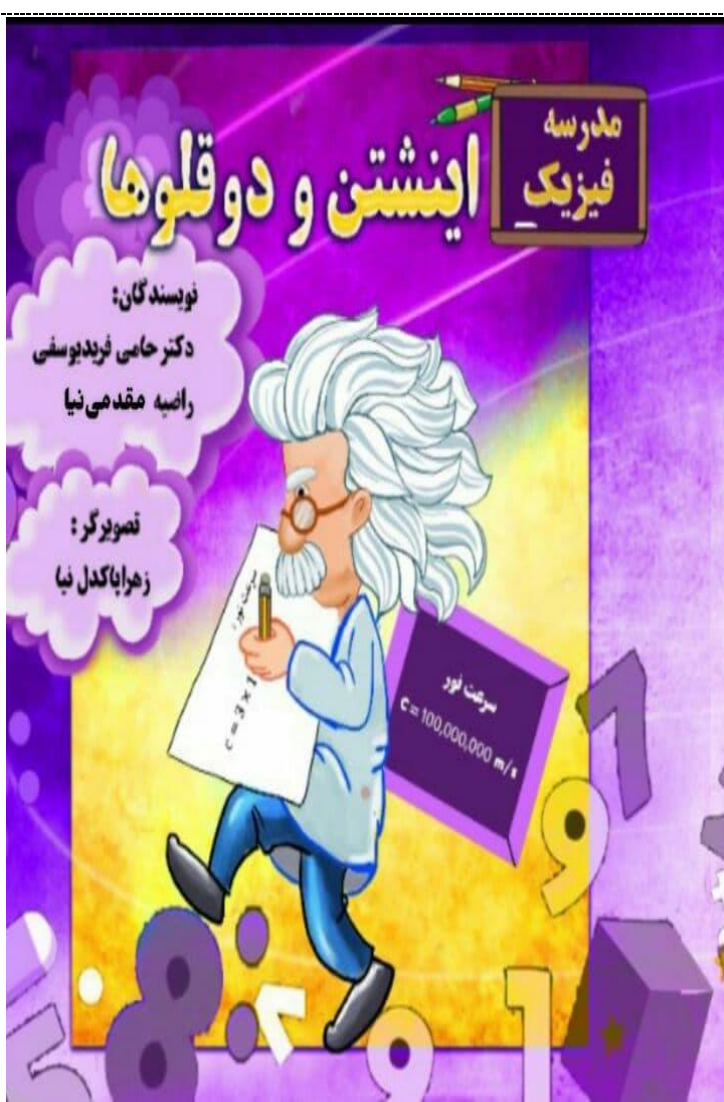
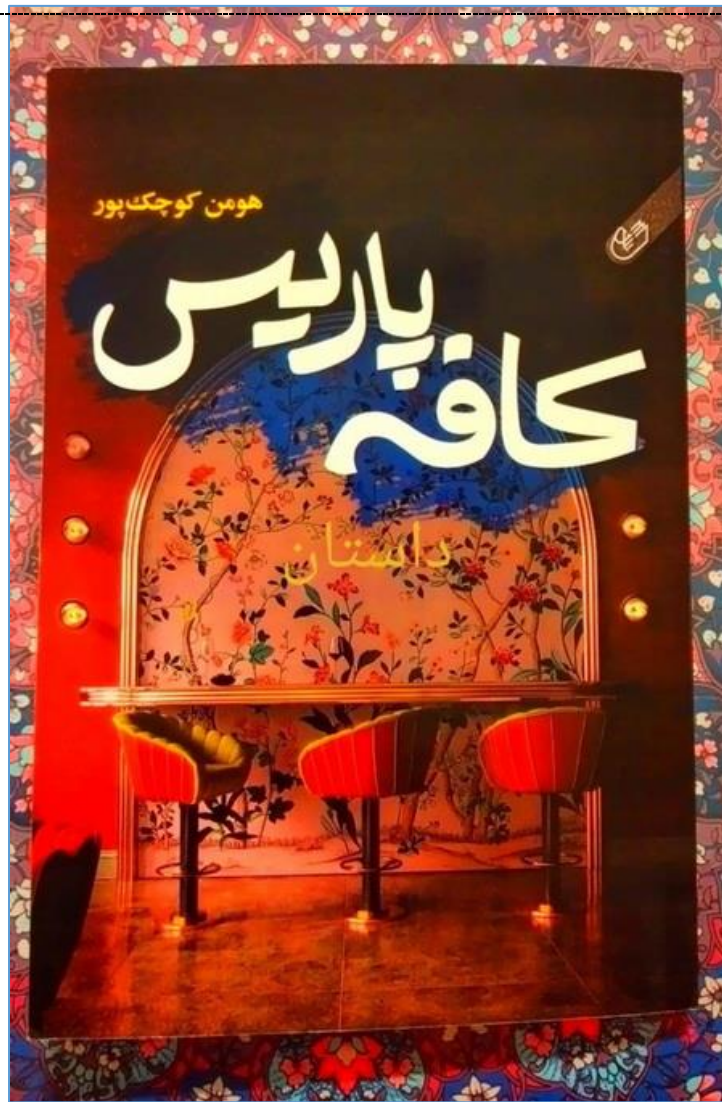
معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرہیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

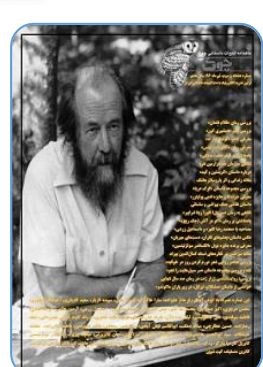
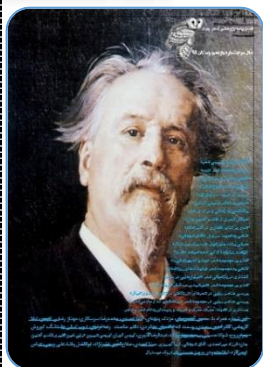
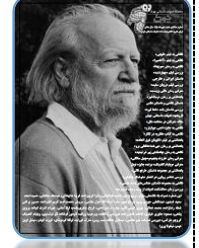
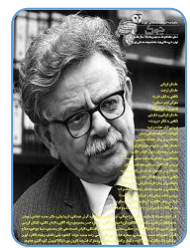
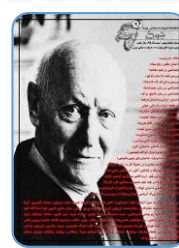
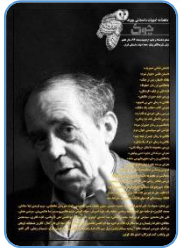
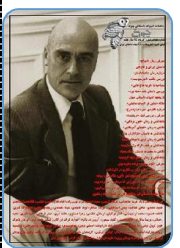
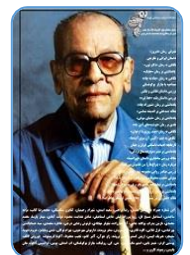
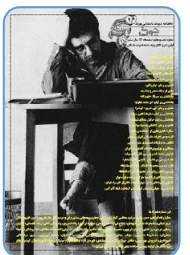
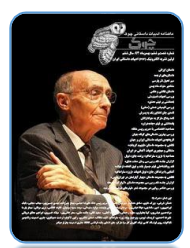
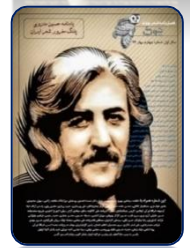
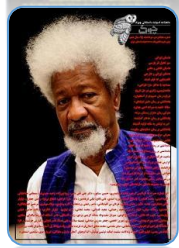
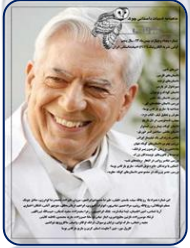
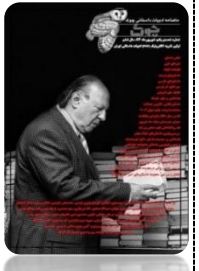
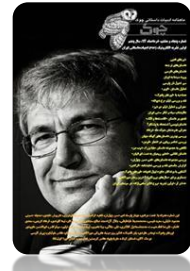
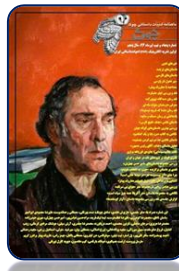
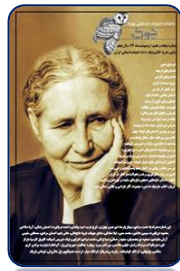
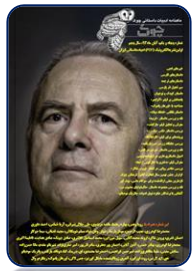
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلم‌نامه‌نویسی و... به دو روش «حضور و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

مقاله: «کل‌سیسم»: (رضا طوسی)

اسطوره: «زادن گاوسر»: (مرتضی غیاشی)

مقاله: «مردی که دیده نمی‌شود»: (رضا ارژنگ)

نگاهی به داستان: «نازی»: (علی‌اصغر عزتی): (مریم عرفانی)

معرفی برنده جایزه نوبل: «سیگريد اندست»: «گیتا بختیاری»

بررسی مجموعه داستان: «برج چهارم»: (مریم ناصری): «الهام عیسی‌پور»

نگاهی به رمان: «ناطور دشت»: (جروم دیوید سلینجر): «مجید رحمانی»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «تامارا»: «شهناز شهبازی»: «رؤیا مول‌خواه»

نگاهی به کتاب: «بن‌بست قهرمانی»: «عباس شکر»: «قریبا چلیبی‌یانی»

تحلیلی بر داستان: «گمشده در زمان»: «قریبا صدیقیم»: «احمد عدنانی‌پور»

نگاهی به رمان: «رمان‌های وقایع‌نگارانه»: «احمد محمود»: «مصطفی بیان»

نگاهی به داستان: «کآک»: «پیترو اورنر»: «اسدالله امرانی»: «ریتا محمدی»

معرفی و بررسی رمان: «فرشته‌های تاریکی»: «مهناز صیدی»: «زهرا فرازاندام»

نگاهی به کتاب: «تا من توانی بنویسی»: نوشته ناتالی گلدبرگ»: «صابا محمودوند»

یادداشت: «کتاب چاپی بهتر است یا انتشار الکترونیکی؟!»: «مهدی عبدالله‌پور»

نقد و بررسی رمان: «سرخ بعد از سمرگه»: «مهناز رضایی (لچین)»: «مهرداد رضایی»

نگاهی به داستان: «راز پرتقال‌ها»: «جسیکا بگلی»: «آناهیتا حضرتی»: «واضیه مقدم»

نگاهی به داستان: «خاک آمریکا»: «جنیفر کامینز»: «شبنم مهدی‌پور»: «سعید زمانی»

مقاله: «استراتژی تعلیق در چند حکایت ابتدایی هزار و یک شب»: «سیدعلی موسوی ویری»

نگاهی به رمان: «درخشش چشمان کف دستم»: «مهدی رئیس‌المحدثین»: «امیرحسین تیکنی»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «با رنگی بدون اسم»: «سارا محمدی نوترکی»: «مریم عرفانی‌فر»

تحلیلی بر مجموعه داستان: «نه داستان»: «دن. جی. سلینجر»: «کاوه میرعباسی»: «آزاده جمشید پور»

بخش «باورهای عامیانه»: «پروانه در باورهای عامیانه ایران و جهان به چه نمادی معروف است»: «سیما میرهادی‌زاده»





تحت تأثیر بیماری جدی پدرش بود، اما بیماری پدرش باعث نشد که سیگرید از دانش تاریخی گسترده پدر بی بهره شود. نه تنها اسرار باستان شناسی، بلکه اسرار حماسه‌های نارس و ترانه های محلی اسکاندیناوی را نیز آموخت. هنگامی که تنها ۱۱ سال داشت، پدرش، باستان‌شناس نروژی مشهور، اینگوالد مارتین آندست (۱۸۹۳-۱۸۵۳)، پس از یک بیماری طولانی مدت در سن ۴۰ سالگی درگذشت.

وضعیت اقتصادی خانواده باعث شد که سیگرید امید خود را به ادامه تحصیلات دانشگاهی از دست بدهد و پس از یک دوره یک ساله آموزشی منشی‌گری، در سن ۱۶ سالگی، به عنوان منشی در یک شرکت مهندسی آلمانی در کریستیانیا مشغول به کار شد؛ پستی که تا ۱۰ سال در آن ماند. و به تدریج موقعیت

بسیار قابل اعتمادی را به دست گرفت. با اینکه کار اداری برای او عذاب‌آور بود، اما به او بینشی نسبت به یک شرکت بزرگ صنعتی داد، که چگونه به طور سیستماتیک کار کند، که نه تنها استعداد قابل توجهی برای سازماندهی، بدست آورد تا بتواند به عنوان رئیس انجمن نویسندگان نروژی این استعداد را به نمایش

بگذارند، روال منظم اداری بدون شک به او در مورد چگونگی ادامه کار با آثار ادبی مهم مانند رمان‌های سریالی‌اش آموخت. در سال ۱۹۰۷ به اتحادیه نویسندگان نروژ پیوست و از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ ریاست شورای ادبی اتحادیه را بر عهده داشت؛ در نهایت از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۰ به عنوان رئیس اتحادیه خدمت کرد.

دوران نویسندگی

سیگرید ۱۶ سال بیشتر نداشت که اولین تلاش مردد خود را برای نوشتن رمانی در قرون وسطی شمال اروپا انجام داد. او چندین سال با این موضوع دست و پنجه نرم کرد. در همان ایام، بسیار مطالعه کرد و دانش کاملی از ادبیات نوردیک و همچنین ادبیات خارجی، به ویژه انگلیسی به دست آورد.

خلاصه با سیگرید آندست
سیگرید آندست یک رمان نویس دو رگه نروژی- دانمارکی بود که در سال ۱۹۲۸ توانست جایزه نوبل ادبیات را برنده شود؛ وی متولد ۲۰ مه ۱۸۸۲ در شهر کالوندبرگ دانمارک بود و در ۱۰ ژوئن ۱۹۴۹ در لیلهامر نروژ دار فانی را وداع گفت.



آندست در کالوندبرگ دانمارک به دنیا آمد ولی خانواده وی، وقتی دو سالش بود یعنی در سال ۱۸۸۴ به نروژ نقل مکان کردند؛ سیگرید در سال ۱۹۲۴ به مذهب کاتولیک گروید؛ او در

سال ۱۹۴۰ به دلیل مواضع مخالفش با آلمان نازی و تهاجم آلمان به نروژ، مجبور شد که از نروژ به ایالات متحده بگریزد اما پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ به کشور خود بازگشت.

شناخته شده‌ترین اثر وی کریستین لاورانسداتر ((Kristin Lavransdatter

می‌باشد که سه گانه‌ایست درباره زندگی در نروژ قرون وسطی؛ فضای این رمان بواسطه بیان تجربیات یک زن از بدو تولد تا مرگ، به تصویر کشیده شده است؛ این سه گانه بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۲ منتشر شد.

زندگی

سیگرید در ۲۰ مه ۱۸۸۲ در شهر کوچک کالوندبرگ دانمارک، در خانه کودکی مادرش، شارلوت آندست (۱۹۳۹-۱۸۵۵، خواهرزاده آنا ماریا شارلوت گیث) به دنیا آمد؛ سیگرید بزرگ‌ترین دختر از سه دختر خانواده بود؛ او و خانواده‌اش در دو سالگی به نروژ نقل مکان کردند.

در پایتخت نروژ، اسلو (یا کریستیانیا، همانطور که تا سال ۱۹۲۵ شناخته می‌شد) بزرگ شد؛ ۱۱ سال اول زندگی او به شدت

سیگرید ۱۶ سال بیشتر نداشت که اولین تلاش مردد خود را برای نوشتن رمانی در قرون وسطی شمال اروپا انجام داد.



عمیقاً تحت تأثیر شیک اسپیر قرار گرفت، مشتاق چاسر، و جذب افسانه‌های شاه آرتور بود. همچنین در آثار نویسندگان اسکاندیناوی مانند ایبسن، استریندبرگ، براندس و نویسندگان انگلیسی مانند خواهران برونته و جین آستن غرق شد. بنابراین او به ابتکار خود و در اوقات فراغت خود دانش درستی از هنر نویسندگی به دست آورد و خود را برای چیزی که از کودکی احساس می‌کرد "سرنوشت" او در زندگی است آماده کرد.

در ۲۲ سالگی نسخه خطی رمانش که یک رمان تاریخی بوجه در دانمارک قرون وسطایی اتفاق می‌افتاد، آماده به چاپ بود اما متأسفانه انتشارات آن را رد کرد؛ با این حال دو سال بعد، او دست‌نوشته دیگری را تکمیل کرد که حجمش بسیار کمتر از نسخه اول بود و تنها ۸۰ صفحه داشت؛ او اینبار قرون وسطی

را رها کرده بود و در عوض توصیفی واقع‌گرایانه از زنی با پیشینه طبقه خرده بورژوازی در کریستیانیا معاصر ارائه کرد؛ این کتاب نیز ابتدا از سوی ناشران رد شد، اما بعدتر پذیرفته شد؛ عنوان کتاب Fru Marta Oulie بود و جمله آغازین که کلمات شخصیت اصلی کتاب

بود، خوانندگان را گول زد: "من به شوهرم خیانت کرده‌ام".

در سن ۲۵ سالگی، با یک رمان کوتاه واقع‌گرایانه در مورد زنا که در پس زمینه‌ای معاصر قرار داشت، اولین حضور ادبی خود را با سروصدایی اعلام کرد؛ سر و صدایی که وی خود را به عنوان یک نویسنده جوان و کسی که به آینده کاریش می‌توان امیدوار بود، در رتبه بندی نویسندگان نروژی قرار داد؛ در طول سال‌های منتهی به ۱۹۱۹، رمان‌های متعددی را در فضای کریستیانیا معاصر منتشر کرد؛ رمان‌های معاصر او در دوره ۱۹۱۸-۱۹۰۷ درباره شهر کریستیانیا و ساکنان آن است؛ این رمان‌ها شامل داستان‌هایی از افراد شاغل، سرنوشت‌های بی‌اهمیت خانوادگی و روابط بین والدین و فرزندان هستند؛ موضوع اصلی آندست زنان و عشق آن‌هاست، یا به قول خودش، البته به شیوه معمول خود، یعنی کوتاه و کنایه‌آمیز: "نوع غیر اخلاقی" (عشق).

این دوره واقع‌گرایانه با رمان‌های جنی (۱۹۱۱) و Vaaren (بهار) (۱۹۱۴) به اوج خود رسید؛ جنی درباره زنی نقاش است که در اثر بحران‌های عاشقانه، معتقد است که زندگی خود را تلف کرده و در نهایت خودکشی می‌کند اما وارن از زنی می‌گوید

که موفق می‌شود هم خود و هم عشقش را، از یک بحران جدی زناشویی نجات دهد و در نهایت خانواده‌ای امن ایجاد کند؛ این کتاب‌ها سگرید را از جنبش‌رهای زنان در اروپا، جدا می‌کردند. آثارش از همان ابتدا فروش خوبی داشتند و پس از انتشار کتاب سومش، کار اداری خود را ترک کرد و آماده شد تا با درآمد خود به عنوان یک نویسنده، زندگی کند. او پس از دریافت بورسیه تحصیلی نویسندگی، سفری طولانی را در اروپا آغاز کرد و پس از توقف‌های کوتاه در دانمارک و آلمان، مسیر خود را به ایتالیا ادامه داد؛ در دسامبر ۱۹۰۹ به رم رسید و به مدت ۹ ماه در آنجا ماند؛ والدین آندست رابطه نزدیکی با رم داشتند و در طول اقامتش در رم، مسیر خانواده را دنبال کرد. رویارویی با اروپای جنوبی برایش ارزش زیادی داشت؛ حال، در بین حلقه هنرمندان و نویسندگان اسکاندیناویایی ساکن رم، دوستانی پیدا کرده بود.

سیگرید و آندرس در سال ۱۹۱۲ ازدواج کردند و به مدت شش ماه در لندن ماندند؛ از لندن به رم بازگشتند.

ازدواج و فرزندان

در رم، سیگرید با آندرس کاستوس سوارستاد ((Anders Castus Svarstad، نقاش

نروژی آشنا شد و تقریباً سه سال بعد با وی ازدواج کرد؛ او ۳۰ ساله بود و سوارستاد نه سال بزرگتر، متأهل بود و دارای یک همسر و سه فرزند در نروژ؛ نزدیک به سه سال بود که سوارستاد از همسر اولش طلاق گرفته بود.

سیگرید و آندرس در سال ۱۹۱۲ ازدواج کردند و به مدت شش ماه در لندن ماندند؛ از لندن به رم بازگشتند، جایی که اولین فرزندشان در ژانویه ۱۹۱۳ متولد شد؛ یک پسر که به نام پدرش نامگذاری شد؛ در سال‌های منتهی به ۱۹۱۹، سیگرید صاحب فرزند دیگری شد و خانواده‌یشان سه فرزند اول سوارستاد، از ازدواج نخستش را پذیرفتند؛ این سال‌ها، سال‌های سختی بود؛ فرزند دوم سیگرید، دختری بود که مانند یکی از پسران آندرس از همسر اولش، معلول ذهنی بودند.

او به نوشتن ادامه داد و آخرین رمان‌های واقع‌گرایانه‌اش به همراه مجموعه داستان‌های کوتاه خود را به پایان رساند؛ همچنین وارد بحث‌های عمومی شد که مورد مناقشه بودند مانند: رهایی زنان و سایر مسائل اخلاقی و عرفی؛ سیگرید استعداد‌های جدلی قابل توجهی داشت و از رهایی که در حال توسعه بود، انتقاد می‌کرد؛ انتقاد از انحطاطی اخلاقی و عرفی که احساس



می‌کرد تهدیدی هستند بر آمده در پی شروع جنگ جهانی اول.

در سال ۱۹۱۹، او به لیلهامر، شهر کوچکی در دره گودبراند، واقع در جنوب شرقی نروژ، نقل مکان کرد و دو فرزندش را نیز، با خود برد؛ در انتظار فرزند سوم خود بود و قصد این را داشت که در لیلهامر استراحت کند تا به محض اینکه سوارستاد خانه جدید خود را مرتب کرد، به کریستیانیا برگردد؛ اما ازدواجشان به هم خورد و منجر به طلاق شد. در اوت ۱۹۱۹، او سومین فرزند خود را در لیلهامر به دنیا آورد؛ تصمیم گرفت که لیلهامر را خانه خود کند؛ در عرض دو سال، Bjerkebak (بیورکباک) که یک خانه بزرگ با معماری چوبی سنتی نروژی بود، به همراه یک باغ بزرگ حصارکشی شده با چشم‌انداز شهر و روستاهای اطراف، تکمیل شد. در اینجا بود که سیگرید توانست آرام بگیرد و دوباره تمرکز خود را بر نوشتن بگذارد.

کریستین لاورانسداتر

(Kristin Lavransdatter)

پس از تولد سومین فرزندش و با وجود سقفی مطمئن در بالای سرش، اینبار آندست توانست پروژه بزرگی را آغاز کند، به نام "کریستین لاورانسداتر". سیگرید در وهله اولیه، رمان کوتاهی را شروع کرد که درباره دوره‌ای از تاریخ نروژ، به دوران پیش از مسیحیت برمیگشت؛ همچنین یک بازخوانی نروژی، از افسانه‌های آرتوری را نیز، منتشر کرد. سیگرید بر روی نسخ خطی نوس قدیم و تواریخ قرون وسطی مطالعاتی کرده بود؛ همچنین کلیساها و صومعه‌های قرون وسطایی داخل و خارج از کشور را بازدید و بررسی کرده بود؛ او اکنون در دوره‌ای که برای به تصویر کشیدن آن تلاش می‌کرد، یک اقتدار بود، این بار فردی کاملاً متفاوت از جوانی ۲۲ ساله بود که می‌خواست اولین رمانش را درباره قرون وسطی بنویسد.

آنچه در این میان برای او اتفاق افتاده است بیش از تاریخ و ادبیات، به همان اندازه با رشد او به عنوان یک شخص ارتباط دارد. او عشق و اشتیاق را تا پایان تلخ تجربه کرده بود. او در ناامیدی از دنیای بیمار در حمام خون جنگ جهانی اول ناامید شده بود. هنگامی که در سال ۱۹۱۹ "کریستین لاورانسداتر" را شروع کرد، می‌دانست زندگی چیست. در سال‌های بین

۱۹۲۰ و ۱۹۲۷، او ابتدا ۳ گانه کریستینلاورانسداتر به نام تاج، زن و صلیب را منتشر کرد. حوادث این داستان‌ها در اواسط قرن چهاردهم آغاز می‌شود و به طور طبیعی و با سادگی کامل محیط مذهبی قرون وسطای نروژ را نشان می‌دهد و آداب و رسوم اشخاص و روابطشان با یکدیگر و کشمکش‌ها و خطاها و رنج‌ها و سر نوشت‌هایشان را به طور گویا و زنده ترسیم می‌کند، و سپس ۴ گانه اولاو (Audunsson) را منتشر کرد که به سرعت به انگلیسی تحت عنوان "استاد هستویکن" ترجمه شد این تترالوژی که در پیامد مستقیم نویسنده به کلیسای کاتولیک نوشته شده است، سیگرید در این اثر کلیسای قرون وسطی را با نهادها و آیین‌هایش به وضوح نشان می‌دهد. موضوع اصلی عمدتاً کاتولیک است: تراژدی اولاو، مردی عمیقاً وارسته و درستکار، که احساس می‌کند به خاطر گناه اعتراف‌نشده‌اش - که مخفیانه معشوق همسرش را کشته است، لعنت شده و از خدا جدا شده است. با این حال او نمی‌تواند خود را مجبور به اعتراف به آن عمل کند، زیرا

انجام این کار باعث افشای خیانت همسر محبوبش و از بین بردن نام نیک او و همچنین افشای نامشروع بودن پسرش می‌شود. همزمان با این روند خلاقانه، سیگرید تلاش می‌کرد که در زندگی خود معنایی بیابد؛ یافتن پاسخ در یک کلام بود، "خداوند".

آندست تجربه خود را با موضوعات مدرنیستی مانند "جریان آگاهی" در رمان‌هایش قرار می‌داد؛ گرچه، ترجمه اصلی انگلیسی توسط چارلز آرچر بسیاری از این قسمت‌ها را حذف کرده بود؛ در سال ۱۹۹۷، جلد اول رمان که ترجمه‌ای جدید از تینا نونالی بر روی این اثر بود، برنده جایزه PEN/Faulkner ادبیات داستانی در بخش ترجمه شد؛ اسامی هر جلد توسط آرچر به عنوان تاج گل عروس، معشوقه حساسی و صلیب بود و توسط نونالی به عنوان تاج گل، همسر و صلیب ترجمه شده است.

تغییر مذهب

پدر و مادر سیگرید آندست هر دو آتئیست (خدا نشناس) بودند؛ اگرچه طبق معمول آن روزها، خانواده‌اش او و دو خواهر کوچکترش را غسل تعمید داده بودند و فرزندان به همراه

پس از تولد سومین فرزندش و با وجود سقفی مطمئن در بالای سرش، اینبار آندست توانست پروژه بزرگی را آغاز کند، به نام "کریستین لاورانسداتر".



مادرشان مرتباً به کلیسای محلی لوتری می‌رفتند ولی محیطی که آن‌ها در آن بزرگ شدند محیطی کاملاً سکولار بود؛ سیگرید آندست بیشتر عمر خود را به عنوان یک آگنوستیک (شکاک) گذراند اما ازدواج و شروع جنگ جهانی اول نگرش او را تغییر داد؛ در آن سال‌های سخت، او یک بحران ایمان را تجربه کرد، بحرانی که در ابتدا تقریباً نامحسوس بود ولی روز به روز شدیدتر می‌شد؛ این بحران محصول یک ناراحتی دردناک و بزرگ از رودرو شدن با افول اخلاقی زمانه بود؛ این تنش درونی، سیگرید را از شکاکیت آشکارای آگنوستیسیم، به سمت مسیحیت سوق داد. در تمامی نوشته‌های آندست، همواره وجود یک چشم ناظر را که به مسائلی چون راز زندگی و آنچه که با عقل و منطق بشری غیرقابل توضیح است، می‌توان حس کرد؛ در پس رئالیسم هوشیار و تقریباً وحشیانه سیگرید، همیشه تصویری از چیزی غیرقابل پاسخ وجود داشت؛ به هر حال، این بحران دیدگاه و ایدئولوژی او را به شدت تغییر داد؛ در حالی که سیگرید زمانی معتقد بود که انسان خالق خداست اما در نهایت

به این باور رسید که خداوند، انسان را آفریده است.

با این حال، سیگرید به کلیسای لوتری نروژ، جایی که اسماً در آنجا بزرگ شده بود، روی نیاورد؛ سیگرید در نوامبر ۱۹۲۴، وقتی که ۴۲ سال داشت و پس از آنکه تحت آموزش‌های

کامل کشیش کاتولیک محله‌اش قرار گرفت، در کلیسای کاتولیک پذیرفته شد؛ متعاقباً سیگرید به یک غیر روحانی از انجمن سنت دومینیک تبدیل شد و نکته قابل توجه این است که کتاب «استاد هستویکن»، بلافاصله پس از تغییر مذهب آندست نوشته شده و در فضای دوره‌ای تاریخی می‌گذرد که نروژ کاتولیک بوده است؛ در این کتاب مضامینی بسیار مذهبی از روابط بین شخصیت اصلی و خدا، احساس عمیق شخصی سیگرید نسبت به گناه و قرون وسطی وجود دارد؛ کلیسای کاتولیک با زاویه دیدی مطلوب ارائه می‌شود و تقریباً تمام روحانیون و راهبان سریال شخصیت‌های مثبتی هستند. داستانی بلند و تاریخی در چهار جلد که حوادث آن در نیمه دوم قرن سیزدهم نروژ می‌گذرد، هنگامی که کشور دچار کشمکش‌های مشرکان و مسیحیان شده بود

در نروژ، گرویدن آندست به کاتولیک نه تنها هیجان انگیز تلقی می‌شد بلکه رسوایی بود که در خارج از کشور نیز مورد توجه

قرار گرفت، جایی که برای موفقیت اثرش «کریستین لاورانسداتر»، در بین نویسندگان جهان، جایگاهی به عنوان یک نویسنده صاحب نام بدست بی‌ورد و جایگاه خود را تثبیت کند. در آن زمان در نروژ، یک کشور تقریباً وسواس گونه پروتستان، عملاً هیچ کاتولیک وجود نداشت اگر هم وجود داشت چندان فعال نبودند. «پاپیسم» مورد تحقیر قرار گرفت، حتی بخش بزرگی از جامعه، و نه تنها کلیسا، بلکه در واقع به همان اندازه آزاد اندیشان، و در میان کسانی که کم و بیش با مارکسیسم، لنینیسم و سوسیالیسم در ارتباط هستند، مورد تحقیر قرار گرفت. حملات علیه ایمان و شخصیت او در برخی مواقع کاملاً شرورانه بود و در نتیجه جلد‌های بسیاری برانگیخته شد، او برای سال‌ها در بحث‌های عمومی و دفاع از کلیسای کاتولیک شرکت کرد؛ و در پاسخ، به سرعت به او لقب «معشوقه بیرکبک» و «بانوی کاتولیک» داده شد.

زندگی بعدی

در پایان این فوران خلاق، وارد آب‌های آرام‌تری شد. در سال ۱۹۲۸ برنده جایزه نوبل ادبیات شد برای «توصیف‌های قدرتمند او از زندگی شمالی در میان‌سال». پس از سال ۱۹۲۹، او مجموعه‌ای از رمان‌ها را در اسلوی معاصر

سیگرید در نوامبر ۱۹۲۴، وقتی که ۴۲ سال داشت و پس از آنکه تحت آموزش‌های کامل کشیش محله‌اش قرار گرفت.

با عنصر کاتولیک به پایان رساند. او موضوعات خود را از جامعه کوچک کاتولیک در نروژ انتخاب کرد. اما در اینجا نیز موضوع اصلی عشق است. او همچنین چندین اثر تاریخی وزین منتشر کرد که تاریخ نروژ را در یک چشم انداز هوشیار قرار می‌داد. علاوه بر این، او چندین حماسه ایسلندی را به نروژی مدرن ترجمه کرد و چندین مقاله ادبی، عمدتاً در مورد ادبیات انگلیسی منتشر کرد، که از میان آنها مقاله ای طولانی در مورد خواهران برونته، و یکی در مورد دی. اچ. لارنس، قابل ذکر است. در سال ۱۹۳۴، یک اثر زندگینامه‌ای یازده ساله را منتشر کرد. داستان کودکی او در کریستیانیا، خاطراتی از کودکی نویسنده و نکته‌هایی از خانواده و ساختمان روحی و تربیتی او؛ رمانی که در ۱۹۳۴ به چاپ رسید. در آثار نخستین سیگرید ضدیت با تساوی حقوق زن به خوبی دیده می‌شود. وی با عقیده کسانی که در راه استقلال زن می‌کوشند و برای او حقوقی مساوی مرد را طلب می‌کنند، به کلی مخالف است.



در پایان دهه ۱۹۳۰، او کار بر روی یک رمان تاریخی جدید را آغاز کرد که در قرن هجدهم در اسکاندیناوی اتفاق می‌افتاد. جلد اول، «مادام دورته»، در سال ۱۹۳۹ منتشر شد. جنگ جهانی دوم در همان سال آغاز شد و او را هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان یک زن شکست. او هرگز رمان جدید خود را کامل نکرد. هنگامی که تهاجم جوزف استالین به فنلاند منجر به جنگ زمستانی شد، او با اهدای جایزه نوبل خود در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۰ از تلاش‌های جنگ فنلاند حمایت کرد.

تبعید

هنگامی که آلمان در آوریل ۱۹۴۰ به نروژ حمله کرد، مجبور به فرار شد. او از اوایل دهه ۱۹۳۰ به شدت از هیتلر انتقاد کرده بود و از همان ابتدا کتاب‌های او در آلمان نازی ممنوع شد. او تمایلی برای اینکه تبدیل به هدفی برای گشتابو شود، نداشت به سوئد بی‌طرف گریخت. اما پسر ارشدش، ستوان دوم آندرس سوارستاد از ارتش نروژ، در سن ۲۷ سالگی، در ۲۷ آوریل ۱۹۴۰، در درگیری با سربازان آلمانی در پل

سگالستاد در گاوسدال، در عملیات کشته شد. دختر معلول و بیمارش اندکی قبل از شروع جنگ فوت کرده بود.

در سال ۱۹۴۰، آندست و پسر کوچکترش سوئد بی‌طرف را به مقصد ایالات متحده ترک کردند. در آنجا، او خستگی‌ناپذیر از آرمان کشور اشغالی خود و یهودیان اروپا در نوشته‌ها، سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها دفاع کرد. پس از اعدام کشیش لوتری دانمارکی کاج مونک در آلمان در ۴ ژانویه ۱۹۴۴، روزنامه مقاومت دانمارکی *De frie Danske* مقالاتی در محکومیت اسکاندیناوی‌های با نفوذ از جمله سیگرید چاپ کرد.

بازگشت به نروژ و مرگ

آندست پس از آزادی در سال ۱۹۴۵ به نروژ بازگشت. و در ۴ سال باقی مانده عمرش هرگز کلمه دیگری منتشر نکرد در سن ۶۷ سالگی در لیلهامر، نروژ، جایی که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۰ در آن زندگی می‌کرد، درگذشت. او در روستای مسنالی، در ۱۵ کیلومتری شرق لیلهامر به خاک سپرده شد، جایی که دختر و پسرش که در جنگ جان باختند نیز به یادگار مانده است. قبر با سه صلیب سیاه قابل تشخیص است.

سیگرید آندست، یکی از معدود نویسندگانی است که آثارش از پیچیدگی‌های زبانی خاصی برخوردار است و هر کسی که با نوشته‌هایش برخورد می‌کند، نیاز به آن دارد که کمی در بحر کلمات و نوشته‌های او سیر کند تا که زبان او را درک کرده و آنگاه به سراغ محتوای نوشته‌هایش برود. او کتاب‌های بسیاری نوشته است که هر کدام به زبان‌های مختلف در دنیا ترجمه گردیده‌اند.

رمان‌های اولیه او به موقعیت زنان در دنیای غیر رمانتیک معاصر طبقه متوسط رو به پایین می‌پردازد. سپس به گذشته‌های دور روی آورد و آن را در، سه گانه کریستین لاورانسداتر (۱۹۲۰-۱۹۲۲) به نمایش می‌گذارد. اگرچه حال و هوای قرون وسطایی رمان به طرز شگفت‌انگیزی تداعی می‌شود، اما همچنان داستانی از سرنوشت یک زن است که رشد کریستین مستقل و مغرور را از طریق ازدواج او با مردی جذاب اما غیرمسئول به زنی قوی اما متواضع و فداکار به تصویر می‌کشد. هم در این رمان و هم در رمان تاریخی چهار جلدی اولاد آدونسون (۱۹۲۵-۱۹۲۷)؛

استاد هستویکن)، مشکلات مذهبی برجسته است و منعکس کننده اشتغال نویسنده به چنین موضوعاتی است.

هیچ یک از کتاب‌هایش خواننده را بی‌خیال از خواندن نمی‌کند. او یک داستان‌سرای بزرگ است، با دانش عمیق و واقع‌بینانه از

آندست پس از آزادی در سال ۱۹۴۵ به نروژ بازگشت. و در ۴ سال باقی مانده عمرش هرگز کلمه دیگری منتشر نکرد.

هزارتوهای ذهن انسان - در همه زمان‌ها و مکان‌ها. سیگرید آندست با تخصص ادبی و تاریخی خود، که دست اول به دست آورده، دانش کامل او از طبیعت و درک اهمیت آن برای همه ما، دارای ثروت‌های عظیم، عاطفی و فکری است.

سیگرید آندست در همان سالی به دنیا آمد که ویرجینیا وولف و جیمز جویس سه سال قبل از دی. ایچ. لارنس و کارن بلیکسن به دنیا آمدند. از نظر ادبی، هیچ یک از اینها برای شخص او اهمیتی نداشت، به جز دی. ایچ. لارنس، که آثارش در دهه ۱۹۳۰ بسیار مورد توجه او بود. اما همه آنها متعلق به یک نسل هستند. آن‌ها معاصر هستند، هر یک در گوشه‌ای از اروپا. که هر کدام واقعاً در مسیرهای بسیار متفاوتی رشد کردند، اما آنها یک چیز مشترک دارند: آن‌ها فرزندان اروپای بحران زده هستند و از آن بسیار آگاه هستند.

مضامین داستانی آندست به وضوح نروژی هستند، اما به همان اندازه اروپایی هستند، همانطور که مضامین جیمز جویس به



شدت و منحصرأ ایرلندی هستند. محیطی که او در آن بزرگ شد، یک محیط اروپایی در نروژ، در اسکاندیناوی بود. فعالیت و حرفه پدرش بی‌تأثیر در داستانهایش نبودند، که یک باستان‌شناس معتبر بین‌المللی بود که موضوع ویژه‌اش عصر آهن در اروپا، با پیش‌تاریخ نورس و اروپا به‌عنوان زمینه‌های تکمیلی بود.

«کریستین لاورانسداتر» اگرچه یک رمان تاریخی است. اما جنبه تاریخی رمان حتی مهم‌ترین بخش آن نیست. پیشینه تاریخی به اندازه کافی دقیق و واقعی است و هرگز رمانتیک نشده است. این به هیچ وجه فرار نویسنده از صحنه معاصر به آرزوهای مبهم گذشته نیست. در عوض، در این سه جلد، آندست احساسات - که برای خودش کاملاً شناخته شده است - شادی و غم، وجد و ناامیدی را به گذشته‌ای دور منتقل می‌کند. نه برای رمانتیک کردن آنها، اگرچه بدیهی است که انتخاب آندست از قرون وسطی نتیجه تحسین او از ایمان راسخی است که مشخصه این دوره بود.

او قهرمانان داستان را به گذشته‌ای دور منتقل می‌کند تا فاصله‌ای را که نویسنده نیاز دارد، ایجاد کند تا از احساسات قوی و افکار سخت‌گیرانه‌اش اثری هنری خلق کند. او از قرار گرفتن در آستانه چیز جدیدی در نویسندگی خود آگاه بود. او با بازگشت به قرون وسطی فاصله لازم را جستجو می‌کند و می‌یابد. او مسئولیت اخلاقی فرد را نه تنها در قبال خودش، بلکه

در قبال خانواده بزرگ، در قبال طبیعت و برای همه موجودات زنده اطرافمان می‌پذیرد.

شاید دلایل آندست برای گرویدن به کاتولیک برگرفته از دانش خاص او از تاریخ و علاقه به قرون وسطی به او بستری طبیعی برای جذب به سمت کاتولیک در نروژ پروتستان داده که چنین به نظر می‌رسد این علاقه باید ریشه در زندگی او داشته باشد.

آثار

سن سعادت آمیز
سرگذشت ویگادیوت و والدیس
سرنوشت‌های تیره
بهار
تابش آینه سحر آمیز
باکره‌های عاقل
تاج
زن
صلیب
ارکیده‌های سفید
خارهای سوزان
اولاف مقدس

منابع:

https://en.wikipedia.org/wiki/Sigrid_Undset





انتشارات سرگیس:

در رمان پدرخوانده یا فیلمش که بر اساس همین رمان ماریو پوزو ساخته شده، آمده زمانیکه کل خانواده ویتوکورلئونه کشته می‌شوند، ویتوی نوجوان صبر می‌کند، بزرگ می‌شود و انتقام می‌گیرد؛ سپس به امریکا مهاجرت می‌کند. همین. به امریکا مهاجرت می‌کند. اما در رمان اخیر، رمان خاک امریکا، نویسنده تمام ابعاد مهاجرت و تمام سختی‌ها را بسیار ملموس به خواننده منتقل می‌کند. رمان از همان جمله ابتدایی خواننده را میخکوب می‌کند. این جمله: لوکا سرپا ایستاده که یکی از اولین گلوله‌های شلیک شده از پنجره باز بالای توالت به داخل می‌آید. همین جمله اول کافیسست که خواننده‌ای که در پی داستان پر تعلیق است کتاب را ببرد. ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. فقط تعلیق نیست که این رمان را خواندنی کرده است. رمان از زاویه سوم شخص

نویسنده تمام ابعاد مهاجرت و تمام سختی‌ها را بسیار ملموس به خواننده منتقل می‌کند. رمان از همان جمله ابتدایی خواننده را میخکوب می‌کند.

به طور دوربینی روایت می‌شود. به دلیل تعلیق زیادی که رمان دارد، می‌شود آن را یک نفس هم خواند و مانند یک فیلم سینمایی ساخته ذهن خواننده ساعتها میخکوب آن شد و با قهرمان داستان همذات پنداری کرد. رمان خاک امریکا داستان زنی به نام لیدیا و پسر کوچک هشت ساله اوست. پس از اینکه بزرگترین کارتل شهر، خانواده لیدیا را قتل عام می‌کنند، لیدیا به همراه پسرش لوکا تصمیم می‌گیرد که از مکزیک فرار و به امریکا پناهنده شوند. لیدیا فقط پسرش را دارد به همراه مقداری پس انداز بانکی و لباس‌هایشان. فرار آغاز می‌شود. مصائب مهاجرت بسیار تکان دهنده است؛ به اعتراف نویسنده که در سال ۲۰۱۷ که نوشتن این رمان را به پایان رسانده، هر نود دقیقه یک مهاجر می‌میرد. مرگ یک نمونه از صدها مصائبی که مهاجران با آن درگیر هستند. نمونه دیگر دیواری بود که ترامپ رئیس جمهور وقت در سال ۲۰۱۷ آنرا امضا کرد و با شروع به ساخت آن خود را منفورتر از قبل کرد؛ در مجموع تا سال ۲۰۲۱ چیزی بالغ بر ۷۴۷ کیلومتر از این دیوار ساخته شد که مهاجرت مهاجران سخت‌تر شود. آیا با اجرا و ساخت این دیوار دیگر مهاجرت انجام نمی‌شود؟ آیا همه شهروندان مکزیکی در شهرهای خود می‌مانند و از جای خود تکان نمی‌خورند؟ پاسخ این سؤالات خیر است. واقعیت این است: انگیزه‌ای که پشت فرار مهاجران خوابیده است

بر قدرت‌تر از هر گونه دیوار بتنی است که مرز را جدا می‌کند؛ چه بسا که دیوارهای ۷۴۷ کیلومتری را با خاک یکسان کند. رعب و وحشتی که کارتل‌ها در مکزیک ایجاد می‌کنند غیر قابل باور است. واقعیت دیگر این که در همان سال ۲۰۱۷ مکزیک مرگبارترین کشور جهان برای زندگی روزنامه نگاران بوده است. در صورت هرگونه کوچکترین افشاگری از سمت روزنامه نگاران، این افراد با شدیدترین اقدامات از سمت کارتل‌ها مواجه هستند که کوچکترین آن‌ها مرگ عزیزانشان است. متأسفانه در اخبار شاهد مواردی هستیم از اینکه جانی‌تکاران طالبانی چه بر سر برادران و خواهران افغان ما می‌آورند تا آنجا که در ویدئوهای اخیر متأسفانه مشاهده شده که برخی سوار بر بال هواپیما می‌خواستند فرار کنند. اما در گوشه دیگر دنیا روستاها و شهرهای مظلوم‌تری وجود دارند، به طور مثال

رئیس کارتل از یک روستا خوشش نمی‌آید، همه را قتل عام می‌کند!

بخشی از رمان خاک امریکا:

افسر سرش را آرام تکان می‌دهد. با صدایی ملایم می‌گوید:

«بهتون اطمینان میدم اون مادرتون نیست.»

لیدیا بی‌حرکت، بدون این که پلک بزند ایستاده، کلیدهای شوهرش را محکم در دست گرفته. او می‌تواند زمان بیشتری را در این صحنه قتل عام بگذراند، ولی چرا؟ همه آنها رفته‌اند. این چیزی نبود که او می‌خواست از آن‌ها به یاد بیاورد. با گریه از میان شانزده جنازه افقی رد شده و وارد آشپزخانه می‌شود. بیرون از آن جا، مسئولین کارهایشان را از سر می‌گیرند.

لیدیا کمد اتاق خواب مادر بزرگ را باز کرده و چیزی را از یک چمدان بیرون می‌آورد: کیف دستی قرمز کوچک. آن را باز می‌کند، پر از کیف‌های پول کوچک است. کیفی‌ست پر از کیف. همه آن‌ها را روی تخت می‌ریزد، کیف دستی مادر بزرگ را باز کرده و تسبیح و کتاب دعای کوچک را از کتو بیرون آورده و همه را با دسته کلید سباستین در کیف می‌گذارد. بعد روی زمین زانو زده و دستش را زیر تشک تخت مادر بزرگ می‌برد. دستش را آن زیر این طرف و آن طرف می‌کشد و در نهایت یک دسته کاغذ لوله شده را بیرون می‌آورد. لوله کاغذ را باز می‌کند: پانزده هزار پزو. همه را داخل کیف می‌گذارد.



تمام کیف‌های کوچک را داخل کمد می‌گذارد، کیف بزرگ را به دستشویی می‌برد، کمد داروها را باز می‌کند و هر چیزی را که می‌تواند برمی‌دارد؛ برس مو، مسوواک، خمیر دندان، کرم، مرطوب‌کننده لب، موچین و قیچی. تمام این کارها را بدون هیچ فکری انجام می‌دهد، بدون این که حتی در نظر بگیرد هر کدام از آن‌ها به چه دردی می‌خورند. این کار را می‌کند چون نمی‌داند باید چه کار دیگری انجام دهد.

اندازه کفش لیدیا و مادرش یکی ست، یک نعمت کوچک. لیدیا تنها کفش راحت مادرش را از کمد بر می‌دارد؛ کفش ورزشی طلایی رنگ با زیپی در کنارش، که مادر بزرگ برای باغبانی از آن استفاده می‌کرد. دستبرد زدن در آشپزخانه ادامه پیدا می‌کند: یک جعبه کلوچه، یک قوطی بادام زمینی، دو بسته چیپس، تمام این چیزهای عجیب و محرمانه در کیف جا می‌شوند. کیف پول مادرش به قلاب پشت در آشپزخانه آویزان شده است، کنار دو قلاب دیگر که مادر بزرگ پیش‌بند و کت چرمی مورد علاقه‌اش را می‌گذارد. لیدیا کیف پول را برداشته و داخل آن را نگاه می‌کند. مثل این است که دهان مادرش را باز کند. کیف پول یک وسیله شخصی ست. لیدیا همه چیز را بر می‌دارد، چرم قهوه‌ای نرم را تا کرده و در جیب آخر کیف گذاشته و زیپش را می‌بندد.

وقتی لیدیا بر می‌گردد، کارآگاه کنار لوکا روی کاناپه نشسته، اما سوالی نمی‌پرسد. دفترچه و مدادش را روی میز قهوه گذاشته است. لیدیا می‌گوید: «باید بریم.»

لوکا بدون این که چیزی به او بگوید، می‌ایستد.

کارآگاه هم می‌ایستد و می‌گوید: «سینیورا باید در مورد برگشتن به خونه، اون هم حالا، هشدار بدم. ممکنه امن نباشه. اگر یه کم صبر کنید شاید یکی از افراد بتونه شما رو ببره. می‌خواهید یه جای امن برای شما و پسرتون پیدا کنیم؟»

لیدیا با حیرت لبخند می‌زند. با پوزخند، نفسش را بیرون می‌دهد. «بدون مامورهای شما، شانس بیشتری دارم.» کارآگاه به او اخم می‌کند ولی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

لیدیا می‌گوید: «لازم نکرده شما خودتون رو دلواپس سلامتی و امنیت ما بکنید. عدالت رو اجرا کنید. نگران اون باشید.» ■





بر خلاف زندگی هر روزه و پذیرش آن دست به کار تازه‌ای بزند که همان ساخت قایق است. با این کار او یک‌جورهایی سعی می‌کند نبوده‌هایش را در زندگی دنبال کند.

از طرفی باکلی بچه‌ای است که به ساحل، کاردستی درست کردن، ساختن قایق با چوب‌هایی که به ساحل می‌آیند علاقه دارد و با علاقه‌اش به دنبال گمشده زندگی‌اش می‌رود. به این وسیله در این کتاب کودک حس علاقه، انگیزه، خلاقیت برای رسیدن به رؤیا را یاد می‌گیرد. تلاش

برای رسیدن به نداشت‌هایش با هر آنچه در دست دارد را می‌آموزد.

در نهایت باکلی شروع به ساختن قایق می‌کند و جمله‌ای بر روی آن‌ها می‌نویسد:

تقدیم به بابا. دوست دارم، باکلی او انواع قایق‌ها در هر سایز و مدلی می‌سازد و

همین نشان دهنده تلاش باکلی برای رسیدن به خواسته قلبی خود است. خواسته‌ای که پس از بدست آوردنش حس امنیت می‌کند و شاید هم رهایی بخش خود و مادرش از آن وضعیت. البته قایق معنا و مفاهیم مختلفی می‌تواند داشته باشد؛ نماد مرگ که همان پدرش هست و یا رویاهای دست نیافتنی باکلی که به سرانجام نرسیده‌اند.

این کتاب نقش و اهمیت مادران را در نبود پدر به کودکان آموزش می‌دهد. باکلی قایق‌هایش را در آب می‌اندازد اما مادر هیچ‌گاه او را نا امید نمی‌کند.

«مامان می‌توانم باز هم بابا قایق بفرستم؟» مامان گفت: «معلوم است که می‌توانی! فکر کنم او خیلی دوست داشته باشد!» بعد از اینکه باکلی خوابش برد، مامان رفت لب دریا. او به فکر بابا بود. دل مامان هم برای بابا تنگ شده بود.

اما آنچه که پایان داستان را جذاب می‌کند پیدا کردن قایق‌هاست و اینکه مادر تمام آن‌ها را جمع کرده و آن وقت است که باکلی در دومین بار از روز تولدش، می‌فهمد باید داشته‌های حالش را بچسبد و ارزش آنها را بداند. مادر هم همچون پدر ارزشمند و دست نیافتنی است و در اینجاست که باکلی جمله همیشه‌اش را تغییر می‌دهد به: تقدیم به مامان. دوست دارم. باکلی و این بار قایق به دست مخاطب

درباره نویسنده: سیکا بگلی، نویسنده آمریکایی است. بگلی در حومه پورتلند بزرگ شد و از همان دوران کودکی، آرزو داشت کارتون‌نویست و خالق کتاب‌های تصویری شود. او ابتدا به دانشگاه واشینگتن و سپس به کالج هنری کورنیش رفت و در سال ۲۰۰۴ با مدرکی در رشته نقاشی فارغ التحصیل شد. بگلی از همین زمان به خلق کتاب‌های کودک روی آورد. کتاب راز قایق‌ها کتابی بسیار احساسی و لطیف است که در حجم کم مفهومی عمیق و ریشه‌ای یعنی پذیرش مرگ را به کودکان آموزش می‌دهد.

داستان روایت بچه‌ای به اسم باکلی است که همراه مادرش در خانه‌ای نزدیک دریا زندگی می‌کند. باکلی پدر ندارد. در روز تولدش با دریافت جعبه آبرنگی از مادرش، تصمیم می‌گیرد قایق درست کند و به آب بندازد که به دست پدرش برسند. به طوری که اگر قایق‌ها به

ساحل برنگشتند به معنای رسیدن به دست پدر هستند.

او هر قایقی که درست می‌کند و به دریا می‌اندازد به ساحل بر نمی‌گردند و او امیدوار، قایق جدید دیگری می‌سازد. در نهایت متوجه می‌شود که مادرش تمام قایق‌هایش را از ساحل جمع می‌کرده تا او دلگیر نشود.

داستان فضایی آرام، احساسی و غمگین دارد و در آن مشغله‌های روزمره کودکان دیده نمی‌شود. به طوری که از همان ابتدا نویسنده خانواده‌ای را ترسیم می‌کند که برخلاف قصه‌های شاد همیشگی یک چیزی کم دارند. خانواده‌ای که جمع سه نفره را ندارند و این مفهوم در جملات آغازین کتاب با تم کلی اثر هم‌خوانی دارد:

باکلی با مادرش توی خانه چوبی کوچکی کنار دریا زندگی می‌کردند. آن‌ها چیز زیادی نداشتند ولی به جایش همدیگر را داشتند.

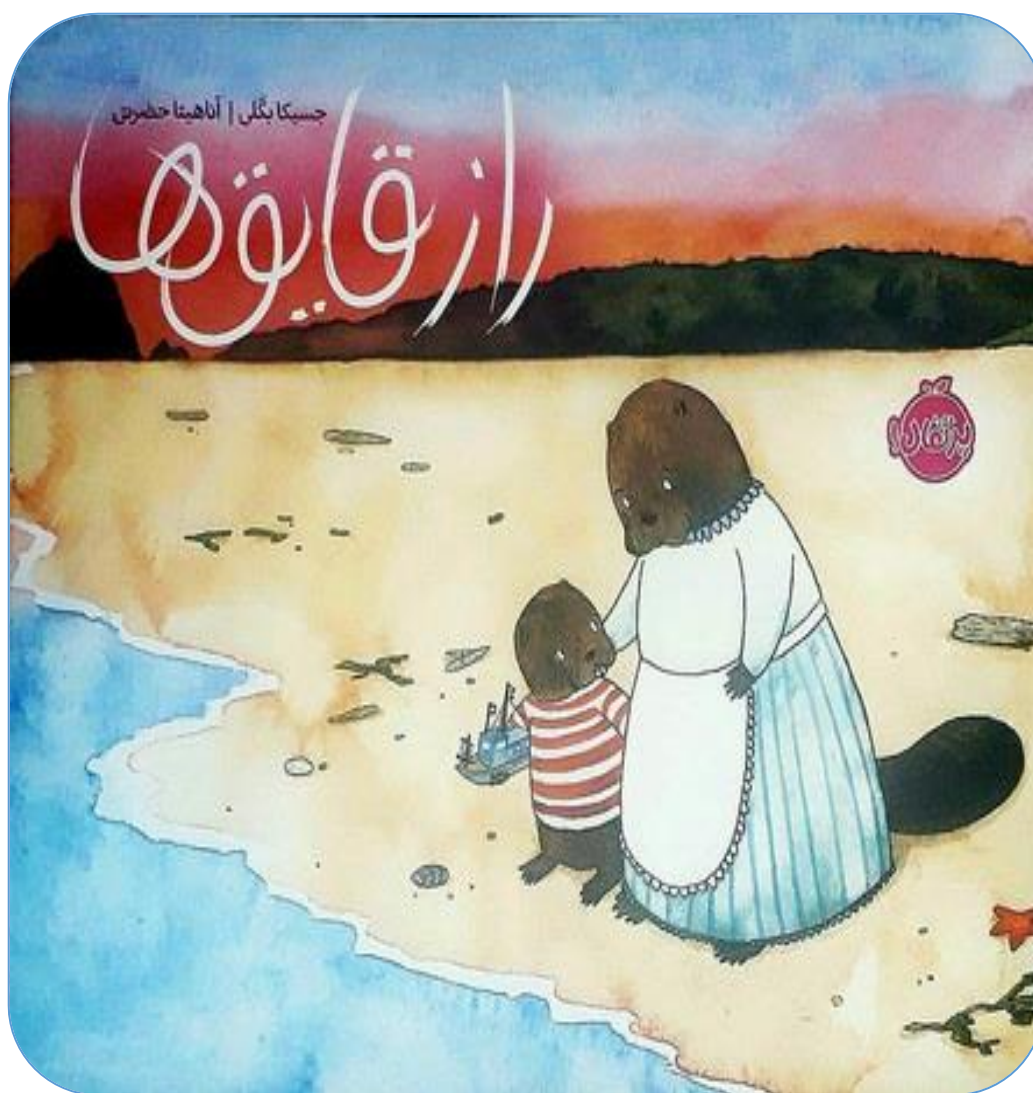
باکلی کودکی تنه‌است. که همراه مادرش زندگی می‌کند. او هم‌بازی ندارد. هیچ دوست و آشنایی جز مادر، در کنارش نیست و تا حالا با این وضعیت کنار آمده و آن را پذیرفته است اما باکلی در روز تولدش در تحولی که نماد بزرگ شدنش هست با گرفتن هدیه مادر، که آبرنگی هست تصمیم می‌گیرد دنبال رویاهای خود برود. او در جست‌وجوی پدرش سعی دارد

داستان روایت بچه‌ای به اسم باکلی است که همراه مادرش در خانه‌ای نزدیک دریا زندگی می‌کند.



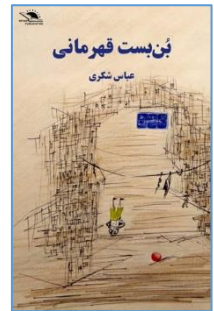
از مشخصه زیبای دیگر کتاب می‌توان به کلکسیون از قایق‌ها اشاره کرد. باکلی انواع قایق‌ها را در اندازه و شکل‌های مختلف می‌سازد و همین کتاب را به یک منبع پر از قایق‌های رنگی متنوع تبدیل کرده و این وسیله کودک با اجزا قایق و شیوه کارش آشنا می‌شود. در پایان می‌توان گفت کتاب جملات ساده و قابل فهم برای کودکان دارد و آن‌ها را موقع خواندن خسته نمی‌کند و اما لازم است بزرگسالان هنگام مطالعه، همراه کودکان باشند تا آن‌چه لازم است از زیر ساخت داستان به کودکان بگویند و توضیح دهند. ■

اصلی خود می‌رسد. البته این نکته را یادآور می‌شویم که تصویرسازی کتاب کمک زیادی به درک مفهومی و فضا سازی محتوایی کتاب کرده و همراه با متن و پوشش تصویری آن را جذاب‌تر کرده است. خصوصاً شخصیت باکلی و مادرش که در داستان مشخص نیست چه حیوانی است و انتخاب سگ آبی انتخاب به جایی بوده چون با چهره غمگین و صادق آنها که روایت زندگی ساده و بدون زرق و برق را دارد حس همذات پنداری را دوچندان می‌کند. البته قطع کتاب که بیاضی است و جلد گالینگور، کتابی خوش دست و فانتزی ایجاد کرده.





«راوی و خاطرات سنتی»



بن بست قهرمانی کتابی ست در قالب خاطره نگاری که اوان کودکی نویسنده را در محله دروازه سعدی در کوچه بن بست قهرمانی بازگو می کند. خاطرات در ده فصل که هر فصل سه داستان تودرتو به همراه خیال را در خود دارد. داستان هایی با تعلیق بسیار و با رگه هایی از طنز موقعیت که بشدت خواندنی هستند. زبان و نثر نویسنده شیوا و رساست. عباس، راوی کتاب فرزند آخر (ته نگاری) خانواده است و شروع کتاب با معرفی خانواده و همسایه ها آغاز می شود. بن بست قهرمانی اثری ست پر از نوستالژی، نسل هایی که از لحاظ تربیتی، فرهنگی و جامعه شناسی با نسل امروز توفیر دارد. نسلی که تکنولوژی در آن راهی نداشته و بازی های کودکانه و حتی سپری کردن اوقات فراغت بزرگسالان با امروز متفاوت بوده است. چنانچه در فصل اول به نام «کلم» می بینم که عباس در حین اینکه دلشوره به اتمام رساندن مشق هایش را دارد، مادرش که درس و مشق را تجربه نکرده است مدام او را سراغ خرید نان و کلم و... می فرستد. در داستانی که عباس برای خرید کلم از خانه بیرون می زند، در راه برادر بزرگتر را می بیند و با دیدن یکی از بچه ها عباس به دورانی پرت می شود که توپ پلاستیکی می خردند و داستانی حکایت می شود و پشت بند آن رفتن به دزدی کلم و اشاره به داستان پالوده فروشی راوی و...

در لابه لای خاطره ها پی می بریم که عباس پسری ست که شیطنت را بسیار دوست دارد و بر سر مسایلی که نمی داند و از آن ها آگاهی ندارد بسیار کنجکاو است و ذهنی پرسنده دارد.

به برشی از کتاب فصل اول «کلم» توجه کنید. «توپ که پاره شد، بغض گلوی همه بچه ها را گرفته بود. رضا که داشت اشکاش رو پاک می کرد گفت، تقصیر تو هست عباس که همش میگی توپ پلاستیکی بخریم که وقتی میریم زمین استخونی و با تیم بچه های ده بزرگی بازی می کنیم، بهشون نیازیم. حالا نه پول داریم، نه توپ و نه این هفته از سینما خبری هست. خاک بر سرت عباس خر. چنان با سرعت دویدم و لگدی به پاش و مشتت تو شکمش زدم که خودم هم در حیرت موندم که چطور به این سرعت او را نقش زمین کرده ام.»

برشی دیگر که جریان پالوده فروشی را برایمان بازگو می کند. «آخه مش غلام همش دنبال بهونه میگرده که منو حسابی اذیت کنه. هنوز هم یادش نرفته تابستون پارسال چطور کاسبیش رو به هم زده بودم. تابستون رفتن از پشت بازار و کیل یک ژوتی و قوطی برای یخ اجاره کردم. صبح زود برای خرید رشته پالوده رفتن پشت زندان و کیل. از خلیل آقا هم یخ خریدم و شکر. با هر بدبختی بود جلو مغازه خلیل آقا بساط کردم. بچه ها که برای بازی می آمدند، هم با هم بازی می کردیم و هم از من پالوده می خریدند. برای جمع کردن مشتری، بیشتر از مش غلام هم پالوده تو کاسه ها می ریختم. همون روز مش غلام نصف بیشتر فالوده هاش فروش نرفته بود. به مادرم شکایت برده بود که عباس جلو کار و زندگی منو گرفته

و امروز نتونستم کاسبی کنم.»

راوی همین سبک و سیاق را در فصل های بعدی هم ادامه می دهد و ما در آغاز هر فصل طرح سیاه قلمی را می بینم که برگرفته از فصلی است که می خواهد داستان را شروع کند.

در فصل «نامه عاشقانه» عباس برای دختر همسایه ای که پدرش به او اجازه تحصیل نداده نامه های عاشقانه همسرش را برای او می خواند و از زبان او نیز به همسرش نامه می نویسد. و در فصل «مرد کوچک شدن» هم اشاره به مراسم ختنگی می شود که از قرار راوی را ختنه می کنند.

در فصل «دختر هفت پرده داران» که یکی دیگر از طنز دارترین فصل ها محسوب می شود. تنها به آوردن برشی از آن اکتفا می کنم.

«غلام گفت: بردارد که چه بشود؟ خواهرم که عروسی کرد، شب عروسی اش پرده ای با خودش نبرد که!

شیخ آقا خندید و گفت وقتی بزرگ شدید و داماد شدید، بیشتر خواهید فهمید.

عباس هم از همان راه دور گفت: "در اکبرآباد که عمه ام زندگی میکنه، وقتی دوماه و قوم و خویشاش برای بردن عروس میان، خونواده عروس همه چیز قایم می کنند که اونها چیزی غیر عروس نبرند. تازه عروس هم که می خوان برن، باید شیربها که نمیدونم چی چیه، بدن. با این حساب، عروس خودش از قبل پرده ها رو زیر لباسش قایم میکنه؟"

شیخ آقا چیزی نگفت و بچه ها رو ترک کرد.

شیخ آقا که وارد خانه شد، امیر لنگ لنگان نزدیک بساط عباس شد با بغضی که راه گلویش را بسته بود، به عباس می گوید که شیخ آقا دروغ میگه.

چرا؟ از کجا فهمیدی؟

رفتم خونه از مامان پرسیدم که بابا همون شب عروسی همه پرده ها شو برداشته یا بعد یکی یکی که با چوب قیلون پاهام و زد و با پشت دست دهنم رو. سرویس شدم که هرگز از این حرف ها نزنم. مبادا تو هم از ننهت بپرسی.»

راوی در خاطراتش مدام به دنبال یافتن معنای دیده ها و شنیده هایی است که از سوی ننه و اطرافیان می بیند و یا می شنود.

عباس شکری خاطرات را کاملاً با زبان کودکانه و اصطلاحات رایج دوران کودکی و بزرگسالان دهه پنجاه که تقریباً معادل با نیم قرن پیش است، نوشته است. این اثر علاوه بر موارد ذکر شده به مسائل اجتماعی، فرهنگی و تربیتی جامعه ای اشاره می کند که در گرو جامعه ای سنتی است که با زندگی مدرن امروزی می تواند مورد قیاس قرار گیرد. مثلاً اینکه با توجه به رشد تکنولوژی و زندگی مدرن دغدغه های کودکان امروزی چه می تواند باشد و خاطراتشان به چه شکلی بازگو می شود.

بن بست قهرمانی اثری ست بی سانسور که می تواند همذات پنداری را در بیشتر مخاطبان برانگیزد. امیدوارم در آینده ای نه چندان دور نویسنده بن بست قهرمانی در نظر داشته باشد این روند خاطره نویسی را در سنین مختلف زندگی هم ادامه دهد تا در مجموع شاید به یک زندگی نوشت عالی و ماندگاری تبدیل شود. به نظرم بن بست قهرمانی یکی از بهترین خاطره نویسی دوران کودکی بوده که خواننده ام. ■





شود، هر چند می دانم این گونه است. در این مجموعه بینش‌های سالم و روش‌دلانه درباره نگارش، همراه با رهنمودهای کاربردی و محکم، هستی و صداقتی وجود دارد که اشک به چشمانم می‌آورد.»

گرچه ناتالی به هنگام تدریس در کلاس، از شاگردانش می‌خواهد «تا مغز استخوان بنویسند.» و گفتگوی ذهنشان را بیدار کنند. اما او اذعان می‌کند که نمی‌توانم فقط بگویم: «روشن و صادقانه بنویسید.» در کلاس، فنون و شیوه‌های متفاوت را می‌آزماییم. سرانجام، شاگردان به هدف می‌زنند. با آنچه باید بگویند و چگونگی بیان احساس آسودگی می‌کنند.

ناتالی گلدبرگ، تمرین نشستن در سکون را در سال ۱۹۷۴ آغاز کرد و از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۴ در کانون ذن مینسوتا به مطالعه ذن نشست. «ذن» واژه‌ای ژاپنی است که در سانسکریت به معنای «تفکر و تعمق» آمده است. ذن یک اکتشاف و سفر درونی است. مسیری که طریقت ذن معرفی می‌کند که راهی است از «خودت به خودت.»^۲

ذن نوعی از مراقبه است، هنگامی که شروع به انجام مراقبه می‌کنید، افکار مختلفی جلوی پای شما سبز می‌شوند و اگر دست رد به سینه آن‌ها بزنید، بالیدن آغاز نمی‌شود و ژرف‌ترین خویشتن خویش را در سکوت نمی‌یابید، تمرین نوشتن نیز این‌گونه است. معلم ذن به ناتالی می‌گوید: «وقتی برای تمرین می‌نشینید، «خود» باید از میان برخیزد تا تمرین، کار خودش را به انجام برساند.» زیرا خودتان انجام‌دهنده تمرین نیستید، به هنگام نوشتن نیز باید این‌گونه باشید و خودتان ناپدید می‌شوید و فقط اندیشه‌هایی را که از سرتان می‌گذرد به روی کاغذ می‌آورد.

شاید در بخشی از این کتاب بخوانید که بسیار دقیق و مشخص باشید. این برای مداوای انتزاعی و مجردگویی و از این شاخ به آن شاخ پریدن است. اما در فصل دیگری می‌خوانید خود را رها کنید و بر امواج عواطف بنویسید، این شما را تشویق می‌کند تا آنچه را می‌خواهید بگویید تا انتهایش بگویید. در فصلی می‌گوید: «اگر برای نوشتن به خلوتگاهی نیاز دارید، آتلیه‌ای تدارک ببینید. در فصل دیگری می‌گوید از خانه بیرون بروید تا دور از ظروف نشسته، به کافه‌ای بروید و آنجا بنویسید.» بعضی از فنون در بعضی از مواقع، مناسب و در بعضی دیگر، نامناسب‌اند. هر لحظه متفاوت است و برای هر لحظه، روش خاصی مؤثر واقع می‌شود. روش درست و نادرست وجود ندارد. ■

۱. تا می‌توانی بنویس، ناتالی گلدبرگ، ترجمه: گیتی خوشدل، مؤسسه انتشارات پیکان
۲. ذن و هنر شادزیستن، کریس پرنیتس، ترجمه: شهرام ایوب‌زاده، مؤسسه انتشارات گوتنبرگ

کتاب «تا می‌توانی بنویس ۱» در چهره‌ای تبلور یافته که نویسنده درون را صمیمانه بازتاب داده و دری را به روی بی‌ذهنی مراقبه وانهاده است؛ وجه‌مشترک رها نوشتن و مراقبه، پذیرش چیزهایی‌ست که بر صحنه می‌آیند. در هردوی ره‌نوشتن و مراقبه، وقتی چیزی بر صحنه می‌آید، باید پذیرفته شود و بعد از آن صحنه خالی برای آفرینش اثر باقی می‌ماند؛ درواقع، مهم روند پذیرش گفتمان‌های درهم و برهمی‌ست که روی نویسنده درون را پوشانده است.

ناتالی گلدبرگ در این کتاب، گفتمان‌های درهم و برهم را از نوشته‌های خالص نویسنده درون تمییز می‌دهد و به تدریج گره از مشکلات مقاومت در نوشتن و ترس و ناامنی باز می‌کند، او می‌گوید: «وقتی شروع می‌کنی به نوشتن از ذهن خودت، شاید تا پنج سال چیزی جز یاهو نویسی، چون آن‌ها را در سالیانی بیش از اینها گرد آورده‌ایم و شادمانه خود را از آن‌ها دور نگاه داشته‌ایم. پس باید به رخوت و ایستایی و ناامنی‌ها و انزجار از خویشتن و این ترس خود که حرف ارزشمندی برای گفتن نداریم بنگریم. این حقیقت دارد که وقتی کار تازه‌ای را شروع می‌کنیم، با مقاومت روبه‌رو می‌شویم. اکنون این مجال را دارید که نگریند و پرت نشوید. اکنون می‌توانید مقاومت‌ها را بر روی صفحه کاغذ ببینید و صدایشان را بشنوید. وقتی نوشته‌تان از پس این یاهوها و غزبالگری پدیدار می‌شود، ثبات بسیار خواهد داشت. دیگر از چیزی نمی‌گریزید. می‌توانید از احساس امنیت هنری بهره‌مند باشید. اگر از ندهای درونتان نهراسید، از منتقدان بروتان نیز نخواهید ترسید. وانگهی، این ندها نگهبانان و غول‌هایی حامی گنج راستین-اندیشه‌های ذهن-اند.

جویدیت گست می‌گوید: «نخست که در صندوق پست، یک نسخه کتاب «تا می‌توانی بنویس» را با این پرسش دریافت کردم که آیا می‌خواهم برایش پیشگفتار بنویسم فکر کردم: «نه، خدایا هیچ‌گاه پیشگفتار ننوخته‌ام و طرز نگارش آن را نمی‌دانم.» می‌پنداشتم برای انجام این کار باید واجد شرایط یا تجربه‌ای باشم که فاقد آن بودم، در آغاز خواندن کتاب، هنوز به صفحه ۱۰ نرسیده بودم که فهمیدم می‌توانم پیشگفتار را بنویسم، وقتی به صفحه ۲۶ رسیدم در حال نگارش آن بودم، به هنگام خواندن صفحه ۳۰، دو برگ را پر کرده بودم.

به نظرم این بهترین کاری است که از کتاب بر می‌آید، البته تمامش نیز در همین مقوله است؛ در این که می‌گذارد افراد آنچه را به ذهنشان خطور می‌کند بنویسند و به زبان آورند، نمی‌دانم از چه رو، این شیوه نگارش باید چنین انقلابی و پیشرو انگاشته





رونمایی کتاب است. ناشر و نویسنده، دوستان خود را دعوت می‌کنند و مراسمی درخور آن کتاب، برگزار می‌شود. البته نکته زیر لایه‌ای این است که شاید کتابی که در روز رونمایی بسیار فروش دارد، آن کتابی نباشد که در ظاهر اینگونه نشان مخاطب می‌دهند. زیرا ممکن است تمام آن خریدارها و طیف وسیعی که برای خرید آن کتاب وجود دارند، از دوستان نویسنده و ناشر باشند و این یک شو و مراسم فرمالیته‌ای بیش نیست و هدف اصلی ناشر درآمدی است که با راه اندازی این شو، به دست می‌آورد.

تبلیغات کتاب‌های الکترونیکی، بسیار گسترده‌تر از کتاب‌های مکتوب است چراکه این روزها برنامه‌هایی وجود دارد که بسیار معتبر و پربازدید هستند و دامنه انتشار آن کتاب، سریع‌تر و آسوده‌تر از کتاب‌های مکتوب انجام می‌شود. حتی امروزه، درصد بسیاری از نویسندگان و ناشرانی که آثار

مکتوب را منتشر می‌کنند، بعد از مدتی که در روند تبلیغ اثر خود با شکست روبه رو می‌شوند، به انتشار اثر خود، در بستر فضای مجازی روی می‌آورند و از طریق برنامه‌های زنده مجازی و انتشار عکس کتاب خود در صفحه‌های فرهنگی پر بازدید، به نتیجه خوبی می‌رسند. البته، این روش، صرفاً برای آثار شکسته خورده، نیست، بلکه بسیار آثاری هم که موفق بوده‌اند و به چند زبان هم ترجمه شده‌اند، از آن استفاده می‌کنند. نکته دیگر این است که نویسندگان و ناشرانی وجود دارند که با درخواست از نویسندگانی که با آن‌ها رابطه دوستانه و نزدیکی دارند، می‌خواهند، یادداشتی برای کتاب چاپ شده بنویسند؛ یادداشتی اغراق‌آمیز تا مخاطب را به خرید آن ترغیب کند. خیلی از این افراد، بدون خواندن حتی یک صفحه از آن کتاب، یادداشت‌هایی را در نشریه‌های فرهنگی مختلف انتشار می‌دهند و اینگونه، شو جدیدی در فضای مجازی، راه می‌افتد.

۳. مجوز آثار مکتوب و الکترونیکی: صدور مجوز کتاب، پروسه‌ای چند ماهه یا طی مدت بیشتری زمان می‌برد که اثر نویسنده توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، بررسی شود و بعد از تطابق اثر با مختصات این وزارت، صدور مجوز، انجام

این روزها کتاب‌های بسیاری در تمام عرصه‌ها به چاپ می‌رسند و منتشر می‌شوند. برخی مکتوب و برخی الکترونیکی. اما ذهن بسیاری از نویسندگان، مخصوصاً نوقلم‌ها، مشغول این است که برای انتشار اثر خود، کتاب چاپی بهتر است یا انتشار الکترونیکی. زمانی که این بحث مطرح می‌شود، به علت فیزیکی بودن کتاب چاپی، آن را معیار خود قرار می‌دهند.

اگر از هر دو روش چاپ و انتشار، اطلاع کافی داشته باشیم، می‌بینیم که هر دو، قابلیت‌هایی دارند که دیگری فاقد آن است.

۱. انتشار الکترونیکی و چاپی:

زمانی که نویسنده، چاپ کتاب خود را به ناشر واگذار می‌کند، قراردادی که برخی ناشران با نویسنده ثبت می‌کنند این است که هزینه چاپ کتاب، نصف، نصف است. یعنی پنجاه درصد را نویسنده هزینه می‌کند و پنجاه درصد دیگر، ناشر. اما بسیاری از ناشرها این سخن را

در غالب فرمالیته و مجازی و دکوری بیان می‌کنند. یعنی به بهانه گران شدن کاغذ، همه مبلغ چاپ کتاب را از نویسنده دریافت می‌کنند بی‌آنکه نویسنده اطلاعی داشته باشد.

برخی ناشرها، بسیار صریح، می‌گویند که تمام مبلغ را دریافت می‌کنند و ممکن است برای نویسنده، هزینه گزافی تعیین شود که توان پرداخت آن را نداشته باشد. اما انتشار الکترونیکی اینگونه نیست، چراکه هزینه آن بسیار کم‌تر از کتاب فیزیکی است و چه بسا ناشری وجود داشته باشد که رایگان، کتاب‌های نویسنده را به صورت الکترونیک منتشر کند. شاید سؤال باشد که مگر خود نویسنده، توان انتشار الکترونیکی را ندارد که نیاز به ناشر نداشته باشد؟!

البته که نویسنده می‌تواند به تنهایی اثر خود را به صورت الکترونیکی منتشر کند اما برچسب و برندی که ناشر به آن می‌زند، در جدی گرفته شدن کتاب، بسیار تاثیرگذار است و در روند انتشار آن در برنامه‌های کتاب‌خوانی معتبر، راه آسوده‌تری را طی خواهد کرد، چراکه واسطه‌ای به نام ناشر وجود دارد که روند انتشار را، تخصصی و حرفه‌ای‌تر از نویسنده می‌داند و تجربه کرده است.

۲. تبلیغات: بعد از چاپ کتاب، مهم‌ترین مرحله، مراسم

برخی ناشرها، بسیار صریح، می‌گویند که تمام مبلغ را دریافت می‌کنند و ممکن است برای نویسنده، هزینه گزافی تعیین شود که توان پرداخت آن را نداشته باشد.

شود. اگر به مجوز گیری کتاب‌های مکتوب (فیزیکی) نگاه کنیم، نویسندگانی را می‌بینیم که می‌گویند: «کتاب من خیلی چیزهاش حذف شده!»

مقصر این موضوع، نه ارشاد است و نه نویسنده؛ زیرا مختصاتی که وزارت ارشاد، برای بررسی کتاب‌ها در نظر دارد، مشخص است و همینطور نویسنده، نمی‌تواند خود را سانسور کند چراکه اولین قدم برای نوشتن، جسارت و احترام به ذهنی است که برای نویسنده، ایده و کلمه به ارمغان می‌آورد و اگر نویسنده، به خود سانسوری و سقط ایده و کلمات در ذهن، دست بزند، خیانت بزرگی به خود خواهد کرد.

بحث مجوز گیری کتاب‌های الکترونیکی، پروسه‌ای آسان‌تر از مجوز گیری کتاب‌های مکتوب را می‌طلبد و یکی از اصلی‌ترین دلایل‌های، نشر کتاب به صورت الکترونیکی، همین موضوع است که بسیاری از کتاب‌خوان‌ها، مختصاتی مانند ارشاد ندارند و آسان‌گیری آن، نویسنده را ترغیب می‌کند، کتاب خود را بدون سانسور یا با سانسور کم، به صورت الکترونیکی منتشر کند.

موضوع دیگری راجع به مجوز گیری کتاب‌های مکتوب (فیزیکی) این است که، آن کتاب، در بین کتاب‌های مکتوب ادبیات داستانی تا امروز منتشر شده، قرار می‌گیرد و رسمیت یافته می‌شود.

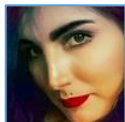
۴. ویراستاری آثار مکتوب و الکترونیکی: ویراستاری، مرحله مهم، بعد از نگارش کتاب است که بسیاری به آن بی‌اعتنایی می‌کنند و در برابر آن گارد می‌گیرند اما با داشتن در مورد آن، به حتم، تصور جدیدی از ویراستار خواهند داشت. اکثر ناشرها، به ویراستاری آثار اهمیت می‌دهند و هر انتشاراتی، ویراستار یا ویراستارهایی دارد و اگر از حق نگذریم، بسیاری از آن‌ها، ویراستارهای خوب و بلد کاری هم برای ویراستاری کتاب‌ها در نظر می‌گیرند. نویسندگانی وجود دارند که خود ویراستار هستند و ویراستاری آثار خود را، خود انجام می‌دهند یا به ویراستاری آشنا می‌سپارند تا ویراستاری کند؛ اما بسیاری از ناشرها در قرارداد خود این را ذکر می‌کنند که ویراستار کتاب، نمی‌تواند نویسنده باشد و با نوشتن اسم نویسنده به عنوان ویراستار، مخالفت می‌کنند و می‌گویند الزام است اسم یکی از ویراستارهای نشر، به عنوان ویراستار کتاب درج شود یا اسم دوست نویسنده که ویراستار هم باشد ثبت شود.

برای ویراستاری کتاب‌های الکترونیکی، اینگونه سخت‌گیری نمی‌شود و به علت این است که بسیاری، کتاب‌های الکترونیکی

را نمی‌پسندند اما ممکن است این موضوع برای نویسندگانی که هزینه ویراستاری برای‌شان زیاد است، خوشایند باشد. نقد و نظر: طبیعتاً بعد از انتشار اثر، نویسنده علاقه دارد، نظرات مخاطب‌ها را دریافت کند و برای ادامه مسیر خود، برخی از آن‌ها را کار بگیرد. در فضای مجازی، نویسنده‌هایی وجود دارد که بعد از انشار برش یا کامل اثر خود در صفحه شخصی (پیج)، نظرات‌های متعددی، زیر آن پست داستانی، دریافت می‌کند و در کتاب‌های الکترونیکی هم به دلیل کاهش قیمت نسبت به کتاب‌های مکتوب و همچنین دسترسی آسان‌تر، روشی مناسب است. علت بعدی، چون اثر کسانی که کتاب‌های مکتوب را دریافت می‌کنند، از دوستان و آشنایان نویسنده و ناشر هستند، ممکن است تعریف و تمجیدهای دکوری و مجازی داشته باشند و نظراتی که در ذهن خود دارند، نظری است فارغ از تعریف و تمجید. اما در برنامه‌های کتاب‌خوان، اکثر افراد غریبه هستند و ناشر و نویسنده، نظرات واقعی‌تری را دریافت می‌کنند که بی‌پرده، نوشته شده است. موضوع بعدی، در مجازی، منتقد‌های فرمالیته و درواقع منتقد نماهایی وجود دارند، که بدون داشتن حتی یک اثر داستانی یا مقاله در حوزه ادبیات داستانی، با انتشار شناسنامه کاری دکوری، بی‌اساس، داستان‌ها را با دلایل غیر علمی و بر اساس مختصات شخصی، نقد که نه بلکه می‌کوبند و از نویسنده‌هایی که به نقد کشیده شده‌اند و داستان‌شان له شده است، شرکت در کلاس‌های خود را پیشنهاد می‌دهند و نویسنده به امید پیشرفت و نتیجه مطلوب بعد از پایان ترم، پول گزافی پرداخت می‌کند اما در قبال آن، نکاتی ارگانیک که در بسیاری از کتاب‌های داستانی هست، دریافت خواند کرد که با چند روز خواندن آن، می‌توان مطالب را آموخت و نیاز به کسی نیست که خود را منتقد معرفی کرده و ضبط صوتی بیش نیست. این منتقد‌ها، بسیار ضعیف‌تر و وحشت زده‌تر از نویسندگان نو قلم هستند چراکه نویسندگان خواستار نقد اثرشان هستند اما منتقد نماها و دکوری‌ها، حتی تحمل و شجاعت نقد شدن را ندارد؛ شاید هم توان نوشتن اثری را ندارند که بخواهند آن را در اختیار عموم بگذارند. با تیپ و ظاهر ادبیاتی و لحن خشک و گزنده، انسان معمولی و صرفاً ضبط کننده مطالب، منتقد نخواهد شد؛ منتقد یعنی عیب یابی، نه عیب سازی!

کلام آخر، منتقد‌ها و ناشرهایی هستند که حرفه‌ای، تخصصی و دلسوزانه، به نویسندگان یاری می‌دهند تا آثار خود را، با کیفیت و قیمت مطلوب، به چاپ برسانند. ■





اختراع انزوا

" آن است جهان هولناک، آن است جهانی که آدمی را به هیچ هدایت نمی‌کند مگر به تنهایی و یاس، یاسی چنان کامل، چنان قاطع که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از هم بگسلاند "

مجموعه داستان برج چهارم، تجربه انباشتن زمان و چگالی کردن نقاط پراهمیت سیر وقایع قصه، از توالی رخدادهایی ناگزیری روایت می‌کند که هم عمق اندیشه‌های مؤلف را می‌کاود و هم در عین حال فهم مسائل بحرانی را با استنباط‌های پالوده‌تر برایمان فراهم می‌سازد. از این منظر، روایت همواره مسیری دوطرفه است و ورای تمایز میان ادبیات خوب و بد، پدیده‌ای فراتاریخی و فرافرهنگی می‌باشد. برج چهارم، در ساحت سرگشتگی از خودبیگانگی انسان مدرن و بحران تنهایی، تداوم استیصال، بیماری و حوادث لاینقطعی را حکایت می‌کند که در شرایط دوران کنونی حکمفرماست. بدین سان، نیروهای زندگی پس از ظهور در هر ساختار اجتماعی آرام یا با شتاب تحلیل می‌روند. این مجموعه داستان نیز شکل زندگی و روابط افراد را ناگزیر در قالبی می‌ریزد که نمایانگر نفی و انکار مطلق پیوستگی شور و شوق به ادامه زندگی است. شخصیت‌هایی که منعکس کننده انسان محصور در دنیای بحران زده عصر تکنولوژی فراز بربریت مدرن و ابتذال کاسبکارانه، خود را به زندگی افکنده‌اند. تمامی این بازتاب‌های منفرد داستانی برج چهارم با بسط تکنولوژی تصویر شده‌اند که می‌بایست نشان از جامعه پیشرفته داشته باشد درحالی که نه تنها چنین نیست بلکه انسان‌ها در ابعاد فراگیر به ورطه تنهایی مخرب و ویرانگر سوق یافته‌اند، بی تردید این پرسش، گونه‌ای از ابهام را بر عهده مخاطب وانهاد که برغم سیر تکاملی و بسط عصر تکنولوژی، انسان چرا تا بدین سطح از موجودیت خویش دور افتاده است و به طرز فزاینده‌ای از جنبه‌های پردیافتگی بهره برده است. آیا مؤلف مترصد برملا ساختن شکلی از آگاهی به معنای نشان دادن وهم آمیزی تضادهای زندگی بوده است؟ آیا موقعیت‌هایی که به وسیله همین شرایط تعیین می‌شوند؛ مانند جدایی، بیماری و سلسله مراتب حوادث، پیش فرضی مبنی بر خصیصه بالندگی دوره مدرن می‌باشند! آنچنان که فرایندهای بهره‌کشی و استثمار ارزش‌های زندگی در پیوند با همین عصر استتار گشته‌اند چگونه می‌توان تبیینی عقلانی ارائه داد که آیا این تحولات بی وقفه، آشفته‌گی‌های پیوسته این دوره را از کلیه ادوار پیشین متمایز می‌سازد! و اینکه بعضاً نظام دگرگونی‌های مدرن با توسعه وقفه ناپذیر خود توانسته تمامی مناسبات و روابط اجتماعی افراد را سامان بخشد

و در چشم اندازی بنیادین، امید به زندگی را وعده دهد؟ و به عبارتی آن مفهوم منسوخ زندگی سنتی و انگاره‌های ثابت و متحجر را واپس راند؟ آن فرایند پایستگی اجتماعی در قالب جامعه که به طرز بی سابقه‌ای دستخوش تحول و دگرگونی اجتماعی شده است آیا نتایج ضمنی و توصیف پیامدهای آن، شالوده مستحکمی برای بقا زندگی محسوب می‌گردد! به طور قطع، مؤلف برج چهارم با اراده معطوف در پی این بوده که جامعه مبدل دیرینه عصر متحجر در قالب عصرمدرن برای انسان دستاوردی به همراه نداشته و در منافع مشترک، به زندگی متلاشی شده و وضعیت در هم پاشیده انسان‌ها ختم شده و در خدمت انسان و رفاهش نبوده است.

" دو سال پیش یک ماشین مجل استخوان‌های ظریف شیرخان (پدراشکی) را وقتی داشت یکی از اتوبان‌های شهر را جارو می‌کرد، خرد و خاکشیر کرد "

" حالا قصایبی محلمان به یک سوپر بزرگ و شیک گوشت یا به قول صاحبش، لاکچری تبدیل شده و لازم هم نیست که دستگیره درش را پایین بکشیم تا داخل یا خارج بشویم، چشم الکترونیکی دارد "

ما مخاطبان نیز گفته‌های انتقادآمیز را در این جا درمی‌یابیم زیرا این وضع، نمونه‌هایی از گرایش شایعی است که ماشین و پیشرفت تکنولوژی را مقصر جلوه می‌دهد. برای روشن شدن موضوع لازم است در توصیف خود از تهدید زندگی افراد تأمل کنیم اگر نه بی درنگ برداشت ما از عصر تکنولوژی ممکن است استنباط نادرستی را برانگیزد که صرفاً درباره سطح نازل چنین دستاوردی کاملاً توجه پذیر عمل کرده‌ایم، این در حالیست که ماشین از لحاظ اخلاقی به گفته گواردینی بی تفاوت است و نیروهای نهفته در تکنولوژی ممکن است برای مقاصد بد یا خوب به کار گرفته شوند.

به عنوان مثال در مجموعه داستان "گره پارک وی" شاهدیم "از چند سال پیش هم که شهرداری گره‌ها را عقیم کرد دیگر هیچ توله‌ای دور و برش ندیدم" بی تردید نظر ما را درباره این که ارزش‌های جامعه صرفاً از تکنولوژی نشات می‌گیرند مورد انتقاد قرار می‌دهد. ممکن است گفته شود که تکنولوژی با سهولت بخشیدن به کار و فعالیت‌های ما در چیرگی بر محیط بی آن که تلاش زیادی به خرج دهیم ذهنیتی را به وجود می‌آورد که کاملاً تحت نفوذ احساس تعصب آمیز کنترل و نظارت است و هیچ واکنشی نسبت به ارزش‌ها نشان نمی‌دهد جز کارایی. ما نباید فراموش کنیم که هر موهبت و ره آورد علم ممکن است در راه



فعل شریانه تری مورد استفاده قرار گیرد برای مثال، با استفاده از علم شیمی هم می‌توان داروهای شگفت‌انگیزی برای رهایی انسان از دردهای جانکاه فراهم کرد و هم مواد مخدر ساخت که یک عمر انسانی را به اسارت کشد. به عبارتی علم وسیله‌هایی در اختیار ما قرار می‌دهد که هم می‌تواند برای هدف‌های خوب مورد استفاده قرار گیرد و هم مقاصد بد بی‌آنکه کیفیت اهدافی را که برای آنها بکار گرفته می‌شوند، تعیین کند.

مؤلف در برج چهارم، رقت‌آورترین و تأسف‌بارترین نتایج چنین بحرانی را در سطحی از زندگی عادی جامعه به تصویر می‌کشد که خود گواه این مسئله می‌باشد، بشر، همه هستی و موجودیت خود را تسلیم حس تملک تکنولوژی در عصر کنونی کرده است و جدا افتادگی انسان را که ویژگی دوران خاص بشمار می‌رود را به چالش کشیده و به تفکر وامیدارد که انسان در چنین جامعه ایی بهایی گزافی را می‌پردازد و آن اختراع انزوا و تنهایی می‌باشد، انسان‌های بیگانه و متکثر که زندگی پیش رو و جهان هستی را با دیده بدگمانی می‌نگرند و تمامی پیوندهای اساسی را با نبض اجتماع از هم می‌گسلند و به سوی آگاهی ژرف‌تری از احساس غم انگیز زندگی متمایل می‌شوند. بیگانگی که انسان امروز تجربه می‌کند چه در رابطه با همنوع یا در قلمرو کار خود را به عنوان تجسم روندی بسیار اساسی‌تر می‌نماید. امری که مؤلف این مجموعه داستان، هیبوط انسان و اثبات جدایی و کیفیت بیگانگی آن را با همان تکنولوژی مسلط فعلی تحت الشعاع قرار می‌دهد.

در پشت جلد کتاب سطر "مخترع قطار از تنهایی به تنگ آمده بوده، ذوق کرده در کشف امکان درهم بودن انسان‌ها" مفهومی را بر پیش چشم مخاطبان گشوده و خود را از سایر هم‌قطارانش جدا ندانسته، یعنی سرنوشت انسان تنها و جدامانده ای که با سرنوشت انسان‌های در جامعه‌ی بی از هم گسیخته حوزه نفوذ این مناسبات امروزی خلاصه شده است و مستقیماً تحت تأثیر ساختار نظام تکنولوژی حرکت می‌کند. مؤلف اگر چه بر این نکته تاکید می‌کند که شرایط زندگی به هیچ وجه شباهتی به وضعیت دوران گذشته ندارد که انسان‌های بدوی از اشکال تکنولوژی بی بهره بودند و از پیشرفت عظیم علم بی اطلاع اتفاقاً برعکس در حال حاضر، انسان عصر حاضر، مستعمره نشین همین جهان مدرن بربریت است که به آن دوران عصر شکوفایی تکنولوژی اطلاق گشته است که توانسته آنها را در خدمت به سوی تحقق رویای پرومته ای تصور نویی از انسان شکل گرفته را ارائه دهد. و در عین حال خاطر نشان سازد؛ مهم نیست که جامعه چه شکلی به خود بگیرد زندگی انسان پیوسته تحت تسلط نیروهایی خواهد بود که از بیرون بر اراده وی تحمیل شده

و رویای وی را برای تحقق و خودسازی برهم زده و با مداخله تلاش آزادانه او را که به زندگی خود در طبیعت و در جامعه شکل دهد، عقیم کرده و سد راه او می‌شوند.

در واقع قلمرو آزادی آغاز نمی‌شود مگر آن که مرحله‌ای که در آن کار از روی اجبار ضرورت و سودمندی برونی مورد نیاز است فراتر رود. در ذات خود، این امر فراتر از حیطة تولید مادی به مفهوم دقیق آن قرار دارد. همان طور که انسان هزاره پیشین برای ارضا نیازها و رفع حوائجش بایستی با طبیعت به مبارزه برخیزد، انسان متمدن نیز برای بقا زندگی خود لازم است به همان گونه عمل کند.

ولی قلمرو ضرورت‌ها باقی مانده، قلمروی که در ورای آن شکوفایی قدرت بشر بتواند رشد کند یعنی قلمرو واقعی آزادی سلب شده که استحکام بخشیدن به امید و هدف انسان هارا هدف خود قرار دهد. آری برج چهارم تصویری از خاستگاه چنین ابزاری در تمدن کنونی ما را نشان می‌دهد، وسیله‌ای به همان اندازه بااهمیت در راستای رفاه مادی، تا چه میزان بر سلامت روحی و زندگی معنوی انسان‌ها تأثیری نامطلوب گذارده است و نه تنها راه غلبه بر تنهایی و استیصال را به انسان نشان نداده بلکه روندهای معمول اندیشه فلسفی آن هارا نیز درهم شکسته که آیا براستی ظاهراً هدف وی به ضابطه درآوردن ژرف‌ترین نیاز دوران بوده است و در ایجاد شالوده‌های فلسفی برای اجرای وظیفه آن ناکام مانده!

این حقیقتی است که می‌شود اندیشه عصر تکنولوژیک را پس زد و خود را به خویشتن فرا خواند، هیچ نشانی در راه نیست جز پژواکی از آرزوی دیرینه انسان به بازگشت بر هستی خویش با آگاهی از نامنی و تزلزل موقعیت جهان انسان، مادامی که این عصر راه هرگونه انطباق و هم‌نوایی را بر بشریت مسدود ساخته و ارزش‌هایی متناقض را بر ملا، اینجاست که مخاطب آرمانی در این مجموعه داستان نیز در می‌یابد امور واقعی واقعیت‌ها تا چه سطح تقلیل یافته‌اند و بدیهی است که معرفتی اساساً خنثی و بی اثر توأم مضطرب کننده را در یابد، جهان و پیشروان تکنولوژی جامعه روشنفکری هر چه تمام در تشخص زدایی و زوال شخصیت و ارزش‌های انسانی از هیچ‌الگوی مسلط نفی ارزش‌های حقیقی انسانی فروگذاری نکرده‌اند. ■





نگاهی به مجموعه داستان «با رنگی بدون اسم»

نویسنده «سارا محمدی نوترکی»؛ «مریم عرفانی فر»

اتاق مثل یخدان یخچال برفک می‌زند.» یا «برق چشمانش مانند ستاره‌ای در عمق وجودش دنباله‌دار می‌شود.» و از این دست توصیفات که کم هم نیستند.

جان‌بخشی در جای‌جای داستان‌ها به چشم می‌خورد. صنعتی ادبی که در آن نویسندگان و شاعران تخیل خود را بیش از پیش به کار می‌گیرند و به اشیای اطرافشان به شکل موجودات جاندار می‌نگرند.

به عقیده نگارنده این سطور جان‌بخشی به اشیای بی‌جان همان طور که می‌تواند در خدمت زبان شاعران و نویسندگان باشد می‌تواند نشانی از تنهایی انسان معاصر و مدرن باشد. چه انسان مدرن در تنهایی با خودش به گفتگو می‌نشیند و اشیای اطرافش را جان می‌دهد تا زخم‌ها و آلامش را التیام دهد. برای انسان مدرن که مقهور و شاید بتوان گفت به نوعی مغلوب ساخته‌های دست خودش

شده است گفتگوی با خود و پناه بردن به اشیا و انزوای خود خواسته شاید تنها و در عین حال دردسترس‌ترین و ساده‌ترین راه باشد. از همین روی داستان هنر تنهایی‌های انسان است. زبان حال خلوت‌های آدمی است، وقتی که می‌اندیشد و انتخاب می‌کند که چگونه زیست کند. داستان هنر زندگی کردن است و همراه با همه ارزش‌های والا پیش قدمتی به اندازه زیست آدمی بر روی کره زمین دارد و در دوره اکنون انتخاب زبان شاعرانه برای داستان نوشتن، امکانی دلچسب است که نویسنده این مجموعه از آن سود می‌برد. زبان شاعرانه در داستان به نوعی پیوند میان شعر و داستان می‌تواند باشد، چه شعر و داستان با وجود مختصاتی که هر کدام جداگانه دارند ولی در عین حال قرابت خاصی با هم نیز دارند.

در جهان مدرن، شخصیت‌ها با گفتگوهای درونی و از دریچه نگاه خودشان به دنیا می‌نگرند. بنابراین داستان‌ها در جهان منحصر به فردی رقم می‌خورد که با جهان فرد دیگر ممکن است تفاوت‌های محسوس و بنیادین داشته باشد و صد البته این جهان خاص هر زمان که با فقدان و نبود عزیزان به علت مرگ همراه شود دردناک‌تر و مأیوسانه‌تر می‌شود.

به باور اسطوره‌شناسان، اسطوره را می‌توان مجموعه‌ای از تأثیرات متقابل اجتماعی و انسانی و طبیعی دانست که با نیازهای اجتماعی و روانی انسان‌ها هماهنگ می‌شود. از این رو انسان همواره به ساختن اسطوره نیاز داشته است، زیرا بدون آن بخشی از نیازهای او برای زندگی، بی‌پاسخ می‌ماند است. در میان نویسندگان ایرانی تعداد بسیاری از آن‌ها از همین اسطوره‌ها برای خلق جهان داستانی خود استفاده کرده‌اند. به عنوان مثال عباس معروفی در سمفونی مردگان، صادق هدایت در بوف کور، هوشنگ گلشیری در آیین‌های

دردار و گلی ترقی در درخت گلابی ردپایی از اسطوره و نماد را در آثارشان دارند.

در مجموعه داستان «با رنگی بدون اسم» نوشته سارا محمدی نوترکی، نویسنده اسامی نمادین را برای داستان‌هایش انتخاب کرده است. شخصیت‌های داستان، ناخودآگاه خواننده را با

الگوهایی که از دیرباز در ذهن دارد، پیوند می‌زنند. این انتخاب پلی است میان داستان‌ها و دانش گذشته ذخیره شده در ذهن مخاطب و به این ترتیب است که احساس بیگانگی با شخصیت‌ها از بین می‌رود؛ زیرا ذهن خواننده بلافاصله آن گذشته و حوادثی که بر آن شخصیت رفته است را تداعی می‌کند. از سویی این تداعی‌ها به پیشبرد بیشتر داستان‌ها کمک می‌کند. گویی این شخصیت‌ها از هزارتوی ذهن خواننده بر دنیای امروز نقبی زده‌اند.

علاوه بر این در جهان مدرن داستان‌های خانم نوترکی، ما با کهن‌الگوی اسطوره‌ای (آرکی‌تایپ) زن حامی و فداکار و مراقب و وظیفه‌شناس روبه‌رو هستیم. زانی که فداکار و از خودگذشته هستند ولی در عین حال از نظر دیگران لاجوج، خودسر نشان می‌دهند. به عنوان مثال داستان «چی رو باید خاک کنیم؟» تصویرگر همین کهن‌الگوست.

و اما زبان مهم‌ترین و اصلی‌ترین ابزار در اختیار نویسنده است که نباید از آن غافل شد و در این اثر نوترکی زبان شاعرانه را برگزیده است. توصیفات شاعرانه که در متن و بطن اثر بیش از هر چیز دیگری خودنمایی می‌کند نشان‌دهنده قدرت و تسلط نویسنده بر عنصر زبان است. توصیفات نظیر «هوای

شخصیت‌های داستان، ناخودآگاه خواننده را با الگوهایی که از دیرباز در ذهن دارد، پیوند می‌زنند.



«همین که باران خودش را به پنجره می‌زند، نگاه تهمینه به صندلی خالی می‌افتد که روبروی آئینه نشسته است. روی صورت آئینه زخم‌های زرد و سیاه جاخوش کرده است. تهمینه پایش را در آئینه می‌گذارد... زیر سیگاری پر از ته سیگارهایی است که خودشان را روی لب‌های رستم به آخر می‌رسانند.» (آن سوی آئینه، ص ۸)

و نکته دیگر این که حتی رگه‌های عاشقانه داستان‌های این مجموعه در لایه‌ای از فقدان در هم پیچیده شده است. عشق یادگاری غمبار است که با زندگی گذشته شخصیت‌ها ارتباط پیدا می‌کند. داستان «صدای دل» گویای این موضوع است. «محمد چشمش را به زری دوخت که خشکش زده بود و دوست داشت با تنها دخترش حرف بزند. غمش را بی‌صدا

قورت داد... مادرتون این روبه‌رو ایستاده تا شماها سال نو رو بهش تبریک بگید و براش فاتحه بخونید. چقدر سخته که پدری چند فرزند پزشک داشته باشه و هیچ کدوم نتونن حال دلش رو خوب کنن.» (صدای دل، ص ۵۵)

و اما عنصر زمان در داستان‌های این نویسنده حالت یگراس و مستقیم آن گونه که ما در ادب کلاسیک شاهدش هستیم نیست. زمان دایره‌وار است. می‌رود و برمی‌گردد و در این حرکت دایره‌وار و چرخشی قطعات داستان مثل یک تکه پازل کنار هم چیده می‌شود تا به انتها برسد. ذهن در این حرکت دورانی به دنبال حل معماست. چالشی که داستان برایش ایجاد کرده، او را به خواندن وادار می‌دارد، تا در نهایت و در پایان ماجرا این معما حل شود. نمونه‌اش را در داستان «چی رو باید خاک کنیم؟» شاهد هستیم. حرکت دورانی در زمان و حل معمای تکیه دادن به دیوار در سطر آخر داستان. این کشف علاوه بر این که خواننده را از حالت منفعل به حالت فعال تبدیل می‌کند لذت خواندن داستان را برایش دوچندان می‌کند.

مضاف بر این که به نظر می‌رسد نویسنده پازلش را دقیق و منسجم مرتب می‌کند تا در نهایت آنچه را به خواننده عرضه می‌کند دلزدگی ایجاد نکند. این ویژگی شاید به خاطر طبیعت داستان کوتاه باشد؛ اما باز هم نویسنده باید بداند چه کند تا کلامش را در قالبی بریزد که باید بریزد و آن چیزی را بر روی کاغذ بیاورد که باید بیاورد.

با رنگی بدون اسم را می‌توان روایتگر تنهایی انسان امروز نیز دانست. انسان‌هایی غمگین که با دردهای خودشان خو

کرده‌اند و حتی تصورشان بر این است که تاریخ انقضایشان فرا رسیده است.

«با این که دل یادگار از حرف‌های شنیده ریش و منهدم است اما باز دلش هوای مدرسه را می‌کند. این بار بساطش را کنار خیابانی بزرگ که بوی باقلایش را به چند مسیر می‌برد می‌گستراند و با کفگیری سنگین حجم وسیعی از زندگی را بر هم می‌زند.» (معالجه، ص ۵۰)

و یا انسان‌هایی که دوست دارد با خودش حرف بزنند، یا اصلاً حرف نزنند و در مقابل خیلی از چیزها سکوت کنند. این سکوت و رهایی دستاوردی برای آن‌هاست چرا که آن‌ها را از خیلی از بیدها و نبایدها، حصارها و تنگناها، برداشت‌ها و قضاوت‌ها می‌رهاند و ما در داستان «نباید توضیح داد» تلاش

را بریدن این قید و بندها را مشاهده می‌کنیم. به باور نویسنده این سکوت است که انسان را به نهایت و بالاترین حالت احساسی که در آن قرار دارد می‌رساند:

«حالا فهمیدم که آدم باید خیلی ناراحت باشد تا نتواند کلمات را کامل ادا کند و یا این که خیلی خوشحال. گل‌ها را روی نیمکت گذاشتم آقا معلم گفت چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟... به عشق معلمی که سال‌ها درسم داده بود و هیچ نیاموخته بودم گل‌ها را روی نیمکت جا گذاشتم. فکر کردم بهتر است او هم فکر کند، من آرزایم دارم.»

(نباید توضیح داد، ص ۶۰ و ۶۱)

همه این تمهیدات و ابزاری که در «با رنگی بدون اسم» حضور دارند در خلق داستان انسان‌هایی استفاده شدند که هر کدام گویای زندگی و پیچیدگی‌های آن در جهان کنونی‌اند و بلاشک بدون این تمهیدات، این مهم میسر نمی‌شد. ■
پ. ن: با رنگی بدون اسم، سارا محمدی نوترکی، انتشارات نصیرا

«با رنگی بدون اسم» را می‌توان روایتگر تنهایی انسان امروز نیز دانست. انسان‌هایی غمگین که با دردهای خودشان خو کرده‌اند.





نگاهی به دوران طلایی یونان و روم باستان

سبک‌های ادبی به عنوان پدیده‌های فرهنگی - هنری، بدون در نظر گرفتن شرایط و پس زمینه‌های اجتماعی - تاریخی و بعضاً دستاوردهای علمی، فلسفی و روانشناسی نمی‌توانند شکل بگیرند. چرا که هر اندیشه تازه محصول شرایط، اقتضائات و ضرورت‌هایست. کلاسیسم هم فارغ از معنای لغوی و اصطلاحی (که موضوع این مقاله نیست) به عنوان یک پدیده تاریخی، جدا از یک اعتراض سیاسی، یک جنبش فرهنگی - هنری است مبتنی بر آفرینش آثار هنری با الهام از هنر یونان و روم باستان و بازگشت به اصول و ارزشهای زیبایی شناسی آن. مکتبی که یکی از دستاوردهای رنسانس و جنبش اومانیزم یا همان انسان محوری است که بر وجود انسان به عنوان موجودی ارزشمند تاکید

کلاسیسم می‌خواست ارزشهای له شده انسانی را احیا و از او انسانی مطلوب و آرمانی بسازد.

دارد و عکس العمل است تند و افراطی به جمود فکری و تعالیم کلیسایی و واکنشی به هنر باروک (هنری هیجان انگیز و نمایشی برای جذاب تر ساختن آداب، آموزه‌ها، شعائر، و مراسم کلیسایی) و نگاه تحقیر آمیز مسیحیت کلیسایی به انسان که او را موجودی گناهکار تلقی کرده که آمدنش به این دنیا برای تزکیه نفس و ریاضت بوده و نمی‌تواند موضوع هنر باشد. کلاسیسم می‌خواست ارزشهای له شده انسانی را احیا و از او انسانی مطلوب و آرمانی بسازد. انسانی که در آموزه‌های کلیسایی سرشتی نا پاک داشت و ناتوان بود و دنیا گریز و آخرت گرا و علم ستیز، که به درد گوشه نشینی در صومعه‌ها می‌خورد. لذا برای فهم و درک اهمیت تاریخی ظهور کلاسیسم باید نگاهی گذرا به خردگرایی، انسان محوری و زیبایی شناسی در یونان باستان و سپس حاکمیت مطلق کلیسا بر تمامی شئون اجتماعی و انسانی آن عصر داشته باشیم.

درفرنگ یونان و روم باستان، اومانیزم (که در دوران رنسانس یکی از پایه‌های محکم کلاسیسم گردید) یعنی اصالت بخشیدن به انسان در برابر خدایان المپ. انسان در باور یونان باستان در اندیشه تقرب به خدایان نیست بلکه می‌خواهد با عصیان بر علیه آنان قدرت را به دست گیرد و حاکم سر نوشت خود گردد. "پرومته"، آتش را که نمادی از

قدرت، بینایی و روشنایی ست از زئوس می‌رباید و به انسان می‌دهد. انسان مداری، شالوده فکری و سیستم اعتقادی یونان باستان به جهان و هستی ست. همه چیز حول محور انسان و نیازهای او می‌چرخد. نیازهایی که حل آنها را باید از طریق عقل جستجو کرد. انسان مجموعه‌ای از ارزشها و زیبایی‌هاست که جلوه‌های خود را به شکل اندام انسانی در مجسمه سازی و نقاشی نشان می‌دهد. در تمامی آثار تراژدی نویسان یونان باستان (سوفکلس، آشیل و اورپید) مبارزه انسان با تقدیر و خدایان از اصلی‌ترین درونمایه آن است. در زمینه اخلاق هم، سقراط فلسفه را از آسمان به زمین می‌آورد و جمله معروفش را می‌گوید "خودت را بشناس". در اندیشه سقراط، انسان سرچشمه همه حقایق و فضیلت‌هاست و نیکی و بدی نه بر اساس آموزه‌های خدایان المپ، که بر اساس عقل و خرد و دانش شکل می‌گیرد. برای آراستگی به فضایل اخلاقی و رسیدن به سعادت باید گوش به فرمان خرد داشت و از دستورات عقل پیروی کرد. او چنان به عقل و خرد آدمی احترام می‌گذاشت که یکی از اتهاماتش در دادگاه "خدا" دانستن عقل بود.

در زمینه ارائه تعریفی از هنر و زیبایی شناسی، سقراط، افلاطون و ارسطو نظریاتی را بیان می‌کنند، و ارسطو در کتاب "بوطیقا" اصول، قواعد، تعاریف، و مفاهیمی از تراژدی و شخصیت پردازی را مدون می‌کند که تا به امروز اعتبار دارد و اساسی‌ترین شاکله بافت دراماتیک در یک اثر است. قانون وحدت سه گانه او یکی از اصول مقدس کلاسیسم است که تخطی از آن قابل بخشش نبود. با شروع قرون وسطی باورهای جزمی و دگماتیستی آموزه‌های کلیسایی بر تمامی جامعه مسلط می‌شود و همه مسائل در چهار چوب تعالیم کلیسا باید تبیین شود. کلیسا اقتدار خود را در حوزه سیاست، اقتصاد، فرهنگ، علوم و فلسفه اعمال می‌کند و افراد تحت کنترل و نظارت کلیسا در می‌آیند. آموزشگاه‌های رسمی تحت نظارت کشیشان در می‌آید و علم و دانش اگر در خدمت کلیسا نباشد باطل و غیر مفید است. در مدارس اسکولاستیک (مدارس دینی) دانشجویان و دانشمندان در رشته‌هایی از علوم تحصیل می‌کنند که مورد حمایت کلیسا است و عملکرد کلیسا را توجیه



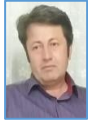
می‌کند. درس‌ها، بحث‌ها و رشته‌هایی از علوم که برای کلیسا مضر است حذف و پالایش می‌شوند. در تعالیم مدارس اسکولاستیک، خورشید دور زمین می‌چرخد و گالیله بابت نظرات "ضد کلیسایی" خود باید محاکمه شود و توبه کند و دیگرانی هم به خاطر بیان نظرات علمی باید در آتش بسوزند. کلیسا حتی تاریخ بشر، طب، فیزیک و بسیاری از پدیده‌ها و علوم طبیعی را بر اساس کتاب مقدس تبیین می‌کند و به هیچ شخص یا مقام دیگری اجازه اظهار نظر نمی‌دهد. فلسفه، سیادت و استقلال خود را از دست می‌دهد و کارش فقط می‌شود جمع کردن دلیل و برهان برای کلیسا. عقل و خرد انسانی نه تنها وسیله‌ای برای کشف حقیقت نیست بلکه آلتی است شیطانی که منجر به کفر و الحاد می‌شود. آنچه بشری ست کفر است و عقل انسانی راه به الحاد می‌برد.

. انواع هنرهای نمایشی از قبیل تراژدی جزو گناهان دنیوی شمرده می‌شود (هم ردیف آدم کشی، بت پرستی، زنا و شیدایی) و مغایر با قوانین الهی. و از مردم می‌خواهند که از آنها پرهیز کنند. در واقع لذت‌های ناشی از انواع نمایش جای خود را به لذت‌های ناشی از مراسم کلیسا می‌دهد و حیات نمایش برای چندین قرن به مخاطره می‌افتد.

رنسانس و به تبع آن انسان‌گرایی و کلاسیسم واکنشی ست به این قرون تاریک. اما کلاسیسم هنری ست اشرافی که با زبان فاخر سخن می‌گوید و قهرمانانش پادشاهان، درباریان و نجبای بلند مرتبه هستند که مثل یک فیلسوف (هملت، شاه لیر، اتللو، ژولیوس سزار و...) از اساسی‌ترین فلسفه وجودی انسان، از زندگی، از مرگ، از هستی، از تقدیر و از بودن و نبودن سخن می‌گویند. این مکتب قوانین و اصولی دارد که انکار ناپذیرند. مخالف تخیل و الهام محض است و معتقد است که احساسات و عواطف باید بوسیله عقل رهبری شود. (چرا که این جهان روی پاشنه عقل و خرد می‌چرخد). این مکتب باید‌ها و نباید‌هایی دارد که ارسطودر کتاب "بوطیقا" مدون کرده است.

با شروع انقلاب صنعتی، دوران تازه‌ای در تاریخ اروپا آغاز می‌شود. دورانی که چارلی چاپلین در فیلم "عصر جدید" به خوبی آن را تصویر می‌کند. چاپلین در این فیلم نشان می‌دهد که انسان چگونه در جامعه سرمایه داری لابلای چرخ دنده‌های صنعت انسانیتش له می‌شود. الینه (از خود بیگانه) می‌شود و از طبیعت انسانی خود دور شده و تبدیل می‌شود به یکی از بازوهای قدرتمند تولید در پروسه صنعتی. اگر کلاسیسم در دوران رنسانس بدنبال اعاده حیثیت انسان تحقیر شده بود و آن را در "اومانیزم" و "خرد گرایی" می‌دید در عصر جدید، انسان برای بدست آوردن انسانیتش عقل گرایی را پناهگاه مناسبی نمی‌بیند. انقلاب صنعتی او را تحقیر کرده بود و ضربه‌های هولناکی به عواطف و احساساتش وارد کرده بود. او خسته از دنیای خرد، به جهان احساس پناه می‌برد و در این دنیای جنگ و جنایت و غارتگری، "رمانتیزم" تنها سنگری است که برایش باقی مانده که در پناه آن می‌تواند به سوی طبیعت ناشناخته انسانها پرواز کند و جنبه‌های انسانی‌شان را احیا کند. چرا که خرد و عقل گرایی عصر روشنگری تنها راه رسیدن به حقیقت نیست. حقیقت در پس احساسات، عواطف و تخیل آدمی پنهان است. دیگر موضوع هنر مسائل فلسفی نیست و قهرمانان آثار ادبی از "بودن" یا نبودن" سخن نمی‌گویند. قهرمان داستان، "ژان والزان" است که برای سیر کردن شکم خواهر و فرزندانش تکه نانی می‌دزدد و "الیور توئیست"ی که کاسه آشی می‌خواهد برای زنده ماندن. ■





است که سعی دارد از قواعد رمانهای کلاسیک پرهیز کند. شروع رمان از زبان هولدن کالفیلد، بر اساس بازگشت به گذشته می‌تواند این قاعده جلوگیری از گزافه‌گویی خاص را بهتر تحلیل کند:

«اگر واقعاً می‌خواهید در این مورد چیزی بشنوید لابد اولین چیزی که می‌خواهید بدانید این است که من کجا به دنیا آمدم و بچگی نکبت‌بارم چطور گذشت و پدر و مادرم پیش از من چکار می‌کردند و از این مهملاتی که آدمی را به یاد «داوید کاپرفیلد» می‌اندازد.»

چنین شروعی برای یک رمان می‌تواند از همان ابتدا قرارداد خاصی را با مخاطب ببندد. بیان صریح و بدون تعارف سلینجر تکلیف مخاطب را روشن می‌کند. صراحت لهجه‌ای که منشاء آن می‌تواند سبک زندگی و شخصیت گوشه‌گیر سلینجر باشد، به لحاظ محتوا و شکل جزء خصوصیت ذاتی این اثر می‌شود.

از نظر درونمایه و محتوا ما قرار است پای حکایت چند روز از زندگی نوجوانی به نام هولدن کالفیلد بنشینیم. حکایت این شخصیت، ناشی از انگیزه‌های هیجانی - عاطفی متأثر از سن فیزیولوژیکی و تقابلش با اجتماع است. پرداختن به این تضاد و یا اختلاف نسل در ادبیات دنیا نیز سابقه دارد. در رمان «مرگ قسطی» که در سال ۱۹۳۶ منتشر شد، مخاطب شاهد سرخوردگی و اختلاف «فردینان» نوجوان با خانواده - پدر و اجتماع است. هم چنین حدود ۹۰ سال پیش از انتشار ناتور دشت، یعنی در سال ۱۸۶۲ رمان «پدران و پسران» از ایوان تورگنیف منتشر شد. هر چند از نظر ساختاری تفاوت‌های زیادی بین آنها وجود دارد، اما در پدران و پسران نیز به شکاف بین دو نسل پرداخته می‌شود. این مضمون می‌تواند به لحاظ شکلی و بیان با ساختار شخصیت هولدن و زبان وی هم خوانی داشته باشد. به همین دلیل برخی از شخصیت‌های آثار سلینجر دچار تضاد و آسیب دیدگی روانی هستند. نگاه نقادانه سلینجر به اجتماع مدرن حاصل از جنگ که نهایت به

واقعیت این است که پرداختن به مضمون و ساختار این رمان کار راحتی نیست. یک دلیلش می‌تواند این باشد که ناتور دشت تاکنون بیش از شصت میلیون فروش داشته است. به همین دلیل گستردگی مخاطبین، تاکنون نقدها و نظرات گوناگونی گفته و مکتوب شده است. نظراتی که هر یک با دیدگاه‌های مختلف فرم و ساختار، خواننده محور، جامعه شناسی، روانشناسی و شخصیت‌منزوی سلینجر و بدبینی‌اش به سینما، سعی در تحلیل آن داشته‌اند.

به طور کلی ساختار در داستان عبارت است از نظم حوادث. یعنی با تنظیم مجموعه‌ای از وقایع و رویدادهای پراکنده که شروع، میانه، و انتها دارد آن را پایه‌ریزی می‌کند. با اینکه ساختار رمان می‌تواند در شروع، مسئله شخصیت را با جزئیات بیشتری شرح بدهد، اما در ناتور دشت، هولدن با شتاب شروع

می‌کند به روایت بخش چند روزه‌ای از اتفاقی که برایش افتاده است. این ساختار آغازین، خود به خود به شخصیت پردازی یک راوی هیجانی کمک می‌کند:

«راستش را بخواهید من میل ندارم وارد این موضوعات بشوم. من فقط راجع به آن قضیه‌ای که نزدیکی‌های عید گذشته برایم پیش آمد برایتان صحبت خواهم کرد، یعنی درست قبل از اینکه کارم زار بشود و مجبور بشوم بیایم اینجا و خودم رابزنم به سیم آخر...»

در همین دو خط نویسنده - راوی به شیوه داستان کوتاه، تلویحاً مخاطب را در جریان احوال ناخوش و بستری شدنش قرار می‌دهد که علت آن محیط ناامن اجتماع است. به همین دلیل در اواخر داستان، نام اصلی کتاب «The Catcher in the Rye» معنا پیدا می‌کند. در حقیقت این اجتماع پر از پرتگاه است که باعث می‌شود هولدن، به رویای محافظت از کودکان معصوم و جلوگیری از پرت شدن آنها فکر کند. جلوگیری از شرح جزئیات زائد (به رأی نویسنده) و رفتن بر سر اصل مطلب از ویژگی‌های ناتور دشت

نظراتی که هر یک با دیدگاه‌های مختلف فرم و ساختار، خواننده محور، جامعه شناسی، روانشناسی و شخصیت‌منزوی سلینجر و بدبینی‌اش به سینما، سعی در تحلیل آن داشته‌اند.

تنهایی آدم‌ها می‌انجامد، درونمایه این آثار را تشکیل می‌دهد. سلینجر در آثارش موفق می‌شود، مفهوم تضاد زندگی بشری را با معنای تراژدی بیامیزد. شخصیت پردازی این آدم‌ها، منجر به شکل‌گیری شخصیت‌هایی تنها، گوشه‌گیر و آسیب‌پذیر از جمله کودکان و نوجوانان می‌شوند. از این نظر داستانهای سلینجر ساختار پیچیده‌ای ندارند. بیشتر این آدم‌ها آنقدر درونی و شخصیت‌محور هستند که ممکن است کنش‌های روانی آنها، در خوانش اولیه و سطحی دسته‌ای از خوانندگان را پس بزند. سلینجر در ناپور دشت مانع از حرکت و جوشش ذاتی هولدن نمی‌شود. اعتقاد شدید او به این حرکت است که وی را مجبور می‌کند در مقابل پیشنهاد الیاکازان، در مورد اقتباس سینمایی از ناپور دشت بایستد، به دلیل اینکه هولدن از سینما خوشش نمی‌آید. این شخصیت خود جوش می‌تواند بنا بر مقتضیات سنی‌اش فحش بدهد، دروغ بگوید، نگران تجاوز به خود باشد و تغییر کند، اما زبانش را سانسور نمی‌کند. از این رو به تدریج مخاطب را همراه خود می‌سازد. زبان سلینجر در فضا سازی و توصیف رویدادها شفاف، خالی از احساسات رقت‌انگیز و منطبق بر الگوی شخصیتیست. یکی از این اتفاقات، زمانی است که هولدن در آپارتمان «آنتولینی» می‌خوابد. او نیمه شب به دلیل این که آنتولینی بالای سرش نشسته و نوازشش می‌کند از خواب می‌پرد. هولدن ناگهان دچار سوءظن، ناامنی و احساس تجاوز می‌شود. او نیمه شب از آپارتمان وی فرار می‌کند و به ایستگاه خلوت قطار پناه می‌برد. مخاطب که رفته رفته با هولدن همراه شده است، در این رویداد بدون آنکه دچار احساسات سطحی بشود، عمیقاً با این نوجوان بی‌پناه هم‌درد می‌شود.

پایان نافرجام از خصوصیت رایج در داستانهای سلینجر است. در داستان «یک روز خوش برای موز ماهی» از مجموعه دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل هشتم «سیمور» از یک بیمارستان روانی ارتش مرخص می‌شود. او که به بیماری روانی ناشی از جنگ مبتلا شده، معصومیت خود را در دنیای پاک و معصوم کودکی به نام «سی‌پل» می‌بیند. معصومیتی که در گریز از اجتماع، پناهگاه مناسبی برای خود می‌جوید. این کنش مشابه با رفتار هولدن است که با کودکان

معصوم از جمله خواهرش فیبی ارتباط معنا دار و عاطفی دارد. پایان این داستان و تلخی آن با پایان ناپور دشت نیز شباهت دارد. سیمور دغدغه موز ماهی‌ها را دارد. هولدن نیز این سؤال برایش مطرح است که اردک و ماهی‌های استخر سانترال پارک در سرما و یخبندان به کجا می‌روند؟ سیمور خودکشی می‌کند و هولدن در یک بیمارستان روانی بستری می‌شود.

یکی دیگر از خصوصیت شخصیت‌ها دروغ آنهاست. این دروغ نمی‌تواند منشاء بیماری شخصیتی داشته باشد. مثلاً هولدن برای نوشیدن ویسکی سنش را بیشتر از سن واقعی خودش جا می‌زند، اما باید توجه داشت که او نیاز به باور شدن از طرف اجتماع را دارد. در داستان دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم، راوی که خود را به دروغ، نوه «اونوره دومیه، نقاش و مجسمه ساز قرن نوزدهم فرانسه» و از همکاران پیکاسو معرفی می‌کند در یک مدرسه نقاشی به عنوان مربی استخدام می‌شود. با مقدمه داستان، مخاطب پی می‌برد که راوی با ناپردی زندگی می‌کند و از او به عنوان رذل نام می‌برد. این عدم ارتباط در هولدن و پدرش هم دیده می‌شود، اما نویسنده به نحوی ساده و مؤثر، خواننده را وادار می‌کند که به ظاهر توجه نکند. شرح حال این نقاش، مشابهت دیگری نیز با هولدن دارد. راهبه‌ای به نام خواهر ایرما - انگیزه‌ای مضاعف به این نقاش و برای کارش می‌دهد. وی در محیط خشک و رسمی مدرسه، تنها از طریق نامه و نقاشی و تجسم مسیح با این راهبه ارتباط عاطفی برقرار می‌کند. خواهر ایرما شباهتی با دو راهبه ناپور دشت دارد که از میان آدم‌های منفور، هولدن با آنها ارتباط برقرار کرده و حتی به آنها برای اعانه پول هم می‌دهد.

ناپور دشت زمانی فقط برای جامعه آمریکا نیست. شخصیت هولدن در همه دنیا وجود دارد. مخاطبش نه تنها می‌تواند برای نوجوان و بزرگسال باشد، بلکه در مورد آنهاست. این کتاب اولین بار توسط احمد کریمی، و بعد محمد نجفی، آراز بارسقین، و علی رضا دولت‌آبادی ترجمه شده است. ناپور دشت هم چنین توسط هاروکی موراکامی نیز به ژاپنی ترجمه شده است. از این نظر می‌شود تأثیر هولدن کالیفیلد را بر کافکای موراکامی دید. ■





پیتر اورنر از نویسندگان امروز آمریکایی است. مجموعه داستان‌های کوتاه او به نام قصه‌های استربه مرحله نهایی جایزه پن / همینگوی راه یافت.

پدربزرگم حافظه کوتاه مدتش را در دوره اول ریاست جمهوری آیزنهاور از دست داده بود.

مرا به اتاق مطالعه‌اش صدا می‌زند تا داستانی را برایم بگوید که تا حالا به هیچ کس نگفته. مادر بزرگم از سر میز آرایش که دورتا دورانه بیضی شکلش لامپ‌های کوچک دارد و من عاشق پیچاندن و بازکردن آن‌ها بودم، داد می‌زند: «تو را به خدا سیمور، ساعت هفت ونیم با دوستکین‌ها تو "تو این ارچردز" قرار داریم. حالا حتماً الان باید برگردی به جنوب اقیانوس آرام؟»

پدر بزرگم در را می‌کوبد به هم مرا به سمت صندلی روبه‌روی میز تحریرش می‌برد. تا دوهفته دیگر سیزده ساله می‌شوم. «پسر! چیزی هست که می‌خواهم بهت بگویم؛ چیزی که تا حالا به کسی نگفته‌ام. آماده‌ای؟ جرأت شنیدنش را داری؟»

«فکر کنم.»

«فکر می‌کنی؟»

«نه! مطمئنم، قربان. مطمئنم که جرأتش را دارم.»

سرمیزی نشیند و با کارد نامه بازکن براقی که به شکل شمشیر طلایی ریزی است، پاکتی را پاره می‌کند.

«پس می‌خواهی بدانی؟»

«خیلی زیاد.»

«خیلی خوب. که این‌طور، برپا ملوان!»

کف اتاق مطالعه پدر بزرگم با کف پوش سفید پرپشتی فرش شده است. زبری پشم و پرزها را کف پایم حس می‌کنم. شست پاهایم را لای خواب کف پوش می‌چرخانم. توی اتاق او خیلی کاکتوس هست. گاهی مرا شیر می‌کند تا تیغ‌هایشان را لمس کنم که نشانم دهد گیاه پیرچقدر خشن است. پدر بزرگم در جنگ جهانی دوم فرمانده ناوشکن بود. می‌گوید: «دیروقت بود. یکی در کابین فرماندهی را زد. از جا پریدم آن روزها با یونیفورم می‌خوایدم؛ کفش‌هایم را هم در نمی‌آوردم.»

پدر بزرگم لبخند می‌زند. صورتش آن قدر گداست که لبخندش شبیه یک بریدگی روی توپ بسکتبال است. من لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «نخند، روت را زیاد نکن. چون لبخند زدم فکر نکن همین الان نمی‌توانم بکشم. یک مرد باید این‌طوری باشد فهمیدی؟»

مادر بزرگم از لای درمی‌لند د: «اوه، سیمور، پناه بر خدا. مگر این پسر نباید الان تو اردوی تابستانی باشد؟ به مادرش زنگ بزن.» پدر بزرگم راست به من نگاه می‌کند و خره می‌کشد به مادر بزرگم:

«یه کلمه دیگر حرف بزنی نوبان دوم، می‌دهم توی انباری حبسات کنند و دیگر تا روز پیروزی بر ژاپن هم بینی دوستکین را نمی‌بینی.»

مادر بزرگم می‌گوید: «قهوه درست کنم...؟»

می‌گوید: «دیروقت بود. یکی به در زد. در زد و تا دست بلند کرد سومی را بزند، در را باز کردم.»

«پیغام از دیده‌بانی قربان! یک قایق قربان. درسه مایلی شمال. خیلی کوچک است قربان. شاید مال دشمن باشد قربان، شاید هم نباشد قربان، نمی‌شود گفت، قربان!»

امبر را مرخص کردم. بعضی امبرها نمی‌دانند کی وسط حرف نفس تازه کنند و بگذارند طرف فکر کند. خیال می‌کنند آدم چیزی نمی‌گوید که توضیح بیشتری بشنود، این‌طور نیست. این، یادت باشد.

رفتم بالای عرشه و گفتم، «دست نگهدارید، صبر می‌کنیم ببینمش، اژدها آماده، همین را گفتم یا چیزی تو همین مایه‌ها. اصطلاح‌اش یادم رفته.»

می‌گویم: «اژدها؟»

می‌گوید: «بله اژدها! نمی‌توانستم درست ببینم؛ اما احتمال این که قایق دشمن نباشد خیلی ضعیف بود. می‌فهمی که کجا را می‌زنم؟»

«بلی می‌فهمم قربان.»

«نه نمی‌فهمی ملوان.»

می‌گویم: «نه، نمی‌فهمم؛ نمی‌فهمم. در اطلاعیه آدمیرال، به ما هشدار داده بودند از قایق‌های کامیکازه غافل نباشیم. می‌دانی قایق کامیکازه یعنی چه؟»

می‌گویم: «خودش را می‌زند به کناره کشتی و آن وقت، بوم!» مرا مسخره می‌کنی؟ یعنی نمی‌دانی صحبت مرگ و زندگی است؟»



«عذر می‌خواهم قربان.»

«بعد صبر کردم. با موتورید ک، نیم ساعت طول کشید تا به ربع مایلی آن برسیم. با دوربین دیدم.»

پدر بزرگ مکث می‌کند و بعد کشوی سمت راست میز را بیرون می‌کشد که تپانچه به ضامن را در آن گذاشته؛ و یک دسته کتاب مصورپرازعکس‌های ناجور. انگار برای دعا آماده می‌شود.

می‌گوید: «ژاپنی‌ها؛ ژاپنی‌های لخت روی یک کلک. یک کلک ملوان ژاپنی. این روزها، آدم‌های نازک نارنجی می‌گویند پناهنده؛ ولی آن وقت‌ها آن‌ها راغیرازچشم بادامی چیزدیگری صدا نمی‌کردیم. روی آب مانده بودند. پشت به نور بودند. به همین خاطر فقط پشت‌شان را دیدیم. پوست واستخوان آن پشت با هم می‌جنگیدند و استخوان می‌برد.»

یک قدم عقب می‌روم. می‌خواهم بنشینم؛ اما نمی‌نشینم. می‌ایستد. به میزش تکیه می‌کند و به صورت من خیره می‌شود. بعد به در اشاره می‌کند و زیر لب می‌گوید: «فیلیس نمی‌داند.» روی برگه پیغام‌های تلفنی با خطی کج و معوج وبا حروف درشت می‌نویسد: «دودش بده.»

آهسته می‌گوید: «دستور را من دادم.» میز را دور می‌زند و به سمت کمد دیواری می‌رود. می‌گوید «آن‌جا می‌توانیم حرف بزنیم.» دنبالش می‌روم لای کت وشلوارها. پدر بزرگ از خیلی وقت پیش لباس‌هایش را از کمد شلوغ مادر بزرگ خارج کرده. چراغ را خاموش می‌گذارد درباریکه نور آفتاب پشت درکفش‌ها وجوراب‌های سفید مادر بزرگ را می‌بینم. شلوار کوتاه به پا دارد. می‌گوید: «آزاد ملوان.» ومن لایه لای کت وشلوارها وکمربندها وکراوات‌های آویزان، که دروبرم تاب می‌خورد، زانو می‌زنم. فکرمی‌کنم مهم نیست آدم یک داستان را چندبار بشنود، جای شنیدنش مهم است. قبلاً هم شنیده‌ام؛ ولی اولین باری است که با پدر بزرگ در گنجه تنها هستم.

می‌گویم: «چرا؟ چرا وقتی می‌دانستید...»

می‌گوید: «چرا؟» سؤال مرا تکرار نمی‌کند؛ طوری می‌گوید که انگار واقعاً نمی‌داند. آه می‌کشد.

بعد با این که توی گنجه هستیم، خیلی آهسته می‌گوید: «بعضی‌ها به دروغ می‌گویند جنگ بود. ولی من دروغ نمی‌گویم؛ هیچ ربطی به جنگ نداشت. برای آن یونیفورم توی تنم بود.

چون کار من تصمیم گرفتن بود. به علاوه، با یک کلک پراز ژاپنی لخت چه غلطی می‌توانستم بکنم. جنگ بود.»

«ولی شما همین الان گفتید...»

«گوش بده. شغلم بود. این که مردهایی مثل من دنیا را برای مردهایی مثل بابای توامن کردند که بزدل باشند، معنی‌اش این نیست که هیچ غیرنظامی‌ای را نباید بفرستید هوا. برای این که می‌فرستید.

من هفته‌ای یک بار در ساحل این کار رامی‌کنم.» دست پر زور وگوشتالویش را می‌گذارد روی شانه‌ام. «متوجه شدی؟»

نفس می‌کشم: «اصلاً!»

می‌گوید: «خوب.» می‌مانیم در تاریکی، و به هم نگاه می‌کنیم. داستان همان است؛ همان نیست مثل دفعه پیش است؛ ولی این بار اشکش درمی‌آید که انگار کف صابون است. توی دستش فین می‌کند. دست دراز می‌کنم و آستین یکی از کت‌های فاستون‌اش را می‌دهم دستش ومی‌گوید: «می‌روم بیرون.» در را پشت سرمی‌بند د ومرا در اتاقلک اعتراف رها می‌کند.

به چیزی فکر نمی‌کنم؛ حتی به دستی که انگار ماهی است ومچ پای آدم را می‌گیرد و می‌کشد.

در دیگری باز می‌شود. مادر بزرگ می‌گوید: «سیمور؟ سیمور؟ بچه کجاست؟»

سی داستان

۱- راوی: سوم شخص عینی

مثال:

پدر بزرگ حافظه کوتاه مدتش را در دوره اول ریاست جمهوری آیزنهاور از دست داده بود.

مرا به اتاق مطالعه‌اش صدا می‌زند تا داستانی را برایم بگوید که تا حالا به هیچ کس نگفته. مادر بزرگ از سرمیز آرایش که دورتا دور این بیضی شکلش لامپ‌های کوچک دارد ومن عاشق پیچاندن وبازکردن آن‌ها بودم، داد می‌زند: «تو را به خدا سیمور، ساعت هفت ونیم با دوسکنین‌ها تو "تو این ارچردز" قرارداریم. حالا حتماً الان باید برگردی به جنوب اقیانوس آرام؟»

۲- گونه داستان: واقع‌گرای اجتماعی

مثال: می‌گوید: «دیروقت بود. یکی در کابین فرماندهی را زد. از جا پریدم آن روزها با یونیفورم می‌خواهیدم؛ کفش‌هایم را هم در نمی‌آوردم.»

پدر بزرگ لبخند می‌زند. صورتش آن قدر گراست که لبخندش شبیه یک بریدگی روی توپ بسکتبال است. من لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «نخند، روت را زیاد نکن. چون لبخند زدم فکر نکن

همین الان نمی‌توانم بکشم. یک مرد باید این‌طوری باشد فهمیدی؟»
مادربزرگ از لای درمی‌لند د: «اوه، سیمور، پناه بر خدا. مگر این پسرناید الان تو اردوی تابستانی باشد؟ به مادرش زنگ بز.»

۳- مسئله داستان چیست؟

پدربزرگی که حافظه کوتاه مدتش را در جنگ از دست داده است. نوه‌اش را مانند سربازان جنگ به استخدام خود درآورده تا از این طریق حوادث و رویدادهای جنگ را با فرمان دادن و اجرای فرمان آن توسط نوه‌اش بازگو می‌کند.
مثال: می‌گوید: «دیروقت بود. یکی در کابین فرماندهی را زد. از جا پریدم آن روزها با یونیفورم می‌خوابیدم؛ کفش‌هایم را هم در نمی‌آوردم.»

پدربزرگم لبخند می‌زند. صورتش آن قدر گداست که لبخندش شبیه یک بریدگی روی توپ بسکتبال است. من لبخند می‌زنم.

می‌گوید: «نخند، روت را زیاد نکن. چون لبخند زدم فکر نکن همین الان نمی‌توانم بکشم. یک مرد باید این‌طوری باشد فهمیدی؟»

مادربزرگ از لای درمی‌لند د: «اوه، سیمور، پناه بر خدا. مگر این پسرناید الان تو اردوی تابستانی باشد؟ به مادرش زنگ بز.»
پدربزرگ راست به من نگاه می‌کند و خره می‌کشد به مادربزرگ:

«یه کلمه دیگر حرف بزنی ناوبان دوم، می‌دهم توی انباری حبسات کنند و دیگر تا روز پیروزی بر ژاپن هم بینی دوسکین را نمی‌بینی.»

مادربزرگم می‌گوید: «قهوه درست کنم...؟»

می‌گوید: «دیروقت بود. یکی به در زد. در زد و تا دست بلند کرد سومی را بزند، در را باز کردم.»

«پیغام از دیده‌بانی قربان! یک قایق قربان. درسه مایلی شمال. خیلی کوچک است قربان. شاید مال دشمن باشد قربان، شاید هم نباشد قربان، نمی‌شود گفت، قربان!»

امربر را مرخص کردم. بعضی امربها نمی‌دانند کی وسط حرف نفس تازه کنند و بگذارند طرف فکر کند. خیال می‌کنند آدم چیزی نمی‌گوید که توضیح بیشتری بشنود، این‌طور نیست. این، یادت باشد.

رفتم بالای عرشه و گفتم، «دست نگهدارید، صبر می‌کنیم ببینمش، اژدها آماده، همین را گفتم یا چیزی تو همین مایه‌ها. اصطلاح‌اش یادم رفته.»

می‌گویم: «اژدها؟»

می‌گوید: «بله اژدها! نمی‌توانستم درست ببینم؛ اما احتمال این که قایق دشمن نباشد خیلی ضعیف بود. می‌فهمی که کجا را می‌زنم؟»
«بلی می‌فهمم قربان.»

۴- محور معنایی داستان:

راوی با استفاده از سن نوجوانی خود و کوتاهی حافظه پدربزرگ به جنگ آمریکا علیه ژاپنی‌ها می‌پردازد و جنایات آن‌ها را نسبت به غیرنظامیان نشان می‌دهد.

وی از زبان پدربزرگ کم حافظه‌اش درگیری عذاب ناشی از آن ماجرای غیرنظامی ژاپنی‌ها را روایت می‌کند.

مثال: می‌گوید: «ژاپنی‌ها؛ ژاپنی‌های لخت روی یک کلک. یک کلک ملوان ژاپنی. این روزها، آدم‌های نازک نارنجی می‌گویند پناهنده؛ ولی آن وقت‌ها آن‌ها را غیراز چشم بادامی چیز دیگری صدا نمی‌کردیم. روی آب مانده بودند. پشت به نور بودند. به همین خاطر فقط پشت‌شان را دیدیم. پوست واستخوان آن پشت با هم می‌جنگیدند واستخوان می‌برد.»

یک قدم عقب می‌روم. می‌خواهم بنشینم؛ اما نمی‌نشینم. می‌ایستد. به میزش تکیه می‌کند و به صورت من خیره می‌شود. بعد به در اشاره می‌کند و زیر لب می‌گوید: «فیلیس نمی‌داند.»
روی برگه پیغام‌های تلفنی با خطی کج و معوج وبا حروف درشت می‌نویسد: «دودش بده.»

۵- دلالت‌مندی داستان:

پدربزرگ کم حافظه راوی به دلیل ماجرای ژاپنی‌ها که سالهاست درگیری ذهن دارد و او را عذاب می‌دهد فضای نظامی برای نوه سیزده ساله‌اش ترسیم کرده او را سربازی می‌پندارد که ماجراهای جنگ را باید اجرا کند تا این که به موضوع ژاپنی‌های لخت که روی کلک سوار هستند از جمله ملوان لختی که روی همان کلک بود و لایه لای کت و شلوارها درحالی که اتاق درتاریکی است به دنبال ملوان و صادر کردن فرمان نظامی است تا نوه‌اش آن را اجرا کند. می‌گوید: آزاد ملوان.

درواقع عذاب‌های ناشی از جنگ را در لایه لای کت و شلوار و کمربندها و کروات‌هایش می‌بیند همان لباس‌هایی که در آن زمان می‌پوشیده و فرمان صادر می‌کرده است. در لایه لای آن‌ها جنگ، ملوان‌ها، ژاپنی‌های لخت را می‌دیده به همین دلیل همه چیزهایی که یاد آورد جنگ بوده را از کمند مادربزرگ جدا کرده است.



مثال: می‌گوید: «ژاپنی‌ها؛ ژاپنی‌های لخت روی یک کلک. یک کلک ملوان ژاپنی. این روزها، آدم‌های نازک نارنجی می‌گویند پناهنده؛ ولی آن وقت‌ها آن‌ها راغیرازچشم بادامی چیزدیگری صدا نمی‌کردیم. روی آب مانده بودند. پشت به نوربودند. به همین خاطر فقط پشت‌شان را دیدیم. پوست واستخوان آن پشت با هم می‌جنگیدند واستخوان می‌برد.» یک قدم عقب می‌روم. می‌خواهم بنشینم؛ اما نمی‌نشینم. می‌ایستد. به میزش تکیه می‌کند و به صورت من خیره می‌شود. بعد به در اشاره می‌کند و زیرلب می‌گوید: «فیلیس نمی‌داند.» روی برگه پیغام‌های تلفنی با خطی کج ومعوج وبا حروف درشت می‌نویسد: «دودش بده.»

۵- پایان داستان:

از ابتدا با فضا و حال و هوای جنگی آغازوتا پایان داستان ادامه دارد. داستان پرسش محورااست درابتدا موضوع جنگ به این پرسش‌ها اشاره دارد:

۱- چرا جنگ به وجود می‌آید؟

۲- چرا خاطرات جنگ تمام شدنی نیست حتی اگر فرد حافظه کوتاه مدتش را از دست داده باشد؟

۳- چرا بازماندگان جنگ به دنبال ثابت کردن برحق بودن خود وباطل بودن جبهه مقابل هستند؟ حتی اگر آن‌ها «جبهه مقابل» غیرنظامی باشند.

۴- درآخراوی سوالی ازجنگ می‌کند: می‌گوییم «چرا؟ چرا وقتی می‌دانستید...»

پدربزرگی که دچارعذاب ازجنگ با ژاپنی‌هاست پاسخی به اونمی دهد چون خودش هم دقیقاً دلیل جنگ را نمی‌داند.

راوی درپایان خود، پاسخی به جنگ می‌دهد.

جنگ چیزی جزتاریکی نیست تاریکی که یک دیگر را نگاه می‌کنیم روی هم سلاح می‌کشیم اما دلیل آن را

نمی‌دانیم فقط می‌دانیم سلاح برای جنگیدن است نه برای نجنگیدن.

مثال: می‌گوییم: «چرا؟ چرا وقتی می‌دانستید...» می‌گوید: «چرا؟» سؤال مرا تکرارنمی‌کند؛ طوری می‌گوید که انگار واقعاً نمی‌داند. آه می‌کشد. بعد با این که توی گنجه هستیم، خیلی آهسته می‌گوید: «بعضی‌ها به دروغ می‌گویند جنگ بود. ولی من دروغ نمی‌گویم؛ هیچ ربطی به جنگ نداشت. برای آن یونیفورم توی تنم بود.»

چون کارمن تصمیم گرفتن بود. به علاوه، با یک کلک پراز ژاپنی لخت چه غلطی می‌توانستم بکنم. جنگ بود.» «ولی شما همین الان گفتید...»

«گوش بده. شغلم بود. این که مردهایی مثل من دنیا را برای مردهایی مثل بابای توامن کردند که بزدل باشند، معنی‌اش این نیست که هیچ غیرنظامی‌ای را نباید بفرستید هوا. برای این که می‌فرستید. من هفته‌ای یک باردرسال این کار رامی‌کنم.» دست پر زور وگوشتالویش را می‌گذارد روی شانهم. «متوجه شدی؟»

نفس می‌کشم: «اصلاً!»

می‌گوید: «خوب.» می‌مانیم درتاریکی، و به هم نگاه می‌کنیم. داستان همان است؛ همان نیست مثل دفعه پیش است؛ ولی این باراشکش درمی‌آید که انگار کف صابون است. توی دستش فین می‌کند. دست درازمی‌کنم وآستین یکی ازکت‌های فاستونی‌اش را می‌دهم دستش و می‌گوید:

«می‌روم بیرون.» در را پشت سرمی بند د ومرا دراتاقک اعتراف رها می‌کند.

به چیزی فکر نمی‌کنم؛ حتی به دستی که انگارماهی است و مچ پای آدم را می‌گیرد و می‌کشد. در دیگری باز می‌شود. مادربزرگم می‌گوید: «سیمور؟ سیمور؟ بچه کجاست؟» ■





«ادبیات اقلیم جنوب» و نیز «رنالیسم اجتماعی یا واقع‌گرای اجتماعی» می‌دانند.

اگر ادبیات داستان‌نویسی ایران را به چهار قسمت تقسیم کنیم؛ دوره اول، دوره مشروطه است. دوره دوم، دوره رضاشاه است و مجموعه داستان یکی‌بود و یکی‌نبود اثر محمدعلی جمالزاده در این زمان - سال ۱۳۰۱ - به چاپ رسید. دوره سوم، شهریور ۱۳۲۰ تا دهه ۴۰ را دربرمی‌گیرد. نویسندگانی مانند صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک، در این دوران قلم زده‌اند. احمد محمود از نویسندگان دوره چهارم ادبیات جدید فارسی هستند. در این دوره که به «ادبیات مدرن ایران» معروف است، نویسندگان بزرگی مانند احمد محمود، غلامحسین ساعدی، بهرام‌صادقی، هوشنگ گلشیری و محمود دولت‌آبادی ظهور کرده‌اند.

آثار احمد محمود را می‌توان به چند گروه تقسیم کرد: رنالیسم اجتماعی، اقلیمی، انتقادی و رنالیسم سوسیالیستی و رنالیسم مارکسیستی. تقریباً همه آثار نویسندگان بعد از شهریور ۱۳۲۰ تا دهه شصت تحت‌تأثیر شرایط سیاسی آن زمان بوده‌اند. احمد محمود مانند بسیاری از نویسندگان دوران خود، از همان سن نوجوانی وارد سیاست شد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بازداشت و به مدت سه سال به بندر لنگه تبعید شد.

رمان همسایه‌ها

احمد محمود، رمان «همسایه‌ها» را در سال ۱۳۵۳ منتشر کرد. این رمان به حوادث قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌پردازد.

عبدالعلی دست‌غیب، منتقد ادبی، نویسنده و مترجم برجسته ایرانی در مصاحبه‌ای با اقبال معتضدی، مدیرمسئول و سردبیر مجله برگ‌هنر می‌گوید: «به احمد محمود گفتم سبک را عوض کن. این سبک کهنه است؛ اما او متوجه نمی‌شد. در آن زمان ابراهیم گلستان کتابی به اسم کشتی شکسته‌ها ترجمه کرده بود که شامل داستان‌های نویسندگان امریکایی بود. این کتاب را برای احمد محمود بردم و بعد از مدتی سبک رمان همسایه‌ها را که نوشته بود، عوض کرد. خلاصه که همسایه‌ها چاپ شد. خیلی زود همه هزار نسخه‌اش فروش رفت و فکر می‌کنم مجموعاً دویست هزار نسخه شد!» (برگ‌هنر، شماره ۱۷)

با نگاهی به سه رمان همسایه‌ها، داستان یک شهر و

زمین سوخته

«از جمله مشکلاتی که همیشه داشته‌ام نوشتن زندگی‌نامه خودم بوده است. شاید علتش این باشد که وقتی به سال‌های پشت سرم نگاه می‌کنم، می‌بینم چیزی برای گفتن ندارم. این است که درمی‌مانم. همچنان که حالا درمانده‌ام.» (بخشی از کتاب «حکایت حال» - گفت‌وگوی لیلی گلستان با احمد محمود - انتشارات معین)

احمد محمود یا به عبارتی احمد عطا متولد ۴ دی ۱۳۱۰ در اهواز بود و در ۱۲ مهر ۱۳۸۱ در تهران درگذشت.

اولین داستانش با عنوان «صَب می‌شه» در ۲۳ سالگی در یکی از مجلات پرتیراژ آن روزگار چاپ شد و به قول خودش: «اولین نشانه بالینی و درد نوشتن در آن سال - وقتی این داستان کوتاه به چاپ رسید - شروع شد.»

بعد از چاپ این داستان، اولین کتابش را در ۲۶ سالگی با عنوان مجموعه داستان «مول» منتشر کرد. احمد محمود مجموعه داستان‌های بسیاری نیز نوشته است؛ مانند «دریا هنوز آرام است»، «زائری زیر باران»، «غریبه‌ها و پسرک بومی»، «قصه آشنا» و «دیدار».

او در هر سه عرصه داستان کوتاه، رمان و فیلم‌نامه قلم زده است. اولین و مهم‌ترین رمانش با عنوان «همسایه‌ها» در سال ۱۳۵۳ توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد. چاپ این رمان بر محبوبیت او در جامعه ادبیات داستان‌نویسی معاصر ایران افزود.

احمد محمود به عنوان یک داستان‌نویس واقع‌گرا، شخصیت‌های داستان‌هایش را در پیوند با محیط تصویر می‌کند و با توجه به موقعیت‌های تاریخی مهم که بر عواطف مخاطب تأثیر می‌گذارند جلوه‌هایی از یک دوران را تجسم می‌بخشد. او از معدود نویسندگان ایرانی است که شغل‌های گوناگونی را تجربه و رها کرده؛ اما از بیشتر آنها در نوشتن داستان‌هایش بسیار سود برده است. اصولاً احمد محمود نویسنده‌ای است که بیشتر بر مبنای زندگی واقعی و مخصوصاً تجربه‌های شخصی می‌نویسد و یکی از نخستین داستان‌نویسان خوزستانی است که خوانندگان ایرانی را با این دیار آشنا کرد. به همین دلیل، احمد محمود را از پیشگامان

اولین داستانش با عنوان «صَب می‌شه» در ۲۳ سالگی در یکی از مجلات پرتیراژ آن روزگار چاپ شد.

احمد محمود، رمان «همسایه‌ها» را بهار سال ۱۳۴۵ در اهواز به پایان رساند. بخش‌هایی از آن با عنوان «بخشی از رمان منتشر نشده همسایه‌ها» از سال‌های ۴۶ به بعد در مجلات تهران چاپ شد تا اینکه در سال ۱۳۵۳ انتشارات امیرکبیر آن را چاپ و منتشر کرد.

این رمان ارتباط مستقیم با واقعیت‌های تاریخی و سیاسی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰ دارد. قهرمان اصلی داستان، نوجوانی به نام خالد است که مدام دستخوش تغییر و تحول می‌شود. خالد در این داستان، تحت‌تاثیر حوادث اجتماعی، سیاسی و اخلاقی قرار می‌گیرد و به کل دگرگون می‌شود. این دگرگونی چنان عمیق است که در پایان رمان، وقتی خالد از زندان آزاد می‌شود، یک شخصیت دیگر است.

رمان از دو بخش تقسیم شده است. در بخش اول، نویسنده داستان را از نگاه خالد نوجوان تعریف می‌کند. داستان از خانه‌ای اجاره‌ای در جنوب شهر اهواز آغاز می‌شود. خالد از خانواده‌اش، پدرش و مادرش می‌گوید از رحیم که رضوان را به زنی می‌گیرد. از عموبندر و آرزوهای ساده‌اش؛ صنم و کرم؛ و از بلور خانم، زن هوسبازی که خالد را با شگفتی‌های دوران بیداری جنسی و جسمی آشنا می‌کند. نویسنده در این رمان موفق می‌شود آدم‌های متعدد را با منش‌ها و لحن‌های متفاوت‌شان در ساختی متشکل و یکدست گرد آورد. از چنین محیطی است که خالد سفر مخاطره‌آمیز خود را به سوی بزرگسالی آغاز می‌کند.

در بخش دوم رمان، خالد در کتابفروشی با ایدئولوژی آن زمان (سوسیالیست) آشنا می‌شود. در نهایت خالد بازداشت و در زندان با ناصر ابدی آشنا می‌شود.

اکثر آثار احمد محمود مانند رمان‌های «همسایه‌ها»، «داستان یک شهر» و «زمین سوخته» دو وجه اجتماعی و سیاسی پر رنگ دارد. شخصیت خالد شبیه احمد محمود است که در سه کتاب «همسایه‌ها»، «داستان یک شهر» و «زمین سوخته» مسیر حرکت جستجوگرانه‌ای را برای کشف جهان، تجربیات و بحران‌ها پشت سر می‌گذارد. این سه کتاب، رمان‌های به هم پیوسته‌ای هستند درباره زندگی خالد در سه دوره متفاوت تاریخی.

رمان همسایه‌ها به حوادث قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شور و شوق مبارزات سیاسی و آرمان‌گرایی می‌پردازد؛ که در نهایت راوی داستان در رمان «داستان یک شهر» به درک شکست آرمان‌ها و یقین آوردن به پایان تراژیک مبارزات سیاسی _ حوادث بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ _ اشاره می‌کند.

رمان «همسایه‌ها» یک رمان تاریخی نیست. همانطور که رمان‌های «سووشون» اثر سیمین دانشور، «دیوید کاپرفیلد» اثر چارلز دیکنز و «بینوایان» اثر ویکتور هوگو، رمان تاریخی نیستند؛ بلکه این رمان‌ها در فضای اجتماعی، برخی از حوادث تاریخی را ترسیم می‌کنند (وقایع نگاری). رمان «سووشون» به سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم و برخی از وقایع تاریخی دهه سی مانند کودتای ۲۸ مرداد، اشاراتی دارد. این رمان در سال ۱۳۴۸، پنج سال قبل از رمان همسایه‌ها منتشر شد. «سووشون» اولین رمان سیمین دانشور است که مانند رمان «همسایه‌ها» دارای دو محور اجتماعی و سیاسی است. در این رمان، شخصیت اصلی، زری (که به اعتقاد منتقدان شبیه نویسنده است) با یوسف‌خان ارتباط برقرار می‌کند. اگرچه مبارزات سیاسی و قیام عشایر با کشته شدن شخصیت یوسف‌خان ناکام می‌ماند، اما تفکرات ظلم‌ستیز و روشنفکرانه، این پیام را به خواننده منتقل می‌کند که نسل یا نسل‌های آینده موفق به ادامه این راه خواهند شد.

«خیلی خوب بگو ببینم، اگر به حکم تاریخ، نفت باید تو مملکت ملی باشه، فقط باید در جنوب بشه؟» ... «اگر جهان بینی مارکسیستی داشتی هیچ وخ این حرفو نمی‌زدی» (صفحه ۱۷۰ همسایه‌ها)

داستان یک شهر

احمد محمود این رمان را یک سال بعد از پیروزی انقلاب منتشر کرد. داستان به حوادث بعد از کودتای ۲۸ مرداد می‌پردازد. خالد، شخصیت اصلی داستان در این کتاب به بندر لنگه تبعید شده.

«تمام بندر بنگه یک وجب است... همه‌اش را ده دقیقه می‌شود با دوچرخه زیر پا گذاشت» (صفحه ۱۳۵ داستان یک شهر)

داستان در ده فصل روی می‌دهد. وقتی جنازه علی را به پادگان می‌آورند خالد به یاد چگونگی آشنایی‌اش با او و آنچه با هم از سرگذرانده‌اند، می‌افتد. داستان خالد و علی با ورود فاحشه‌ای به نام شریفه به بندر پیوند می‌خورد و در ادامه رازی که در زندگی شریفه وجود دارد، خواننده را به دنبال ماجرا می‌کشد. شریفه فکر رفتن است، اما گم می‌شود و دریا جسدش را پس می‌دهد.

رمان «داستان یک شهر»، داستان فروریزی آرزوهای خالد و علی است. علی، زخمی عاطفی بر روح دارد و خالد بار شکستی سیاسی را بر دوش می‌کشد. خالد، نماد روشنفکری است که در دوران آرمان‌گرایی و مبارزات سیاسی به درک شکست می‌رسد و گوشه می‌گیرد.



نویسنده در این رمان با اشاره به حوادث سیاسی، انعکاس خاطرات افسران تیرباران شده و مقایسه رشادت‌ها و روحیه میهن‌پرستی آنان با افسران رشوه‌خوار پس از کودتا، می‌کوشد در مقابل زوال اخلاقیات در جامعه حساسیت نشان دهد. (صد سال داستان‌نویسی ایران / حسن میرعابدینی / صفحه ۱۰۱۰) «سران حزب، یا با دستگاه بلای خود ساختند و خود گریختند یا با دستگاه حکومت کنار آمدند.» (از متن رمان داستان یک شهر)

زمین سوخته

احمد محمود این رمان را در سال ۱۳۶۱ منتشر کرد. این رمان مانند دو رمان قبلی، وقایع‌نگارانه است. نکته مهم این است که «زمین سوخته» در شمار نخستین روایت‌ها از روزهای جنگ و حاصل تجربه مستقیم نویسنده از حضور در شهری تحت هجوم است.

داستان با یک بحران شروع می‌شود. خبر حمله دشمن دهان‌به‌دهان می‌گردد. راوی در حین عبور از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، حرف‌ها و انتقادهای این و آن را می‌شنود. رمان «زمین سوخته» مانند دو رمان قبلی نویسنده، از دو بخش اجتماعی و سیاسی تشکیل شده است.

در بخش رئالیسم اجتماعی، نویسنده از جلوه‌های حماسی، رشادت‌های مردمی، خشونت جنگ، رنج آوارگی و سایه مرگ سخن به میان می‌آورد. راوی (خالد) که برادرش را در روزهای نخست جنگ از دست داده، بیرون می‌آید تا تصویر تلخ جنگ و نابودی شهر و در نهایت میهن را برای خواننده به تصویر بکشد. در پایان داستان، خالد به خانه می‌رود تا به برادرش تلفن بزند، اما شبانه موشک محله را ویران می‌کند و داستان با مرگ اهالی محل به پایان می‌رسد.

در بخش سیاسی این رمان، نویسنده، نظرات خود را درباره علت شروع جنگ و سیاست‌های اشتباه رئیس‌جمهور وقت بیان می‌کند.

«این حکم تاریخه! حکم انقلابه! ... تاریخ این وظیفه را به عهده نسل ما گذاشته. اگر نجنگیم به خودمون خیانت کرده‌ایم. به نسلمان خیانت کرده‌ایم.» (از متن رمان)

«زمین سوخته» رمان گزارشی و وقایع‌نگارانه از روزهای آغازین جنگ است. از خرابکاری‌های ستون پنجم تا شعارها و بیانیه‌های رادیو، خواننده را به شکلی گزارشی در جریان رویدادها می‌گذارد.

نتیجه‌گیری: با مطالعه تعدادی از داستان‌های کوتاه و این سه رمان احمد محمود به این نتیجه می‌رسد که احمد محمود در

درجه اول یک «رمان‌نویس خوب» است تا یک «داستان‌کوتاه‌نویس خوب». اکثر داستان‌هایش، با زاویه دید اول شخص نوشته شده‌اند و قهرمان‌های داستان‌هایش تحصیلکرده و یا روشنفکرهای منزوی، تنها و گوشه‌گیری هستند که خود را از بدنه جامعه جدا کرده و از بالا، جامعه و حکومت و حتی گاهی حزبی را که به آن اعتقاد دارند، مورد نقد قرار می‌دهند و در نتیجه بخش‌های سیاسی داستان‌هایش جنبه داستانی ندارند و بیشتر شعاری و سیاسی هستند.

در درجه دوم، زندگی احمد محمود، همزمان بود با جنگ دوم جهانی، کودتای ۲۸ مرداد، انقلاب ۵۷، جنگ تحمیلی و نیز ظهور ایدئولوژی‌های توخالی که تصویری واهی از آرمان‌شهرها داشتند. به طور طبیعی بسیاری از هنرمندان، روزنامه‌نگاران، سیاستمداران، شاعران و داستان‌نویسان به این گروه‌ها و حزب‌ها گرایش پیدا می‌کردند و نتیجه آن در آثار و رفتار و سخنان‌شان بروز می‌کرد. ■

منابع:

همسایه‌ها، احمد محمود، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۵۷
داستان یک شهر، احمد محمود، انتشارات معین، چاپ دهم ۱۳۹۷
زمین سوخته، احمد محمود، انتشارات معین، چاپ نوزدهم ۱۴۰۰
صد سال داستان‌نویسی ایران (چهار جلد)، حسن میرعابدینی، نشر چشمه، چاپ پنجم ۱۳۸۷

دریچه جنوب (تاریخچه داستان خوزستان در بستر شکل‌گیری و گسترش داستان‌نویسی ایران)، کورش اسدی و غلامرضا رضایی، نشر نیم‌ماز، چاپ اول ۱۳۹۸

دوماهنامه برگ هنر (ویژه‌نامه احمد محمود)، شماره ۱۷
مقاله احمد محمود، داستان‌نویس واقع‌گرای اجتماعی، مصطفی بیان، ماهنامه ادبیات‌داستانی چوک، شماره ۱۰۷





درباره کتاب:

کتاب فرشته‌های تاریکی ۶۵۲ صفحه دارد و در ۲۵ فصل نوشته شده، سال ۱۳۹۲ توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده است. این کتاب با راوی دانای کل و محدود به ذهن تارا نوشته شده و هم‌اکنون به چاپ هفتم رسیده است.

درباره نویسنده:

خانم مهناز صیدی تیرماه ۱۳۶۱ در شهر زنجان به دنیا آمد و مدرک لیسانس را در رشته تاریخ از دانشگاه الزهرا گرفته است. فرزند دوم خانواده بوده و پدرش کارمند دولت و مادرش زنی خانه‌دار است. کتاب‌خوانی را از همان کودکی دوست داشته و هر جا کتاب قصه‌ای پیدا می‌کرد، نخوانده از آن نمی‌گذشت. داستان‌نویسی را از سنین نوجوانی با نوشتن داستان‌های چند صفحه‌ای برای مسابقات فرهنگی مدرسه آغاز کرد.

از سال اول دبیرستان به نوشتن روی آورد و در شانزده سالگی دو داستان بلند خود را برای یکی از ناشرین آن روزها ارسال کرد که ناشر آن را پس فرستاد؛ پس از آن وقت خود را صرف تحصیل کرد و سال ۷۹ هم‌زمان با گرفتن دیپلم در دانشگاه الزهراء تهران قبول شد. در این مرحله مجدد به نویسندگی روی آورد و سال ۸۳ اولین رمانش را نوشت. فهرست آثار ایشان که همگی توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده‌اند: رؤیا/ بخت سپید زمستان/ خواب و بیدار/ سکوت در انتظار/ فرشته‌های تاریکی/ مرا عهدی‌ست.../ مرد رؤیایی (ترجمه)

خلاصه رمان:

رمان درباره زندگی تارا نوشته شده است. تارا پدری معتاد دارد و مادرش زمانی که تارا شش سال داشت، از پدرش جدا شده و به اجبار والدینش ناچار به ترک تنها دخترش می‌شود. از آن پس برخلاف میل باطنی مجبور شد در کنار پدرش زندگی را ادامه دهد. پدری که توجه لازم را به او نداشت، در نتیجه شرایط بسیار سختی را متحمل می‌شود؛ مشقات بسیاری که در طول عمر ۲۲ ساله‌اش از او آدمی مقاوم ساخته و با تعالیم دلسوزانه نامادری‌اش توانست خود را از منجلاب خانه پدری نجات دهد؛

اما فرار از خانه پدری تازه آغاز ماجراهایی است که پیش رویش قرار می‌گیرد.

بررسی رمان:

اسم رمان و تصویر روی جلد متناسب با محتوای کتاب انتخاب شده که در عین ساده‌بودن می‌تواند کشش لازم را برای جذب مخاطب ایجاد کند. رنگ تیره جلد نشان از تیرگی زندگی تارا دارد و بال‌های سفید معرف فرشته‌ای است که قصد نجات او را دارد. رمان روایتی خطی دارد و از جایی آغاز می‌شود که تارا از خانه پدر فرار کرده و پشت در خانه مادر بزرگ مادری خود رسیده. همان کسانی که در کودکی رهایش کرده و مادرش را وادار کردند به بچه شش ساله خود پشت کند. تارا از سر بی کسی به آنان پناه آورده، گرچه دل خوشی از بودن در آن خانه ندارد؛ نمی‌تواند از گناه آنان بگذرد با توجه به آن که همگی واقف به این مسئله بودند زیر دست پدری بی‌مسئولیت و معتاد باید بزرگ شود.

داستان‌نویسی را از سنین نوجوانی با نوشتن داستان‌های چند صفحه‌ای برای مسابقات فرهنگی مدرسه آغاز کرد.

همین مقدمه نشان می‌دهد آغاز داستان توانسته جذابیت لازم را برای خواننده ایجاد کند و سؤال‌های بسیاری در ذهن مخاطب به وجود می‌آورد که نمی‌توان از خواندن آن به راحتی گذشت. در عین آن که به تدریج در طول داستان برخی گره‌ها گشوده می‌شود، به شکلی باورپذیر و ملموس شاهد وقایعی هستیم که توانسته خواننده را مشتاقانه با خود همراه کند. در طول داستان حوادثی به وقوع می‌پیوندد که هیجان لازم را برای پیگیری آن ایجاد کرده و تا انتها دنبال خود می‌کشاند.

خط سیر اصلی و کلیت اثر درباره اعتیاد و مشکلات خانواده‌هایی است که با این معضل مواجه هستند، شاید در نگاهی کلی موضوعی کلیشه‌ای به نظر برسد که بسیار از آن شنیده‌ایم و گمان ببریم حرف تازه‌ای در این باره وجود ندارد؛ اما پرداخت خاص و نگاه متفاوت خانم صیدی این اثر را جذاب کرده و شیوه بیان‌شان اثری بازیابی دوچندان جلوی دیدمان قرار داده است. مسائل مختلفی در ارتباط با زندگی تارا در این کتاب بیان شده که حاشیه‌های گزنده زندگی خانواده‌های درگیر با این مسئله را به تصویر کشیده است.

در طول رمان می‌خوانیم تارا با چه موانعی مواجه می‌شود برای آن که شغل مناسبی برای خود یافته و بتواند از زیر دین

مادر بزرگش رهایی یابد. در این بین سرسختانه می‌کوشد خود را پاک نگه دارد؛ ولی سایه سنگین پدر معتادش همواره روی او سنگینی می‌کند، به همین دلیل زندگی در کنار مادر بزرگش به او سخت می‌گذرد چون به دیده تحقیر به او می‌نگرند و آن خانه نمی‌تواند پناهگاه مناسبی برای او باشد. تارا دختری خودساخته است و در طول داستان می‌بینیم با تعالیم مفید یکی از نامادری‌های متعددش توانسته خود را از بلایای بی‌شمار اطرافش حفظ کند که به گرات در خانه پدر با آن‌ها مواجه بوده است.

نامادری که خود معتاد بوده و در کنار پدرش آسیب بسیار دیده، یکی از فرشته‌های رمان است که دلسوزانه سعی در کمک به این دختر تنها دارد تا جایی که با ترفند و نقشه‌های هوشمندانه سبب می‌شود او را از آسیب‌های احتمالی آینده؛ حتی در غیاب خودش حفظ کند. چرا که می‌داند با توجه به شرایط زندگی نابسامانش و اعتیاد پیش‌رونده و عمیقش عمر طولانی نخواهد داشت. بعد از او نامادری‌های دیگری هم به آن خانه راه پیدا می‌کنند؛ اما هیچ کدام قدمی در جهت کمک

به تارا بر نمی‌دارند و او مجبور است خود به تنهایی بار زندگی را بر دوش بکشد.

رمان لایه پنهان ندارد، با این وجود شکل‌گیری حوادث به سمتی پیش می‌رود که مخاطب را با علاقه دنبال خود می‌کشاند تا بفهمد عاقبت این دختر به کجا می‌انجامد. دختری که حتی میان اقوام خود جایی ندارد و هیچ یک خواهان حضورش نیستند. مادر بزرگی که ابتدا با روی باز از او استقبال کرده؛ ولی در زمان کوتاهی تغییر رویه داده و اولویت را برای سایر نوه‌های خود قائل می‌شود. تارا دختری نیست که زیر بار اجبارها رفته و تن به خواسته‌های ناعادلانه‌شان بدهد؛ پس ناچار می‌شود شغلی برای خود به دست آورد که یافتنش در شهری کوچک کار راحتی نخواهد بود.

مادر بزرگ بیش از همه خواهان حفظ زندگی دخترش یعنی مادر تارا است و به همین منظور با نوه‌اش همراهی لازم را ندارد. در نتیجه ناگزیر می‌شود پذیرای شغل مقبولی شود که به او پیشنهاد شده؛ شغلی که به واسطه دخترخاله‌اش آن را یافته، تنها فردی از اقوامش که روی خوش به او نشان می‌دهد. وظیفه تارا در این شغل هم‌صحبتی با خانمی است که در اثر حادثه‌ای قطع نخاع شده و توان حرکت ندارد. آیدا که خود قصه‌ای

جداگانه و جذاب دارد، دنبال کردن ماجرای زندگی او نیز خالی از لطف نبوده و در قسمت‌هایی از داستان درهم ادغام شده و روند رمان را شکل می‌دهد.

نثر ساده و روان خانم صیدی به دل می‌نشیند و اشکالات اندک آن نشان از تبحر نویسنده در این زمینه دارد. گرچه باز هم خالی از ایراد نبوده و فقدان ویراستاری لازم و مؤثر در نشریات را بار دیگر به رخ می‌کشد. برای نمونه: استفاده از 'برانداز' به جای 'ورانداز'، 'خوب' به جای 'خب'، 'کج دار و مریض' به جای 'کج‌دار و مریز'، 'بشدت' به جای 'به‌شدت'، 'هول' به معنی ترس است و به جای هل استفاده شده؛ دیگر آن که: 'موزمار' به جای موزمار، 'صواب' به معنی درست به جای ثواب به معنی پاداش یا 'طپیدن' به جای تپیدن از دیگر اشکالات نثری این کتاب است.

همچنین در ابتدای رمان آمده: "با لهجه شیرین سعیده‌ی جوابش را داد" این‌جا مشخص نمی‌شود درباره چه نوع لهجه‌ای صحبت می‌شود. برخی جملات رسایی لازم را ندارند و نیاز است چند بار خوانده شود تا به مفهوم آن رسید که برای این منظور بهتر بود

یک جمله طولانی به چند جمله ساده تقلیل می‌یافت تا درک آن را بهتر کند. "تارا سینی چای ریخت" پر واضح است که کسی در سینی چای نمی‌ریزد، پس این جمله نیاز به اصلاح دارد. "صدای کتری روی اجاق سنگ شده" این‌جا هم مشخص نیست منظور از سنگ شده چیست و درباره چه مطلبی نوشته شده. "پیشنهاد کرده بود" چندین بار آورده شده که بهتر است پیشنهاد داده بود یا پیشنهاد شده بود، نوشته شود.

داستان با راوی دانای کل و محدود به ذهن تارا بیان شده، به همین دلیل بیشتر از همه شخصیت تارا برای خواننده معرفی می‌شود و درباره سایر شخصیت‌ها اطلاعات زیادی در اختیار خواننده قرار نمی‌گیرد که باز هم نشانگر آگاهی نویسنده به این شیوه پردازش می‌باشد. با آن که شخصیت آرش که نقش پررنگی در روند داستان دارد، برای خواننده کمی گنگ به نظر می‌رسد؛ اما همین مسئله کمک کرده تا جذابیت داستان بیشتر شود و به دنبال کشف چرایی رفتار او باشیم. در بعضی قسمت‌ها خواننده مجبور است از تخیل خود کمک بگیرد برای حدس علت‌مندی کنش آرش که با توجه به نوع پردازش داستان مبهم باقی مانده تا آن که در انتها همه گره‌ها گشوده شده و می‌فهمیم چه هدفی را دنبال می‌کرده.

در طول داستان می‌بینیم با تعالیم مفید یکی از نامادری‌های متعددش توانسته خود را از بلایای بی‌شمار اطرافش حفظ کند که به گرات در خانه پدر با آن‌ها مواجه بوده است.



از جمله نکات مثبت رمان پرداختن به مواردی است که گریبانگیر بسیاری از خانواده‌ها بوده و باعث فروپاشی زندگی‌های بسیاری می‌شود. بیان مسائلی که در ظاهر پرتکرار است؛ اما مملو از درس‌هایی که همگان نیازمند دانستنش هستند و در پوسته شهر جریان دارد. حوادثی که در عین سادگی، مخاطب را عمیقاً درگیر می‌کند و هم‌گام با کاراکتر اصلی داستان پیش می‌رود. از جمله تبعیض‌ها و قضاوت‌های نابجا که در دیدگاه افراد دیده می‌شود، زنانی که ناچارند برای داشتن سرپناهی مناسب، بسیاری از حقوق خود را نادیده گرفته و حمایت لازم برای آنان وجود ندارد؛ همگی مواردی هستند که خانم صیدی به نحوی زیبا و تحسین‌برانگیز به آن پرداخته بدون آن که خواننده را دلزده یا خسته کند.

شخصیت‌های داستان از میان زندگی روزمره انتخاب شده و به راحتی می‌توانیم مشابه آن‌ها را در اطراف خود ببینیم. اتفاقات شکل گرفته کاملاً طبیعی بوده و خواننده می‌تواند به راحتی با شخصیت‌ها همراه شده و خود را در فضای داستان تصور کند. تصویرهای زیبایی که در فضا سازی رمان می‌خوانیم، به خوبی حس و حال شکل گرفته در داستان را به خواننده منتقل می‌کند و گاه ایجاد فضایی شاعرانه، حس عاشقانه‌ای را که کمرنگ در آن جریان دارد، به دل می‌نشانند. تمامی مؤلفه‌هایی که برای شکل دادن یک رمان جذاب و پرمفهوم نیاز داریم در این رمان کنار هم گرد آمده و حاصلش کتابی را پیش رویمان قرار داده که به سستی می‌توان ایرادی چشم‌گیر در این اثر یافت.

خانم صیدی توانسته درس‌های آموزنده و سازنده‌ای لابه‌لای صفحات این رمان جای دهد و خواننده را بارغب و تا انتها با خود همراه کند، بدون آن که از خواندنش پشیمان شویم یا

گمان کنیم وقتمان بیهود تلف شده است. عشق بیان شده در این رمان نه آنچنان پرشور و التهاب است که ما را یاد قصه‌های رؤیگونه بیندازد و نه آن اندازه ساده‌لوحانه که مفهوم عشق را لوٹ کرده و در نگاه مخاطب رنگ ببازد. تمامی حوادث آورده شده در رمان خط سیر منطقی داشته و به شیوه‌ای هنرمندانه شکل گرفته و دلیل همه آن‌ها را در صفحات پایانی کشف می‌کنیم.

رمان فرشته‌های تاریکی نشان می‌دهد گاه از میان تاریکی‌های زندگیمان فرشته‌هایی سربرمی‌آوردند تا زندگی را با همه ناگواری‌هایش برایمان شیرین کنند، تا قدر لحظه‌به‌لحظه‌اش را بدانیم و برای پیشرفت خود تلاش کنیم. صدای باران زمانی به گوش تارا خوش می‌آید که حس داشتن تکیه‌گاهی امن به دلش آرامش می‌بخشد، پشتوانه‌ای که سیاهی شب‌های تارش را به روشنایی روزهای امیدبخش آینده پیوند زده و رهنمون راهش شده. فرشته نجات‌بخشی که از میان ناهلان اطرافش سربرآورده و جوانمردانه سعی در حمایت از او دارد.

رمان قصه باورپذیری را پیش رویمان قرار داده که با خواندنش می‌توان دغدغه‌های افراد درگیر با مشکلاتی مشابه را عمیقاً درک کرد و راهکارهای مواجهه با آن را با دیدگاهی متفاوت ارائه داده‌اند. جمع‌بندی پایانی که به منظور گشودن گره‌ها آورده شده، با آن که در پاراگراف‌های طولانی و نفس‌گیر نوشته شده؛ از زیبایی اثر نمی‌کاهد. برای این نویسنده توانمند کشورمان آرزوی موفقیت‌های روزافزون داریم و امید است نویسندگانی از این دست که موضوعات اجتماعی و ملموس را دستمایه کار خود قرار داده‌اند، مورد حمایت بیشتری قرار گیرند. ■





یادداشتی بر داستان «نازی» از مجموعه داستان «پشت در و چند داستان دیگر»

نویسنده «علی اصغر عزتی»؛ «مریم عرفانی فر»

آنکه روح و جانش را تسخیر کرده و نویسنده دلش می‌خواهد از دستش خلاص شود و امروز تصمیم گرفته هر طور که شده تکلیفش را با او یکسره کند.

در ادامه نویسنده از مرد کلاه نخی نام می‌برد که حوری یا همان نازی را هدف نگاه‌های خود قرار داده است. وقتی کم‌کم در داستان پیش می‌رویم متوجه می‌شویم که این شخصیت‌ها به عنوان شخصیت‌هایی که ما در دنیای خارج با آنها روبه‌رو هستیم نیستند بلکه صرفاً زاینده ذهن و فکر نویسنده هستند.

به عبارت دیگر باید بگوییم که راوی در واقعیت داستان وجود دارد اما زن (حوری یا همان نازی) در تخیل او وجود دارد.

و نکته دیگر این که پایان خوش یعنی همان چیزی که مقصد و مقصود نویسنده بوده حالا با نافرمانی زن جور دیگری رقم خواهد خورد.

«آن همه رویت کار کرده بودم فکر کرده بودم پایان خوش برایت در نظر گرفته بودم یکباره زدی و همه را خراب کردی حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چقدر خوشحال بودم من که می‌خواستم تو نماد حیا و معصومیت انسان باشی پاکدامنی و اصالت را در عین درماندگی و تهی دستی نشان بدهی.»

این جملات نشان می‌دهد که نویسنده خواهان احاطه بر شخصیت داستان خویش بوده همان احاطه‌ای که ما مثلاً در ادبیات کهن در ایران و جهان دیده‌ایم و نمونه‌های آن فراوان است. اما با وجود همه تلاش‌های نویسنده، شخصیت خودش را از تسلط و چیرگی نویسنده نجات می‌دهد و می‌خواهد دیگر زیر سلطه نویسنده نباشد. شخصیت نازی یکباره بر همه عاداتهای کهن می‌آشوبد و به اصطلاح همه چیز را خراب می‌کند تا جایی که همه سیستم فکری نویسنده را به هم می‌ریزد آن قدر که دیگر نمی‌شود برایش حتی پایان خوشی در نظر گرفت.

این شورش علیه احاطه نویسنده بر شخصیت‌های داستان را می‌توان همسو با همان نظریه مرگ مؤلف دانست. نظریه مرگ مؤلف صدای نویسنده را در داستان خفه می‌کند با این حال در داستانهای مدرن ایرانی باز هم ردپای مؤلف را می‌توان پیدا کرد و به نظر می‌رسد نویسندگان مدرن ایرانی چندان رغبتی به این قضیه نشان ندادند. در پسامدرنیسم امکانی برای رهایی از صدای مؤلف در داستانهای معاصر ایرانی ایجاد شده است، اما باز هم

کتاب می‌مانم پشت در و چند داستان دیگر نوشته علی اصغر عزتی پاک نویسنده و داستان نویس متولد همدان است. رمان‌ها و داستان‌های او نامزد جایزه‌های زیادی بوده‌اند. از جمله در سال ۱۳۸۵ مجموعه داستان می‌مانم پشت در به عنوان کتاب سال حوزه هنری معرفی شده است. این مجموعه شامل داستان‌های مقبره، ماهی، نازی، ملوک، مقتول کاغذی، پیرمرد این داستان خوابش نمی‌برد، آبی و آینه قدی است و انتشارات هزاره ققنوس آن را در سال ۱۳۸۵ منتشر نموده است.

یکی از داستان‌های این مجموعه نازی نام دارد. همان‌طور که از عنوان این داستان پیداست، داستان با محوریت یک زن نوشته شده. زنی که نویسنده تا پایان از او می‌گوید. به شروع داستان دقت می‌کنیم تا ببینیم نویسنده قصد دارد چه فضایی را ترسیم کند.

«تا کی می‌خواهی بنشین اینجا و مرا اسیر خودت کنی. از بس که با این دانه‌های گرد و ثابت خیره‌ام شدی هر جا می‌روم احساس می‌کنم دو تا تیله سیاه پشت‌سرم قل می‌خورند دیگر خودم را فراموش کرده‌ام تو تمام ذهنم را تسخیر کرده‌ای حتی گاهی احساس می‌کنم یک نفر دیگر شده‌ام. کارهایی می‌کنم که هیچ‌گاه به آن‌ها فکر نکرده بودم.»

می‌بینیم که نویسنده خود را اسیر دست موجود دیگری می‌بیند. موجودی که او را تسخیر کرده و حتی قدرت حرف زدن را از نویسنده گرفته. این شخصیت که در واقع نویسنده آن را خلق کرده آن قدر به راوی نزدیک بوده که گویی مدام او را تعقیب می‌کرده است. او از زنی می‌نویسد که هم دوستش دارد و هم دلش می‌خواهد آن زن برای همیشه ترکش کند. گستاخی و بی‌پروایی زن به نوعی نویسنده را در تنگنای عشق و نفرت قرار داده است. عشقی لبریز و سرشار که بعد از ورود دو نفر بیگانه به خشم و انتقام و ناچاری تبدیل می‌شود.

راوی به دست شخصت تخیلی خودش غافلگیر شود و البته تا حدی جا می‌خورد و سعی دارد که به خودش بقبولاند که اشتباه کرده است اما به مرور متوجه می‌شود که دریافت‌های او اشتباه نبوده است. نویسنده یگراست می‌رود سر اصل مطلب. اصل مطلب چیست؟ رویارویی دو انسان با هم. یکی راوی و دیگری

یکی از داستان‌های این مجموعه نازی نام دارد. همان‌طور که از عنوان این داستان پیداست، داستان با محوریت یک زن نوشته شده.

در نهایت گرایش به چندصدایی در میان نویسندگان بسیار ضعیف بوده است.

حالا ما در این داستان تقریباً تا اواسط آن فکر می‌کنیم راوی از بی‌وفایی معشوق خود می‌گوید معشوقی که در برابر مردان غریبه (مرد کلاه‌نخی و پالتوپوش) دست به عشوه‌گری می‌زند. این تخطی در برابر داستان نویس به جایی می‌رسد که خود نویسنده می‌گوید:

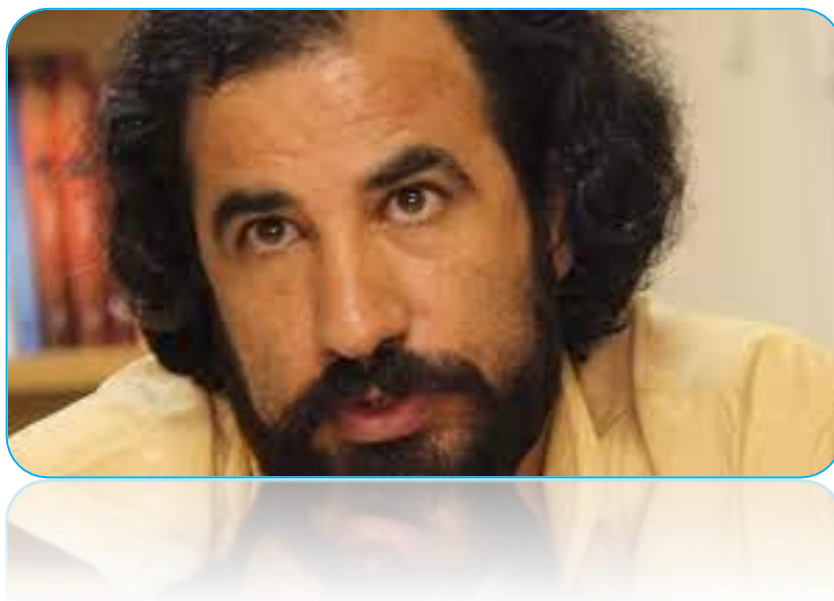
«من هیچ وقت فکر نکرده بودم که آدم‌های داستان هم می‌توانند مثل آدم‌های واقعی ناشناخته و هزار رنگ باشند آدم‌هایی که ظاهرشان را می‌آریند تا خلق شوند و بعد که هویتی هر چند کاذب پیدا می‌کنند دیگر هیچ خدایی را بنده نیستند. من گول خورده بودم و این کم‌دردی نبود. تو اما هنوز دست از شیرین کاری‌هایت برنداشته بودی...»

اما ماجرا به این سادگی‌ها نیست و با پیشروی در داستان ما به ابعاد تازه‌ای از آن دست پیدا می‌کنیم.

زن همچنان به کارهای خودش ادامه می‌دهد و در برابر مرد پالتوپوش عشوه‌گری می‌کند و دیگر هیچ راهی برای نویسنده باقی نمی‌ماند جز این که او را از داستان‌هایش بیرون کند. با

وجود این که شخصیت خلق شده‌اش را دوست دارد. نویسنده دوست دارد بر داستانش احاطه داشته باشد و این نافرمانی را از هیچ‌کس قبول نمی‌کند. او دوست ندارد داستانش آن طوری پیش برود که شخصیت‌هایش می‌خواهند و این نافرمانی را به هیچ عنوان بر نمی‌تابد تا جایی که در نهایت داستان می‌گوید: «از اینجا به بعد فقط اراده من است که حاکم خواهد بود دیگر نمی‌گذارم هیچ عملی بر خلاف میل من انجام گیرد.»

و نهایت کلام این که در این نبرد تن‌به‌تن بر سر موضوع چه کسی رئیس است این راوی است که پیروز می‌شود و با آمدن صاعقه‌ای و به آتش کشیده شدن همه جا درخت‌ها می‌شکنند و همه می‌میرند و داستان در همین نقطه به پایان می‌رسد و این سرنوشت غم‌بار برای شخصیتی رقم می‌خورد که از داستان یعنی همین جایی که به آن تعلق داشته، در آن خلق شده بوده هویت یافته بوده، در آن می‌زیسته و خوش و خرم بوده به بیرون انداخته شده. بیرون انداختن شخصیت‌ها از ساحت داستان، سرنوشتی جز مرگ و نیستی برای آن‌ها به دنبال نخواهد داشت. ■





هنر بی‌مخاطب

۱) چرا و چگونه نوعی از هنر و هنرمند بایکوت می‌شود! من نویسنده‌ای هستم که بطرز غریبی در اکثر مطبوعات دیده نمی‌شوم! یعنی هر مطلبی که برایشان ارسال می‌کنم اصلاً خوانده نمی‌شود و یا اگر احیاناً در نشریه‌ای ادبی مثل کرگدن مطلب توسط سردبیر گرمی دریافت شده پس از ماه‌ها معطل کردن هیچ پاسخی دریافت نمی‌شود! هیچ وقت دلیل خاصی بیان نمی‌شود. نمونه دیگر پس از یک کتاب چاپ پنجم داشتن در یک نشر معتبر (لکه‌های ته فنجان قهوه) همان نشر چند کار بعدی را که برایش ارسال کرده‌ام بدلائیل نامعلوم نمی‌پذیرد! و البته نشرهای دیگر هم چون گویا دستوری از مقاماتی نادیدنی گفته‌اند!

دست نگهدارید و فلانی را نبینید! حتی این مقاله ممکن است جایی برای نیش و چاپ پیدا نکند! پس چرا آن را می‌نویسم؟ به چند دلیل چرا (بایکوت)؟

فیلم (بایکوت) را دیده‌اید؟ در آن فیلم یک زندانی سیاسی رده بالاتر (کارو) گفته که بقیه تحویلش نگیرند! (دستور از بالاست!) او طرد می‌شود و هیچکی تحویلش نمی‌گیرد تا به لحاظ شخصیتی تحقیر شود!

قانون در مورد یک (هنرمند فردگر/ تکرر) همینطوری است! او باید مثل بقیه باشد. طبل بزرگ زیر پای چپش باشد. آثارش نمادین و مرموز نباشد!

حتی عم قزی هم باید بفهمد منظور از چیزهایی که نوشته چیست؟ مگر نه به قول آن خواننده شهیر بیست و چند باندی «جمله‌هایش بی‌مخاطب» می‌شود!

۳) «هنرمند» کیلویی چند؟ یا ما خودمان هنرمند تولید می‌کنیم آن هم از نوع جوان! و پر استعدادتر (بیشتر و بیشتر!) این کاری است که معمولاً یک سیستم که علاقه به تولید هنری دارد انجام می‌دهد. قبلاً هم آلمان نازی و شوروی کمونیستی چنین سیستم تولید هنری ایجاد کرده بودند. که ثمره‌اش چرندیاتی در تبلیغ حزیشان بود. او پیام خاصی هم ندارد! او

معمولاً ذهنی دارد آستن فکری یا احساس خاص که بیانش برای شخص او ضروری است.

تابلوی مونالیزا چه پیامی دارد؟ هیچ
صندلی‌های اوژن یونسکو و «در انتظار گودو» بکت چه پیامی دارند؟ دقیقاً هیچ!
و مثلاً «سگ آندلس» بونوئل چه می‌خواهد بگوید؟
دقیقاً هیچ

شاهکار یا اثر هنری بزرگ دقیقاً همینطور است! یعنی فاقد پیام است. حس و ذهنیتی است که بیان شده است.

قرار نیست چیز خاصی بگوید! اما اکنون اگر طرحی را برای فلان مرکز هنری یا سینمایی ببرید از تان می‌پرسند، پیامتان چیست؟ و باید به قول هیچکاک بهشان بگوئیم اگر پیام دارید به تلگرافخانه بروید!

و اینطور است که هنرمند فاقد پیام! رانده می‌شود! باید برود پی کارش! همه هم حق دارند مسخره‌اش کنند. از بقال و قصاب گرفته تا مردم کوچه و بازار! اصلاً این یارو اصلاً چرا هست؟ چون هنرمند معقول مثلاً یعنی مهران مدیری یعنی شجریان، یعنی همه بازیگران مسن که باید مراقبشان باشیم که خدای

دست نگهدارید و فلانی را نبینید!
حتی این مقاله ممکن است جایی برای نیش و چاپ پیدا نکند!

ناکرده فوت نشوند! اجرایت را بکن و بعد هم سلامت! معقول باش پسر! این جنغولک بازی چیست که نقاشی می‌کشی؟

این چرندیات چیست که می‌نویسی؟ پیامت کجاست؟ چه داری می‌گویی؟ تو حتماً دلیلی دارد که ناشر پیدا نمی‌کند! این فیلم‌هایی که ساخته‌ای

اصلاً نه قاب‌بندی خوبی دارند و از نظر فنی ضعیف هستند و باید از سریال‌های ترکی یاد بگیری که شاهکار فیلم‌برداری هستند!

چون که، ما اینطور می‌خواهیم! و اصل بایکوت یک نفر هم همین است. ما می‌توانیم و تو باید تحمل کنی!

و از قضا این چند وقت تنها (نشریه چوک) مطالبی از من را در چند شماره انتشار داد!

که مثلاً گوشه چشمی که تو بایکوت نشده‌ای و اینها توهم توست! باری از حال ما اگر خواسته باشی بحمدالله خوبیم و با کمال پرروی می‌نویسیم!

تو نویسنده نیستی! ما نویسنده‌ایم!

این بخش ماجرا خنده‌دارترین قسمت موضوع است چون یک موج نامفهوم است که سعی می‌کند به‌طور نامفهومی توی نویسنده بایکوت شده را با گوشه و کنایه تحقیر کند! طرح جلد کتابت بد است! چرا با ما نمی‌جوشی؟ و از اینکه کتاب‌های اخیرت را که با پول تو جیبی‌ات چاپ کرده‌ای، مسخره کنند و حتی مردم عادی را در برابر قرار بدهد که مثلاً آه فلانی هم نویسنده است؟ و اینها البته کاملاً اتفاقی است! و شاید اصلاً تو ناراحتی روانی گرفته‌ای که اینطور همه چیز را به خودت ربط می‌دهی!

جامعه است دیگر! همیشه حق با همه است!

(سگی که به طمع تصویر استخوان، استخوان خودش را هم از دست داد)

پایان یک دوستی! یا حقه‌بازی توی دوستی جایی ندارد!

این خاطره‌ای است که کمی نامربوط به نظر می‌رسد!

روی جلد یکی از کتاب‌هایم عکس نامربوطی بود که هیچ وقت خیلی بهش دقیق نگاه نکرده بودم! بعد حس کردم این عکس کاملاً شبیه یکی از دوستانم است. وقتی موضوع را بهش گفتم وانمود کرد که این عکس به‌طور اتفاقی شبیه اوست!

هر حدسی ممکن بود. شاید او سال‌ها بود که می‌خواست هویت مرا بدست آورد! نمی‌شد با خوش‌بینی بیشتر برخورد کرد. عجیب‌تر این بود که من بعد حدود بیست سال عکس روی جلد را با دقت دیده بودم!

یک تصمیم خیلی جدی گرفتم. دوستی‌ام را با این فرد به سطح آشنایی تقلیل دادم! توی دوستی، حتی رگه‌ای از حيله بی‌معناست! چرا این حکایت را گفتم. چون بایکوت هم چنین چیزی است! جرئت این را ندارید که طرف را حذف کنی! یا دلیلی برای این حذف نیست پس بازی بایکوت راه می‌افتد، فلانی نباید زیاد دیده شود! نباید خیلی تحویل گرفته شود. حتی عموماً گفته نمی‌شود که از طرف چه کسی؟ توی بایکوت یک نفر باید نادیده گرفته شود! هست، اما مهم نیست!

چون بایکوت هم یک حيله است، مثالی که زدم مصداق دارد. هیچکس با کسی که صمیمی است حيله‌ورزی نمی‌کند! و بایکوت ابداً دوستانه نیست. از سر کینه و دشمنی است.

دوستان من یکی یکی بدون دلیل خاصی از صحبت کردن و گفتگو با من منع شدند. توضیح خاصی در کار نبود. معمولاً ضرورتی برای این موارد نیست! خودم از توی مطبوعات و نشر آثارم به‌طور عادی منع شدم باز هم توضیحی نبود! آن هم من که اصلاً از بوی سیاست حامی بهم می‌خوردم! پس دلیلی از این جنس در کار نبود. متأسفانه بی‌دلیل حذف شده بودم!

از رو نرفتن و کم نیاوردن = تنها چاره بایکوت!

این تنها راهی بود که پیش رو داشتم.

نشرهایی که می‌شناختم، «لکه‌های رژ، لبه فنجان» که دقیقاً یک سروگردن از «لکه‌های ته فنجان قهوه» قوی‌تر بود رد کردند.

من فلور نبودم که کارم را دور بیندازم! به جهنم! خودم یک نشر نه چندان بنام پیدا کردم و کارم را چاپ کردم.

اینطور کار چندان دیده نمی‌شود باز هم به جهنم.

مهم کم نیاوردن است. من مطمئنم که نویسنده‌ام این اطمینان ارزشمند است! نویسنده‌ای که می‌خواهد اعتبارش را از فلان نشر

بدست می‌آورد به نظرم دوزار نمی‌ارزد!

یا بهمان منتقد پیزر لای پالانش بگذارد که فلانی سرش سر فیل است و دمش دم شیر! نه دیده شدن یا نشدن چندان مهم نیست مهم این است که خودت را باور داشته باشی همه دنیا این است!

هنر بی‌مخاطب

«ونسان ون گوگ» هم در زمان زندگی‌اش به لحاظ هنری پذیرفته نمی‌شد. اما اکنون آثارش جزو گرانترین آثار هنری محسوب می‌شوند. برعکس «پیکاسو» چه در زمان زندگی‌اش و چه پس از آن هنرمندی پولساز بوده است!

پس طرد شدن و یا پذیرفته شدن چندان ارتباطی به ارزش هنری اثر ندارد. هنر گاهی چون درک نمی‌شود بی‌مخاطب می‌ماند. گاهی هم غرض‌ورزی‌ها (به هر دلیل) مانع پذیرفته نشدن اثرند. شاید این را بشود به حساب بخت و اقبال گذاشت. «تسو تایوا» شاعر و «فردیناند سلین» نویسنده در فقر و تنگدستی روزگار می‌گذرانند و «ارنست همینگوی» در ثروت و رفاه، همه‌شان هم ادیبند و مشهور. اما دیده نشدن هنرمند همواره برایش فاجعه‌ای است، که عوام نمی‌توانند درکش کنند!

توضیح درباره یک امر توضیح ناپذیر!

به هر تقدیر وقتی فردی به هر دلیل توسط ارباب رسانه‌های جمعی طرد می‌شود!

هیچ دلیلی در این باره توضیح داده نمی‌شود. او به دلیل ناواضح و بی‌توضیحی در شیپوری بی‌صدا می‌دمد و هیچکس صدای او را نخواهد شنید!

پس دو راه واضح دارد یا دق کند و هیچ کاری نکند که راه چندان عاقلانه‌ای نیست!

راه دوم که معقول‌تر است. به راه بادیه رفتن است که به هر حال از نشستن در باد بهتر است! پس محکوم این دادگاه دیده نشدنی بایستی کم نیاورد و به فعالیت فرهنگی خویش ادامه دهد! بنویسد، طرح بریزد و بداند که سرانجام حق برنده است که این در همه دوران‌ها وعده اوست! ■

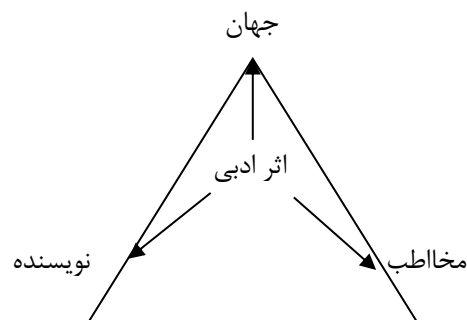




پیشگفتار

در این تحلیل، نوشتار و «نقد روان شناختی» من با رویکرد نقد روان شناختی از منظر (ام. اچ آبرامز - ۱۹۱۲م) منتقد معاصر امریکایی با نگاه داشتن موجودیت مستقل متن یا به لحاظ رابطه‌ی آن با یکی از سه عنصر «جهان، مخاطب؛ در مثلث اثر ادبی به رمان سرخی بعد از سحرگه نگاهی می‌افکنم. به خاطر داشته باشید باید مثلثی را در نظر بگیرید که در رأس آن «جهان» قرار دارد جهان به دو ضلع نویسنده و مخاطب می‌پیوندد و اثر ادبی را در دل خود قرار می‌دهد و بر هم در یک برآیند گنش و واکنش قرار دارند. باید شکل را به صورت زیر تصور کرد.

این برآیندها در جهت و خلاف جهت یکدیگر بر هم اثر می‌گذارند.



در این منظر از نقد، منتقد به دنبال واکاوی ذهن نویسنده نیست بلکه به دنبال واکاوی علل روان شناختی شخصیت و یا شخصیت‌های اثر ادبی است. من در این نوشتار، شخصاً به دنبال فهم چرایی رفتارهای فرانک، واکاوی شخصیت او و فهم آسیب‌های روانی او، فهم برآیندشان بر فهم و ادراک او از جهان، روابط او در جهان او و همچنین درک و نشان دادن چگونگی تحول شخصیت اصلی رمان سرخی بعد از سحرگه، هستم تا فهم زیست روانی و اجتماعی او را به فهم زیست روانی و اجتماعی خود بیفزایم و از یک منظر آن را در اختیار دیگر خوانندگان

رمان سرخی بعد از سحرگه قرار دهم.

نگاهی به رمان «سرخی بعد از سحرگه»

با تمرکز بررسی روان شناختی شخصیت اصلی داستان با رویکرد شناخت درمانی با *cognitivetherapy*^۱ «رمان سرخی بعد از سحرگه» الف؛ اثر سرکار خانم مهناز رضایی (لاچین) در سال ۱۴۰۰ توسط نشر سیب سرخ در شمار ۳۰۰ نسخه روانه‌ی بازار کتاب گردیده است. در صفحه‌ی ۲۰۰ کتاب آمده است: شروع ۲۲ مهر ۱۳۹۷ پایان ۱۴ دی ۱۳۹۹ مشهد. رمان سرخی بعد از سحرگه از منظر شکل و محتوا دارای یک ژرف ساخت و یک رو ساخت است که بر همین اساس و از دیدگاه دسته‌بندی رمانی و تأویل و تفسیرپذیری، رمان سرخی بعد از سحرگه را قابل توجه می‌گرداند.

نویسنده‌ی رمان سرخی بعد از سحرگه طبق تاریخ‌هایی که در صفحه‌ی ۲۰۰ رمان داده است، روایت زندگی زنی بیست و نه ساله به نام فرانک را دقیقاً در دو سال و سه ماه برای خوانندگان بازمی‌آفریند. فرانک ماجرای اصلی رمان را در زمستانی از سر می‌گذراند، این مقطع تاریخی روایت زندگی بیست‌وننه ساله در زمانی روایت می‌شود که قرائن و شواهد بینا متنی به ما می‌گویند: «مقارن بازگشت تحریم‌های اقتصادی و تنگی معیشت و زندگی مردم است. مکان داستان نیز، مکانی شهری است.

حرکت ذهنی فرانک با آمدن یک را یا نامه پیامک، E.mail، آغاز می‌شود که فرانک آن را منصوب و متعلق و فرستاده شده از طرف برادرش می‌پندارد. چون می‌گوید: «اولش گیج شدم. بعد خنده‌ام گرفت و بالاخره این جوری خواندمش: «من خوب هستم»

این ابتدای یک روایت است که با پیش زمینه‌ی ذهنی از گذشته‌ی فرانک با یک «Flash bock»^۴ آغاز می‌شود. حادثه در حادثه می‌آید و با «Flashforward»^۵ روایت‌عینی و

خراسان پیوند می‌دهد. در همین حد برای اشاره به نام استعاری زمان کافی است.

۲- Deepstructure ژرف ساخت

۳- surfacestructure رو بنا.

۱- Flashbock حرکت به عقب

۲- Flash forward حرکت به جلو

۱- cognitive therapy شناخت درمانی

الف) «سرخی بعد از سحرگه» این اسم استعاری، گرفته از شعر زمستان «مهدی اخوان ثالث است. هم تلویحاً و هم با دلالت درون و برون متنی، چه در رمان سرخی بعد از سحرگه» و چه در «شعر زمستان مهدی اخوان ثالث بر یک خطای شناختی و عدم قطعی بودن از دریافت آدمی اشاره می‌کند. این نام سریعاً رمان را با یک آبر متن و ضمناً آبر فرهنگ و آبر جغرافیای فرهنگی و عرفانی به نام



روایت ذهنی رمان سرخی بعداز سحرگه را فرانک در هیئت یک راوی ناخودآگاه «notself-conscious narrator» روایت بیست‌ونه سال زندگی را که از دو سالگی تا بیست‌ونه سالگی اش را دربرمی‌گیرد، فرانک در مرز خیال، واقعیت، توهم، رؤیا و هذیان سفری ذهنی - عینی را برای مان به روایت می‌نشیند، گویا در این سفر ذهنی که از جایی حوالی نیشابور در کودکی فرانک آغاز می‌شود و حوادث زندگی فرانک دو ساله و مادرش را تا چند سالگی فرانک دربرمی‌گیرد تا جایی که باز فرانک در پی رخدادی در تجربه‌ی گاه و بی‌گاه واقعیت به جاده می‌زند و دوباره به سمت همان جایی، حوالی نیشابور می‌رود. راوی ناخودآگاه، گوینده‌ای است که به نظر می‌رسد به آنچه روایت می‌کند و در ضمن روایت داستان از وقایعی و مسائلی حرف می‌زند که مسائل روانی و شخصی درست احاطه ندارد. از این جا روایتِ زمانِ سرخی بعد از سحرگه از رو ساخت به سمت ژرف ساخت حرکت می‌کند و این اتفاق با همان آغاز خوب و آن عبارت «من خوب هستم»^۴ آغاز می‌شود. تا همین جا از این نوشتار را به عنوان معرفی اجمالی رمان سرخی بعد از سحرگه فرض می‌کنیم و لذت کشف و شهود فردی را برای خوانندگان رمان سرخی بعد از سحرگه و ما می‌نهیم و چنان که گفتیم، می‌کوشیم از منظر روان‌شناختی با رویکرد شناخت درمانی به بررسی شخصیت راوی «رمان سرخی بعد از سحرگه». - «فرانک» نگاهی بیفکنیم و به ژرف ساخت این زمان راه ببریم.

رمان سرخی بعد از سحرگه درباره‌ی شخصیت؛ حرف زیادی برای گفتن دارد. فرانک، مادرش، پدرش، فریبرز، برزو، شهربانو و سایر شخصیت‌ها در براین رفتار با یک دیگر توسط زبان، لحن، گفتگوها و زبان بدن؛ در مرز واقعیت، رؤیا، تخیل توهم و هذیان و جمعاً در مرز واقعیت و فرا واقعیت، با افکار و کارکردهای روایی - داستانی‌شان نخست شکل می‌گیرند، بعد انجام رفتار با انگیزه را عهده‌دار می‌شوند و سپس باورپذیر می‌گردند. طی شدن این روند درست در خواننده نخست

«همدردی»^۷ و بعد «همذات‌پنداری»^۸ را ایجاد می‌کند. اگر «عمل»^۹ داستانی و «اوج‌گیری عمل»^{۱۰} داستانی، بدون «انگیزه»^{۱۱} باشد. این اثر رخدادها و «هول و ولا»^{۱۲} در داستان - مؤثر واقع نمی‌شود. اما به خاطر رعایت رابطه‌ی علت و معلولی اثر رخدادها از نظر روانی، برای شخصیت فرانک؛ طبیعی و برای خواننده باورپذیر می‌گردد.

وقتی رمان سرخی بعد از سحرگه را می‌گشائید در صفحه‌ی اول. سطر اول با یک جمله روبه‌رو می‌شوید که به این شکل آمده است: «مادر گم شده، یک ماه می‌شود...» جمله یک، جمله‌ی خبری بسته شده با یک نقطه نیست که فقط یک خبر را به ما بدهد. یک حدیث نفس است که با سه نقطه ... و پایانی باز در علامت گیومه آمده است. هم خبری هولناک را می‌دهد که مشتمل مرور یک زمان یک ماهه شده است و هم با کاربرد علامت سه نقطه در پایان به ما می‌گوید: «عبارت یا عبارتهایی حذف شده‌اند.»

این جمله از منظر روان‌شناسی شخصیت یک «جمله‌ی خود گزارش»^{۱۳} است که به دنبال خود تا صفحه‌ی نُه «۹» سطر پانزده، مجموعه‌ای از «پس زمینه»^{۱۴} و «نشانه»^{۱۵} به دست می‌می‌دهند که برای ما جای «معاینه‌ی بالینی»^{۱۶} و «پرونده‌ی بالینی»^{۱۷} فرانک را می‌گیرد. در این شرح بالینی متوجه می‌شوید با شخصیتی به اسم فرانک روبرو هستید که بیست‌ونه ساله و متأهل است که با حادثی از دو سالگی تا اکنون روایت زندگی‌اش دست در گریبان است. فرانک طبق خود گزاره‌های افشاگرانه‌اش در دو سالگی شاهد حادثی بوده که به «اختلال

۳- راوی ناخودآگاه notself-conscious narrator

۱- همدردی sympathy

۲- همذات‌پنداری identification

۳- عمل داستانی act-or-oction

۴- اوج‌گیری عمل داستانی rising action

۵- انگیزه motivation

۶- هول و ولا suspense

۷- جمله‌ی خود گزارش self-report - statment

۸- پس زمینه background

۹- نشانه symptom

۱- معاینه‌ی بالینی clinical examination

۲- پرونده‌ی بالینی clinicalrecord

اضطراب پس از سانحه^{۱۸} انجامیده است. فرانک بارها در معرض موقعیت‌هایی واقع شده که می‌توانسته‌اند این اختلال را ایجاد و اثرات آن را تکرار و زمینه را برای بروز سایر اختلال فراهم گردانند. بعد در گذر زمان، حوادث زندگی شخصی فرانک به گونه‌ای رقم می‌خورند که وارث، محیط و تربیت امکان بروز اختلال‌های وسواس فکری، وسواس عملی، وسواس فکری - عملی، توهم، «افکار منفی در فرایندهای فکری افکار منفی خودکار»^{۱۹} تا توهمات و هذیان‌های پارنوئیدی در همپوشانی هم پیش ببرند و شالوده‌ی انگیزشی اعمال فرانک را شکل دهند قبل از پرداختن متمرکزتر بر شخصیت فرانک به عنوان شخصیت مرکزی رمان سرخی بعد از سحرگه؛ به نکاتی می‌پردازم و دوباره به بحث شخصیت فرانک می‌پردازیم تا نوشتار حاضر خشکی یک‌نوشتار روان‌شناختی به خود نگیرد. ببینید، شخصیت‌ها، در رمان سرخی بعد از سحرگه مثل هر رمان دیگری، روایتی از پس زمینه‌ی خود دارند که نیمه‌ی تاریک شخصیت‌شان را بازگو می‌کند. چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، شخصیت فرانک در پیوند با رفتار سایر شخصیت‌ها در گستره‌ی رمان، مکان، حادثه، با عوامل وراثت، محیط و تربیت، جسمانی متأثر از آثار رخدادها را که متأثر از اشیاء، حوادث سیاسی و فردی‌اند در روایتی غیر خطی اما متحدالمرکز با نثری گاه موجز، گاه توصیفی، همراه گفتگوهای هدفمند پیش برنده با زبان و لحن‌هایی به ما نشان می‌دهد که می‌کوشند بر مفهوم «هویت پریشی» فرانک انگشت بنهند. این «هویت پریشی» تنها داستان شخصیت فرانک نیست، همه در این دایره سرگردانند. از منظر روان‌شناختی، «تم»^{۲۰} رمان سرخی بعد از سحرگه «روان پریشی» است و «موضوع»^{۲۱} رمان سرخی بعد از سحرگه با زندگی فرانک در مرکز زندگی شخصیت‌های دیگر به ویژه مادرش و زن به مفهوم خاص، زن‌های موجود در رمان سرخی بعد از سحرگه، مادر فرانک، شهربانو، دختر شهربانو، فرانک و حتی مادر ناموجود برزو - همسر فرانک - هیچ کدام انگار

خوشبخت نیستند. این جا شخصیت زن در رمان سرخی بعد از سحرگه به شکل اجمالی به یک «شخصیت نوعی»^{۲۲} تبدیل می‌شود.

همان‌طور که رمان سرخی بعد از سحرگه که عنوان استعاری رمان سرخی بعد از سحرگه است و به ما می‌گوید از نظر زمانی، سرخی بعد از سحرگه، نه سحرگه است و نه شب مطلق و انسان را به «توهم شناختی»^{۲۳} می‌رساند باعث می‌گردد یک «ارزیابی شناختی اشتباه»^{۲۴} و یک «پاسخ شناختی اشتباه»^{۲۵} دریافت کند که بین توهم و واقعیت او را معلق و آویزان نگه می‌دارد. در رمان سرخی بعد از سحرگه پاسخ «توهم شناختی»^{۲۶} به گونه‌ای است که فرانک دریافت می‌کند و با بازتاب اثر رخدادها در تک‌گویی‌ها و تک‌گویی‌های ذهنی‌اش، حتی با زبان بدن‌اش می‌گوید: پرداخت شخصیت، زمان، مکان، محیط و عوامل

رخداد، از آغاز تا انجام بر عدم اختیار آدمی بر زندگی و بازیچه بودنش در دست جبر زیستن، حکایت دارد.

از زادن تا رخ دادن حوادث، هیچ‌چیز به اختیار او نیست. اما رخدادها، بی‌اختیار آدمی رخ می‌دهند و بر انسان مستولی می‌گردند و این رخدادها و آثار مهم‌شان؛ نه توهم، نه رؤیا، نه هذیان و نه واقعیت محض، بلکه خرق عادت؛ آمیخته از اینهاست که باید آن را زیست. رمان سرخی بعد از سحرگه با نشان دادن زندگی «فرانک» در مرکز و دیگر شخصیت‌ها در پیرامون فرانک؛ می‌گوید؛ سیر تدریجی و تکراری زندگی هر انسان به ویژه فرزند، ادامه و امتداد زندگی ناگزیر والدین غیر انتخابی و قهری اوست.

هرچه در وراثت هست، هرچه در تربیت رخ می‌دهد و هرچه این دو عامل توسط والدین در محیط به کار می‌بندند، شخصیت فرد دیگری را می‌سازد و شاید با اندکی تفاوت شکلی قهراً تا پایان زندگی او، این رخدادها طبقاتی را برای او به شکل دیگری، رقم می‌زنند.

۳ - اختلال اضطراب پس از سانحه‌ی PISD

(Posttraumatic stress disorder)

۴ - افکار منفی در فرایندهای افکار منفی خودکار

Negative thoughts in automatically thoughts

۱ - درونمایه Theme

۲ - موضوع subject

۳ - شخصیت نوعی Typical character

۱ - توهم شناختی illusion-cognitive

۲ - ارزیابی شناختی اشتباه Un-correct cognitive appraisal

۳ - پاسخ شناختی اشتباه Un-correct cognitive-response

۴ - توهم شناختی illusion-cognitive

وقتی از منظر روایت به رمان سرخی بعد از سحرگه به «طرح»^{۲۷} و «ساختار»^{۲۸} روایت روان‌شناختی می‌نگرید یک چرخه را می‌بینید که بعداً دچار «گسترش»^{۲۹} می‌شود.

اشاره شد که روایت رمان سرخی بعد از سحرگه اجمالاً مشتمل اثر رخداد حوادثی است که برای فرانک همراه مادر تور گردانش در گذشته روی می‌دهند و در فراواقعیت و واقعیت، در زمانی دیگر در اختلاف بین زمانی زندگی مادر فرانک و زندگی فرانک در یک بازه‌ی زمانی بلند که از زندگی مادر فرانک، پیرزنی فوتوت، از پدر فرانک، مردی مجهول‌الهویه، مجهول‌المکان و از برادر فرانک، فردی مجهول‌المکان و برزو (مردی مجهول‌الوالدین - یتیم‌خانه‌ای -) و از فرانک، کودکی، نوجوانی و بعد زمانی با توهمات، هذیان‌ها، وسوساها و اثرات اختلال ضایعه‌ی بعد از سانحه و مشتی اختلالات دارای همپوشانی؛ تکرار می‌شود. فرانک در پی یک حادثه‌ی هولناک تصادفی برای برزو گویا به راستی به جاده می‌زند و با همراهی حالات متأثر از حوادث ارجاعی - اجتنابی روحی‌اش که بین واقعیت، توهم و هذیان در نوسان است به جاده می‌زند. جاده‌ای که نهایتاً به جایی حوالی نیشابور می‌رسد. جایی که زندگی مادر فرانک، مردی که صاحبکار و شاید دل‌باخته‌ی مادر فرانک بوده است و خود فرانک آن جا سپرده شده است.

اکنون مادر فرانک پیر است و ظاهراً گم شده، پدر فرانک و فریبرز مجهول‌المکان هستند. مرد صاحب کار مادر فرانک در حال احتضار است. برزو «هویت پریش شده» خود فرانک هم حال بهتری ندارد. این چرخه روندی از زوال تا به زوال را به نمایش می‌گذارد. در پایان هم نه در زوال می‌آفتد و نه به ساحل امن و نجات می‌رسد، بلکه در سرخی بعد از سحرگه که فجر کاذب است، فرو می‌غلطد. رمان سرخی بعد از سحرگه از منظر روان‌شناختی و معناگرایی، رمانی‌ست با شرح خردکننده‌ی آدمی در دستان تقدیر. از این منظر، در این سطرها کمی از گذر به ژرف ساخت رمان

بعد از سحرگه، دور شدیم تا گفتار یک دست، خشک و دشوار خوان نشود. اما می‌خواهیم باز به سطر آغازین رمان سرخی بعد از سحرگه، در صفحه‌ی «الف» نگاهی بیفکنیم و به بینیم این سطر با چه شاخصه‌ها یا مؤلفه‌هایی از رمان ما را روبرو می‌کند رمان را سریعاً در چه دسته‌بندی از رمان قرار می‌دهد و خواننده را به سرعت با رعایت اصل غافلگیری، غافلگیر می‌کند، او را به درون رمان می‌لغزاند و در ژرف ساخت رمان بر او می‌گشاید.

جمله این است: «مادر گم شده، یک ماه می‌شود...» قبلاً اشاره شد که این جمله، یک جمله‌ی خبری بسته با نشانه‌ی نقطه در پایان نیست. اکنون می‌گوئیم این جمله، یک «تک‌گویی درونی»^{۳۰} است که به عنوان «شروع»^{۳۱} رمان سرخی بعد از سحرگه با ابلاغ یک «رخداد مهم»^{۳۲} یک «ناپایداری»^{۳۳} را در یک «اوج روایتی»^{۳۴} چشم در چشم خواننده روایت می‌کند و چشمان خواننده با شراره و شوک تندروار آن باز می‌کند و بی‌فوت زمان، حس «تعلیق»^{۳۵} را در خواننده برمی‌انگیزاند و او را برای «گسترش»^{۳۶} روایت رمان با خود همراه می‌کند. از جمله‌ی دوم صفحه‌ی الف، با استفاده از «توصف» با برگزیدن و به کار گرفتن زاویه‌ی دید «راوی اول شخص دانای کل محدود»^{۳۷}

می‌کوشد هم حس تعلقی را که ایجاد کرده است از بین نبرد و هم با دادن اطلاعات تا صفحه‌ی نه - ۹ تا صفحه‌ی چهارده «۱۴»

طبقه‌بندی رمان را با خواننده در میان بگذارد و از این رهگذر به پرداخت شخصیت‌ها، مکان، زمان، حوادث و اثر متقابل‌شان بر هم به‌ویژه بر شخصیت را پی بگیرد و از همین طریق است که با شروعی گیرا، مؤجز، کوبنده و لغزنده، خواننده را به درون و ژرف ساخت رمان سرخی بعد از سحرگه می‌کشاند. شروع رمان سرخی بعد از سحرگه با جمله‌ی «مادر گم شده» یک ماه می‌شود...» را در نوع خود می‌توان با شروع عالی کتاب ملکوت بهرام صادقی با این جمله‌ی «در ساعت یازده شب

۱ - طرح plot

۲ - ساختار structure

۳ - گسترش Development

۱ - تک‌گویی درونی in terior monologue

۲ - شروع opening

۳ - رخداد مهم Important occurrence

۴ - ناپایداری conflict

۵ - اوج روایتی climax-narrative

۶ - تعلیق suspense

۷ - گسترش Development

۸ - راوی اول شخص دانای کل محدود first-prson-

narrative-limited-ommicien

چهارشنبه آن هفته، جن در آقای مودت حلول کرد.»^{۳۸} مقایسه کرد.

رمان سرخی بعد از سحرگه سرکار خانم مهناز رضایی، رمانی ست که در گروه «رمان روان شناختی»^{۳۹} به طور کلی و سپس در دو سر بردار «رمان شخصیت»^{۴۰} و «رمان حادثه‌ای»^{۴۱} جای می‌گیرد. این سه طیف رمان روان شناختی، ساختار رمان سرخی بعد از سحرگه را شکل می‌دهند. البته وجه مشترک این سه‌گونه رمان، در واقع شخصیت است. در رمان سرخی بعد از سحرگه تمام حوادث رخ داده اثرشان را بر «شخصیت» اصلی رمان می‌گذارند. این شخصیت؛ کسی غیر از «فرانک بیست‌ونه ساله‌ی متأهل» نیست.

به همین دلیل این نوشتار برآن است تا نگاهی ژرف‌تر به شخصیت فرانک بیفکند. بدیهی‌ست که از این رهگذر ممکن است به شخصیت‌های دیگر رمان نیز که در پیوند با فرانک هستند تا حد لزوم نیم نگاهی افکنده شود.

شخصیت‌ها در رمان سرخی بعد از سحرگه، اثر سرکار خانم مهناز رضایی از منظرهای گوناگون می‌توانند در نگاه ژرف ساختگرایانه مورد بررسی قرار بگیرند. این نوشتار نگاه خود را بر شخصیت «فرانک» شخصیت اصلی و راوی رمان با رویکرد خاص روان‌شناسی شخصیت به نام «شناخت درمانی»^{۴۲} متمرکز خواهد ساخت. با رویکرد شناخت درمانی، «در یک فرایند فکری»^{۴۳} سعی می‌شود عناصر شناخت شناسی ذهنی فرانک، مورد بررسی قرار بگیرند. عناصر شناخت‌ها در شناخت درمانی عبارتند از: «باورها»^{۴۴}، «توضیحات علت و معلولی»^{۴۵}، «انتظارات»^{۴۶}، «طرحواره‌ها»^{۴۷}، «خودگزاره‌ها»^{۴۸} و «استراتژی حل مسئله»^{۴۹} که مجموعاً باعث می‌گردند در سه موضوع «خود»، «دنیای خود» و «آینده‌ی خود» با ایجاد یک «مثلث شناختی»^{۵۰} افراد وارد چرخه‌ی افسردگی «یک»^{۱۰} بشوند و در پیوند با سایر اختلالات شناختی قرار بگیرند. باز ناگزیر هستم خواننده‌ی این نوشتار را به صفحه‌ی «الف» سطر اول و دوم تا

صفحه‌ی نهم، سطر «پانزدهم» تمرکز و توجه بدهم و بخواهم تا صفحه سی‌وهفت را با دقت بازخوانی کند یا به خاطر بیاورد. اولین جمله‌ی رمان سرخی بعد از سحرگه را باز تکرار می‌کنم: «مادر گم شده، یک ماه می‌شود...»

جمله‌ی دوم رمان: «چطور چنین چیزی را برایش بنویسم؟ بنویسم فریبرز جان...» از این سطر صفحه‌ی نه «۹» در چیزی حدود پنجاه سطر، فرانک با جملات خودگزاره‌ای افشاگرانه بخشی از باورها، توضیحات علت و معلولی، انتظارات، طرحواره‌ها، از جمله طرحواره‌ی رهاشدگی و استراتژی حل مسئله‌ای را با مخاطب در میان می‌نهد که همه در روند روایت رمان کامل‌تر می‌شوند فرانک می‌گوید: «کاش راهی بود که آدم از خودش فرار کند، برود جایی که نه برادر پیدایش کند. نه شوهر، نه هیچ کس دیگر... ص الف» این تک‌گویی درونی چه علتی دارد. چرا فرانک می‌خواهد از پدر، برادر، همسر، خانواده، جامعه به جایی برود که نه برادر، پیدایش کند. نه شوهر، نه هیچ کس دیگر؟ فرانک در صفحات گوناگونی با خودگزاره‌های افشاگرانه به این پرسش خواننده پاسخ می‌دهد، ببیند:

- ۱ - «پدرم نترسید دخترش گم بشود، دخترش دزدیده بشود؟ دخترش... من را چه‌طور گذاشت و رفت که برود، زمانی در کشاکش رفتاری غریزی، نیمه هوشیار و نیمه مست بذری کاشته و تمام! (ص ۶ - ۹۹)
- ۲ - «چرا مادر نمی‌گذاشت پدرم را بشناسم. چرا نمی‌گذاشت پرسش‌هایم به جواب برسند؟ رسم یک‌شکل هندسی به سه ضلع، احتیاج دارد.» (ص ۷۰)
- ۳ - «دل‌م می‌خواهد راهی پیدا کنم برای بخشیدن فریبرز [برادرش] که کلاه خودش را چسبیده و رفته: بی‌خیال بخشی از روح خانه که کنده و برده...» (ص ۹۰)
- ۴ - «کودکی فریبرز را در چند عکس دیده‌ام. خب که چه، راست این است که او و پدر شکل ندارند، شکل دُستی ندارند.» (ص ۷۰)

۴ - توضیحات علت و معلولی causal explanation

۵ - انتظارات expectation

۶ - طرحواره‌ها schemas

۷ - خود گزاره‌ها self-statements

۸ - استراتژی حل مسئله problem-solving-strategis

۹ - مثلث شناختی cognitive triad

۱۰ - یک، آرون Beck, Aaron - تولد: ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۱، مرگ

: نوامبر ۲۰۲۱ - روانپزشک آمریکایی.

۱ - صادقی، بهرام. رمان کوتاه ملکوت. تهران. انتشارات زمان.

چاپ اول ۱۳۵۲.

۲ - رمان روان شناختی psychological novel

۳ - رمان شخصیت Novel of character

۴ - رمان حادثه‌ای Novel of incident

۱ - شناخت درمانی cognitive therapy

۲ - فرآیند فکری thought processes

۳ - باورها Beliefs

۵ - «پدر شکل خیال من است، پدر عاشق تئاتر بوده یا چیزی در همین ردیف و تعادل روانیش را از دست داده بود.» (ص ۷۰)

۶ - «دوست داشتم برزو [همسر فرانک] قوی‌تر باشد، حاضرم قسم بخورم که او [برزو] زنی‌ست در جلد یک مرد.» (ص ۶۱)

۷ - این نیمچه مرد [برزو] توی فکرش چه می‌گذرد؟!» (ص ۱۲۲)

۸ - «کاش من و برزو کمی همدیگر را می‌فهمیدیم، هر چه گذشت برای هم غریبه‌تر شدیم.» (ص ۱۱۵)

۹ - «خیلی کوچک بوده‌ام، شاید دو ساله که در گیرودار جدا شدن پدر و مادر، فریبرز ساک کوچک‌ورزشی‌اش را برمی‌دارد، می‌پرد ترک دوچرخه‌ی کم بادش و خانه را ترک می‌کند.» (ص ۸)

در آن نه «۹» سطری که به آن‌ها اشاره شد فرانک، باورها، توضیحات علت و معلولی، انتظارات، طرحواره‌ها را با خودگزارهای افشاگرانه‌اش بیان می‌کند و به استراتژی حل مسئله‌اش نیز در همین صفحات و صفحات دیگر رمان سرخی بعد از سحرگه می‌پردازد. چند جمله را به عنوان شاهد برای استراتژی حل مسئله روانی فرانک با رویکرد روان‌شناختی - شناخت درمانی می‌آورم و به «خود تعریف» فرانک از خودش نگاهی می‌افکنیم.

۱۱ - «کاش راهی بود که آدم از خودش فرار کند، برود جایی که نه برادر پیداش کند، نه شوهر، نه هیچ کس دیگر.» (ص الف)

۱۲ - «به رسم خانواده‌ی بی‌گذشتم، ساک سفر کوچکی دست می‌گیرم و بال می‌کشم به هر جا که خوشم بود. برزو [همسرش] هم خودش می‌داند.» (ص ۱۰۸)

چرا فرانک در آن نه «۹» جمله و این دو جمله‌ی اخیر و جمعاً در این یازده جمله به این خودگزاره‌های افشاگرانه دست می‌زند؟

چون فرانک از این رخدادها و اثر باقی مانده‌اشان آسیب روانی دیده است. نخستین آسیب را دو سالگی طبق روایت خودش به

خاطر دعوی والدین، جدال برای جدایی و سپس ترک فریبرز و بعد سرکوب‌های مداوم مادر در نوجوانی و جوانی تجربه کرده است. نخستین آسیب روانی که برای فرانک به عنوان یک اختلال روان‌شناختی که به شکل‌های مختلف تکرار شده است و فرانک با خود آن رُخداد بیماری‌زا و اثرات روانی‌اش مواجهه گردیده، «اختلال اضطراب پس از سانحه، یا پی. تی. اس. دی»^{۵۱} بوده است. عوامل وراثت و محیط، اختلال‌های دیگر را همراه آورده‌اند. از جمله‌ی این اختلال‌ها می‌توان به «وسواس»^{۵۲} به شکل واضح، «توهم»^{۵۳} به شکل فراگیر و دیگر اختلال‌ها اشاره کرد که بعد به آن‌ها در صورت لزوم اشاره خواهد شد و جمعاً فرانک را به بحران و اختلال «هویت پریشی»^{۵۴} مبتلا کرده‌اند.

چهارده خودگزاره از فرانک نقل شده‌اند. در خودگزاره‌های یازده و دوازده‌ی این نوشتار که از فرانک نقل شده‌اند. فرانک به یک مرحله‌ی

مهم اشاره می‌کند که در واقع «استراتژی حل مسئله»^{۵۵} در رویکرد شناخت درمانی اوست. و سرانجام تقدیراً هم به آن عمل می‌کند. از فصل «ک» تا فصل «ن» از صفحه‌ی ۱۶۰ تا صفحه‌ی ۲۰۰ یعنی مجموعاً چهل صفحه، شرح این ماجراست.

فصل «ک» صفحه‌ی ۱۶۸ در بند دو سطر پایانی، فرانک می‌گوید: «معطلش نمی‌کنم، آن قدر که کمی خرت و پرت بچپانم توی جعبه عقب پیکان و نعش برزو را بخوابانم روی صندلی عقب و سوییچ را بچرخانم...» با این دو جمله که خودگزاره‌ی افشاگرانه‌ی مبتنی بر جبر تقدیری است، سرنوشت فرانک، استراتژی حل مسئله‌ای را که دلش می‌خواست روزی به آن عمل کند، برایش رقم می‌زند. فرانک چاره‌ای جز تسلیم و انجام نمی‌یابد. یادتان باشد اثر رُخدادها، از خود رُخداد مهم‌تر هستند. با این رُخداد جبری و تقدیری، فرانک از تکرار گذشته‌اش در یک دور باطل، باز به تکرار گذشته‌اش می‌گریزد. از حال به گذشته‌اش می‌رود اما در همان جاده‌ای که به جایی حوالی نیشابور برمی‌گردد که تمام کودکی تلخ فرانک را در خود جای داده است.

شایان توجه است تمام این اختلالات وجه استرسی افتراقی و همپوشانی‌هایی دارند که

نشانه‌گان‌شان و محدودیت‌هایی که برای فرد مبتلا ایجاد می‌کنند و در این نوشتار، فرانک است، در زمان در رفتارهای فرانک قابل تشخیص است و امکان بیان‌شان نیست.

۵ - استراتژی حل مسئله **problem solving gtrategis**

۱ - اختلال اضطراب پس از ضایعه **PTSD (post traumatic stress disorder)**

۲ - وسواس **O.C.D (objessive-compulsive and related disorder)**

۳ - توهم **Illusion**

۴ - هویت پریشی (اختلال تجزیه‌ای - که با عناوین گوناگون شناخته می‌شود):

Dissocialive Disorder. Dissocitative identity Oisorder

این گریز فقط به خاطر رخداد تصادف برزو نیست. در واقع فرارِ فرانک از خودِ واقعیِ خود به آنچه که به آن «تحریفِ خود»^{۵۶} و «تصویرِ خود»^{۵۷} که برساخته از تعریفِ خودِ آدمی از خود است می‌باشد.

فرانک خود را از تعریفِ خودش از خود روان‌شناختی‌اش این-گونه معرفی می‌کند: صفحه‌ی ۱۲۶: «من یک فرانک بی‌چاره‌ام که حتی نمی‌داند داستانِ زنی که اسمش را یدک می‌کشد [فرانک] چه بود. گاهی به آن فکر کرده‌ام. ره‌ایش کرده‌ام، برای این که دو فرانک نشویم. تحملِ همین یکی هم برایم زیاد است.»

«خود تصویری» که فرانک براساسِ این «خود تعریف» برای خودش و خواننده می‌سازد، عکس زنی‌ست گرفتار اختلالِ هویت پریشی که به آن اشاره شد.

فرانک در خود‌گزاره‌های افشاگرانه‌اش، مطلب مهمی را با خواننده در میان می‌گذارد و آن تطبیقِ فرانک با تمام زن‌های معمولاً ناخشنود و ناخوشبختِ رُمانِ سرخی بعد از سحرگه است، از جمله، دایه‌اش «شهربانو» دختر شهربانو (یا دختری که در تصور ذهنی فرانک و یا در واقعیت پیش شهربانوست) و از همه مهم‌تر مادرش، همه را با هم و خود تطبیق می‌دهد و در خود‌گزاره‌ی افشاگرانه‌ی دیگری در صفحه‌ی چهارده می‌گوید: «سر می‌چرخانم سمت این‌هی کشویی، صورت بیست‌ونُه ساله‌ام را نگاه می‌کنم. چین عمیق بین ابروها و دو ابروی لنگه به لنگه-ی بی ظرافت، خیلی بداخلاق تر نشانم می‌دهد... من هم وقتی از فرط پیری مشاعرم را از دست دادم یا فراموشی گرفتم و راه خانه را گم کردم، [اینها را درباره‌ی مادرش می‌گوید.] زندگی من هم سرسره‌ای است، رو به انتهای شیب. با این تفاوت که من دختری ندارم تا پی‌ام را بگیرد.»

وقتی فرانک بیست‌ونُه ساله این‌گونه زندگی خودش را با مادرش تطبیق می‌دهد. مادری در کهن‌سالی که دچار فراموشی شده، گم شده است. می‌توان فهمید فرانک دچار اختلالِ هویت پریشی پیش‌رونده شده است که مُنتج از وراثت، محیط و تربیت است. فرانک در چرخه‌ی اختلالات، همپوشانی‌های‌شان گرفتار شده به واسطه‌ی همپوشانیِ هم‌دیگر را تشدید می‌کنند تا جایی که از اختلالِ اضطراب پس از سانحه به وسواسِ فکری. وسواسِ عملی، وسواسِ فکری - عملی، توهم، هذیان، اختلالِ هویت پریشی (تجزیه‌ای) پیش‌رونده نزدیک می‌شود و در صفحه‌ی چهارده و پانزده می‌گوید: «ترجیح می‌دادم پی پدرم بگردم. یک

شگفتی کشف نشده، یک معمای سخت جذاب. من بیشتر زن-های او را [پدر] را به ارث برده‌ام. هیچ شباهتی با مادرم نداشته-ام. پدری را که هیچ وقت ندیده‌ام؛ به مادرم ترجیح می‌دهم.»

فرانک از اختلالِ وسواس به شکل کلی و به ویژه وسواسِ شستشو و حتی احساسِ آلودگیِ ذهنی رنج می‌برد. این مطلبِ خیلی مهم است. فرانک در صفحه‌ی «۱۶» شانزده می‌گوید:

«دست‌هایم را زیر شیر ظرفشویی می‌گیرم و بارها از آرنج تا نوک انگشتان دو دستم را اجازه می‌دهم آب شستشو بدهد.»

خود‌گزاره‌ی افشاگرانه‌ی دیگری در صفحه‌ی شانزده فرانک می‌گوید: «نمی‌دانم پیشش اعتراف کنم که این صداها، این موجودات موزی، همیشه‌ی خدا سراغم می‌آیند.»

این خود‌گزاره‌ی افشاگرانه در واقع گویای سرکوب وجود توهم شنیداری و دیداری در فرانک است.

فرانک در صفحه‌ی ۱۱۵ صدوپانزده در یک گزاره‌ی خود افشاگرانه می‌گوید: «جرم‌های ماسیده بر روح و دُم‌های درون را می‌شود با قُرس و لیوانِ آبی شُست؟ دکتر هم انگار بچه گول می‌زد: آب بیشتری بخور... اون تو شسته بشود.»

فرانک در خود‌گزاره‌ی افشاگرانه‌ی در صفحه‌ی ۷۶ هفتادوشش می‌گوید: «قرص‌ها معجزه نمی‌کنند، فقط شاید پشه‌ای را از سرشاخه‌ی درختِ روح آدم بپراندند.»

فرانک نه تنها جسم، به ویژه دستانش بلکه روح‌اش را هم به واسطه‌ی وسواس به ویژه وسواسِ شستشو ناپاک و آلوده می‌داند که با یک لیوان آب هم شسته نمی‌شود.

از این دست خود‌گزاره‌های افشاگرانه‌ی فرانک هر کجا نیاز باشد باز هم به عنوان شاهد مثال استفاده خواهیم کرد. اما اگر اکنون بخواهیم به ارائه‌ی این قرائن درون متنی از باورها، توضیحات علت و معلولی، انتظارات، طرحواره‌ها بپردازیم بحث به درازا می‌کشد.

شاید ذکر دو شاهد مثال از خود‌گزاره‌های افشاگرانه‌ی فرانک ژرفای خستگی و درماندگی او را از دست وسواس و درمان دارویی وسواسش بیان کند. فرانک در صفحه‌ی ۱۲۲ در یک خود‌گزاره‌ی افشاگرانه با مفهوم استنهام انکاری می‌گوید: «می-فهمی وسواس یعنی چه؟!»

با این جمله در واقع می‌گوید؛ البته که نمی‌فهمی. چون قابل توصیف شاید باشد اما قابل درک ممکن است برایت نباشد، که نیست. و در فصل «ح» صفحه‌ی ۴۴ می‌گوید: «روانپزشک‌ها

هم توی کار خودشان مانده‌اند؟ پیدا کردنِ علاجِ دردِ ما پیشکش...»

شاید خواننده‌ی این نوشتار بپرسد چرا باید با این دقت به باورها، توضیحات، علت و معلولی، انتظارات، طرحواره‌ها و به ویژه خودگزاره‌های افشارگرانه‌ی فرانک بپردازیم و توجه کنیم؟ پاسخ روشن است. به خاطر اهمیت روان‌شناختی‌شان از منظر شناخت درمانی این دقت به ما کمک می‌کند که تا حدی به چگونگی شکل‌گیری شخصیت و آسیب‌های شخصیت روانی فرانک که دارد به سمت هویت پریشی پیش می‌رود پی ببریم. در واقع پاسخ دیگرمان این است. شما به مجرد این که کتابی را مقابل‌تان می‌گشاید و شروع به خواندن می‌کنید، به نویسنده و شخصیت یا شخصیت‌های موجود در کتاب می‌گویید؟ برایم سخن بگویید. من سخنان شما را می‌شنوم و این تجربه‌ی شما را به انبان تجارب زیستی‌ام می‌افزایم و با شما همدلی می‌کنم. شاید این مسئله‌ی زیستی، در اشخاص اطراف من و حتی خود من هم باشد.

با خواندن رمان سرخی بعد از سحرگه که خود نامی استعاری است ما با زندگی دو نسل از انسان‌ها به ویژه زن‌ها و به خصوص زنی از طبقه‌ی متوسط، درس خوانده شهری به نام فرانک و یک اختلاف نسلی روبرو می‌شویم. فهم این اختلاف نسلی و فهم‌شان از رخدادهای و اثر رخدادهای صورت‌مان کوفته می‌شود تا کمی به خود بیاییم و یک آن به قول مهدی اخوان ثالث به خود بگوییم:

«هی فلانی! زندگی شاید همین باشد. یک فریب ساده‌ی کوچک.»

رمان سرخی بعد از سحرگه، به ما می‌گوید؛ برای رو در رو شدن با زندگی، باید مؤلفه‌های آن را که شخصیت و چند و چون شکل‌گیری شخصیت در گذار اثر رخدادهاست، شناخته بشوند. رمان به مثابه‌ی جهان و شخصیت‌ها ما به ازای شخصیت‌های زاده و زیسته بر جهان هستند.

«فرانک» شخصیت راوی رمان سرخی بعد از سحرگه که شخصیت اصلی رمان نیز هست از دو سالگی، یعنی درست در زمانی که شخصیت روانی او دارد شکل می‌گیرد در معرض «ضربه و سوانح روانی»^{۵۸} است، حوادثی که به آن‌ها اشاره شده

است، اما باز مهم‌ترین آن‌ها را شاهد مثال می‌آورم. فرانک در صفحه ۸ سطر آخر بند آخر؛ در یک خودگزاره‌ی خود افشاگرانه‌ی بسیار مهم می‌گوید:

«خیلی کوچک بوده‌ام، شاید دو ساله که در گیرودار جدا شدن پدر و مادر، فریزر ساک کوچک ورزشی‌اش را برمی‌دارد، می‌پرد ترک دوچرخه‌ی کم بادش و خانه را ترک می‌کند. چیز بیشتری نمی‌دانم...» پیش‌تر اشاره کردیم که اثر رخدادهای خود رخدادهای مهم‌ترند.

همین دو سطر یک دریا اطلاعات روان‌شناختی شخصیت و خانواده‌ی نا امن به ما می‌دهد و می‌گوید: «فرانک» مانند سرباز مانده، مجروح یا اسیر در میدان جنگ بود. و بی آن که آگاه باشد. «دچار اختلال اضطراب پس از سانحه»^{۵۹} شده است جزئیات آن را هم بعداً در گرماگرم روایت رمان در اختیار خواننده می‌گذارد.

این اختلال هولناک به شکل‌های گوناگون برای یک انسان رخ می‌دهد چه در خانواده، چه در مهد کودک چه در تصادف، چه در جنگ و همان پیامدها را با شدت و ضعف به دنبال می‌آورد و در پس خود اختلال‌های دیگر را نیز ایجاد می‌کند.

وقتی شخصیت فرانک از دو سالگی و بلکه پیش‌تر در این شرایط شکل می‌گیرد و عواقب آن هم به مرور همراه سایر اختلالات ظاهر می‌شود، خواننده فوراً می‌پرسد؛ از کجا معلوم که من، ما، دیگران و انسان‌های پیرامون من دچار این حوادث نشده‌ایم که این‌گونه سرگردان عرصات اختلال‌های گوناگون، مثل استرس، اضطراب، تیک، افکار منفی خودکار و... هستیم و یک آن، آرامش روانی نداریم.

گفته شد که رمان سرخی بعد از سحرگه یک «رمان روان شناختی شخصیت»^{۶۰} است طبیعی‌ست تحلیل داده‌های رفتاری در متن از رفتارهای فرانک، تحلیل‌شان از منظر «شناخت درمانی»^{۶۱} برای درمان فرانک نیست بلکه برای شناخت خودمان، انسان‌هایی که پیرامون‌مان و یا پیرامون‌شان زندگی می‌کنیم خواهد بود و همچنین شاید راهی باشد برای روبه‌رو شدن با لایه‌هایی از روان خودمان و هراس‌های تلنبار شده‌ای که در ما، استرس‌ها، اضطراب‌ها توهم‌ها، توهم‌های شناختی، کابوس‌ها و سایر رگ‌ها و نشانه‌گان اختلال‌ها و حتی

۱- رمان روان شناختی شخصیت Psychological-Novel of character
۲- شناخت درمانی cognitive therapy

۱- ضربه روحی Trauma shock
۲- اختلال اضطراب پس از سانحه PISD (Post traumatic stress disorder)

دردهای «روان تنی»^{۶۲} ما را ایجاد می‌کنند و ما از آن‌ها آگاه نیستیم و فقط از آثار رُخدادهای منتج از آن‌ها، خود رنج می‌بریم و دیگران را در رنج قرار می‌دهیم.

ما در روانپزشکی و روان‌شناسی با دردی به نام «درد فانتوم یا سندرم اندام مجازی»^{۶۳} روبرو هستیم. بیمار، درد را در عضوی احساس می‌کند که دیگر به بدن متصل نیست اما او درد را واقعاً با وجود نبودن آن عضو، در آن عضو حس می‌کند. در بلند مدت منجر به اضطراب می‌گردد. این درد می‌تواند بر اثر خاطرات ما به خُلقیات ما، رفتار مُنبعث از اثر آن نیز مُترتب باشد، مثل درد دل کردن از کسی که دیگر نیست. اما خاطراتش هنوز در ما هیجان ایجاد می‌کند یا شادمان می‌کند و یا اندوهگین‌مان می‌سازد.

خودگزاره‌های افشاگرانه‌ی زیادی به عنوان شاهد مثال از فرانک بیان کردیم که گویای وجود این احساس بودند. این جمله‌ها را نگاه کنید:

«خیلی چیزهای تلخ‌تر از زهر مار را در کام نگه می‌دارم و مثل مار به خود می‌پیچم.»

«مادرم را پیدا می‌کنم.»

«آبریزی و شست‌وشو، توی خون آدمه.»

«فرانک بی‌چاره، ببین سودا چطور بازیات می‌دهد.»

«خودم هم خودم را نمی‌فهمم.»

« [فکرهای وسواسی] ذهن و حواس خودکار و غیر خودکارم را تسخیر می‌کنند! »

از این دست خودگزاره‌های افشاگرانه در رُمان سُرخ بعد از سحرگه که موجب «همذات‌پنداری»^{۶۴} ناخودآگاه و خودآگاه مخاطب با فرانک در رُمان سُرخ بعد از سحرگه می‌شوند، کم نیستند. وقتی از منظر شناخت درمانی، که رویکرد این نوشتار است به این باورها نگاه می‌کنیم؛ می‌بینیم؛ این رویدادها و رُخدادها نیستند که باعث تولید پاسخ‌های فکری - حرکتی از سوی ما به رُخدادها می‌شوند، بلکه تفسیر ما از آن‌هاست که پاسخ‌های مختلف سازگارانه یا ناسازگارانه‌ی ما را به رویدادها و

رخدادها تعیین می‌کنند و منجر به ارائه‌ی آن پاسخ‌ها می‌گردند.

تفسیرهای صحیح یا ناصحیح و ناسازگارانه‌ی ما در نتیجه‌ی تجربه‌های قبلی ما روی می‌دهند و معمولاً الگوی خاصی ندارند و «عادت‌ی»^{۶۵} بروز می‌کنند.

افکار ناصحیح و ناسازگارانه که در رفتار فرانک - آن‌ها را نشان دادیم، معمولاً به صورت «خودکار»^{۶۶} روی می‌دهند و به بروز انواع مختلف هیجان‌های منفی و رفتارهای مشکل‌زا منجر می‌شوند.

فرانک از این افکار خودکار، با تعبیر رفتارهایی نام می‌برد که ذهن و حواس خودکار و غیر خودکارش را تسخیر می‌کنند و او را به آدم ماشینی تبدیل می‌کنند و کنترل او را به دست می‌گیرند.

تفسیر ما از رویدادها، نه خود رویدادها؛ باعث آغاز شدن رفتارهای عادی و غیر عادی ما می‌شود. این قاعده فرانک را هم در برمی‌گیرد و خواننده هم با او همذات‌پنداری می‌کند.

بعد از هر رویداد و رُخداد یک «ارزیابی»^{۶۷} انجام می‌دهیم و یک «پاسخ شناختی»^{۶۸} به عمل می‌آید که پاسخ‌های هیجانی و رفتاری ما نیست به آن رویداد را شکل می‌دهند. این روند تا پایان رمان سُرخ بعد از سحرگه ادامه دارد که به آن اشاره خواهد شد. خواننده می‌تواند صفحه‌ی ۲۰۰ رمان را به خاطر بیاورد.

در قبال یک رویداد و رُخداد خاص، بسته به این که چه افکاری وارد ذهن انسان می‌شود، می‌توانند در انسان، پاسخ‌های به شدت متناقض ایجاد کنند.

چنان که رفتارهای فرانک، پاسخ‌های به شدت متناقض فکری و عملی به افکاری هستند که وارد ذهن او می‌شوند.

این رفتارها به سایر موقعیت‌ها، تعمیم داده می‌شوند اصطلاحاً «کلیت‌بخشی یا تعمیم»^{۶۹} صورت می‌گیرد. در واقع این افکار فرانک درباره‌ی رویدادها هستند و تفسیرهای او از آن‌ها هستند که احساسات و رفتارهای فرانک را تشکیل می‌دهند و او را وارد

۳- روان تنی Psycho somatic

۱- درد فانتوم یا سندرم اعضای مجازی. اعضای جدا شده از

بدن phantom limb

۲- همذات‌پنداری identification

۱- عادت‌ی habitual

۲- خودکار automatically

۱- ارزیابی appraisal

۲- پاسخ شناختی cognitive response

۳- تعمیم generalize

چرخه‌ی «حوادث»^{۷۰} «شناخت»^{۷۱} «احساس»^{۷۲} «پاسخ»^{۷۳} می‌سازند.

وقتی خواننده به درک این چرخه و فراینده در فرانک نائل آمد، می‌تواند با همذات‌پنداری به وجود همین چرخه در خود، آگاهانه نظارتی بکند تا در «نرجمد و نرجاند» تعمیم منفی ندهد و به دام افسردگی اساسی، وسواس، خشم، هذیان، توهم و دیگر اختلالات روانی و تله‌های ذهنی نیفتد.

در باره‌ی رفتارهای فرانک در رمان سرخی بعد از سحرگه، نکته‌ی قابل توجه دیگر، رفتار بر اساس «طرحواره‌ها» است.

طرحواره‌ها، ساختار سازمان یافته‌ای از دانش منتج از باورها، توضیحات علت و معلولی، انتظارات، خودگزاره‌ها و استراتژی‌های حل مسئله هستند که بر محور اثر و تفسیر اثر افراد از اعمال، اشخاص، مکان‌ها، رخدادها، حوادث، اشیاء و اثرشان در ما ساخته می‌شوند و ما را وامی‌دارند که در باره‌ی آن‌ها پیش‌دوری کنیم، احساس داشته باشیم و به آن‌ها متأثر از این تفسیر و شناخت واکنش و پاسخ بدهیم.

طرحواره‌ها^{۷۴} به شکل و صورت فلیترها عمل می‌کنند، بر نحوه‌ی ادراک و تفسیر انسان‌ها از خودشان، روابطشان و پاسخ‌شان به هستی و رخدادهای آن، تأثیر می‌گذارند. اگر به همان شاهد مثال‌هایی که درباره‌ی «فرانک» از رمان سرخی بعد از سحرگه، به دست داده شد، بنگرید، خواهید دید که فرانک نیز به عنوان یک شخصیت داستانی در رمان از این قاعده به دور نیست.

ببینید! شخصیت فرانک در رمان سرخی بعد از سحرگه، دچار عادت‌ی به نام «افکار عادی خودکار»^{۷۵} است. این افکار ناسازگار و مثبتی، بر طرحواره‌های او آن قدر سریع روی می‌دهند که به‌طور خودآگاه از داشتن آن‌ها اطلاع ندارد. حتی نمی‌داند تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفته است. اما طبق دستور آن‌ها عمل می‌کند. آن‌ها به شکل زنی که گنج ذهن‌اش نشسته‌اند به او دستور می‌دهند. این جاست که فرانک، مدام از زنی که گنج ذهن‌اش

لانه کرده است و دستور بشور، بساب را می‌دهد تبعیت می‌کند. این طرحواره‌ها در عمق روان فرانک ریشه دارند و مکانیسم‌های دفاعی روانی فرانک، آن‌ها را غیر قابل دسترس می‌کنند تا جایی که معتقد می‌شود روانپزشکان نیز در کار خود مانده‌اند چه رسد به علاج او.

این طرحواره‌ها چنان دور از دسترس فرانک و ما هستند که با فرانک همذات‌پنداری می‌کنیم. که تا هنگام تبدیل‌شان به «عادت‌های آموخته شده»^{۷۶}

عملاً برای او و ما غیرقابل دسترس هستند، وقتی انجام‌شان می‌دهم خودمان و او دچار بهت می‌شویم و عملاً در سطحی از آگاهی، بین خودآگاه و ناخودآگاه و در نیمه خودآگاه فرانک و ما قرار دارند و بر اثر رخدادها یا پرسش‌های ذهنی، تضاد با تداعی و مشابهت، در یک رفت و برگشت ذهنی انگار بر ما و فرانک به سطح «خودآگاه»^{۷۷} یا «ناخودآگاه»^{۷۸} به طور «خودکار»^{۷۹} فرانک و ما را و هر انسان دیگری را دچار «تحریف شناختی»^{۸۰} می‌سازند.

این تحریف‌های شناختی، به شکل افسردگی، وسواس، اضطراب، هذیان، توهم و مجموعه‌ای از اختلال‌های روانی دارای همپوشانی علائم با پرننگی و تبلور وسواس به شکل عام و وسواس نظافت و شستشو به شکل ویژه نمود می‌یابند.

این تحریف‌های شناختی در شخصیت فرانک و همچنین دیگر انسان‌ها عوامل ژنتیکی، محیطی پرورشی و تربیتی دارد. برای شخصیت فرانک در رمان سرخی بعد از سحرگه این رمان مشتمل بر دو سالگی فرانک تا زمان پایان روایت یعنی بیست‌ونهم سالگی اوست. که فرانک را در چرخه‌ی تحریف شناختی با نشانه‌گان زیر وامی‌دارد. به این نشانه‌گان توجه کنید:

«تفکر دو قطبی سیاه یا سفید، همه یا هیچ»^{۸۱}، «شخصی‌سازی - به خود گرفتن»^{۸۲}، «تعمیم افراطی»^{۸۳} «فاجعه انگاری»^{۸۴}، «انتزاع‌گزینش، بزرگ کردن، کوچک کردن، بی‌ارزش

۴ - ناخودآگاه unconscious

۵ - خودکار automatic

۶ - تحریف شناختی cognitive distortion

۱ - تفکر دو قطبی - سیاه یا سفید - همه یا هیچ -

Dichotomous (all-or-none thinkings)

۲ - شخصی‌سازی - به خود گرفتن prsonalization

۳ - تعمیم افراطی over generalization

۴ - فاجعه انگاری catastrophizing

۴ - حوادث Event

۵ - شناخت cognition

۶ - احساس Emotion

۷ - پاسخ Response

۱ - طرحواره‌ها Schemas

۱ - افکار خودکار طبیعی habitual nature of thoughts

۲ - عادت‌های آموخته شده learned habits

۳ - خودآگاه conscious

کردن»^{۸۵}، «پردن به نتیجه‌گیری شتاب زده - ذهن خوانی -»^{۸۶} «استدلال هیجانی»^{۸۷}، «انتظارات غیر منطقی گزاره‌های آغاز شونده با یا بدون باید»^{۸۸}، «بر چسب زدن»^{۸۹}

در تمام شاهدمثال‌های آمده از فرانک در این نوشتار و نیامده اما موجود در رمان سرخی بعد از سحرگه می‌توانید در این نشانه‌گان را بیابید. مثلاً در صفحه‌ی ۱۱۸ صدوهیجده برای بی- اعتبار کردن، بی‌اعتبار سازی روانی همسرش - برزو - فرانک می‌گوید: «این نیمجه مرد! توی فکرش چه می‌گذرد...»

باز در صفحه‌ی سی‌ویک ۳۱ در توصیف بی‌اعتبار و کوچک- کننده‌ی برزو، در توصیف او می‌گوید: «برزو تند تند از دماغ زنانه‌اش نفس می‌کشد.» شاهدمثال‌ها کم نیستند. باقی را خواننده می‌تواند طبق همین الگو از رمان بیرون بکشد یا پیش چشم بیاورد.

در خودگزاره‌های افشاگرانه‌ی فرانک، میزان شدت تحریف‌های شناختی با هم‌پوشانی‌های‌شان موجب ایجاد گره‌افکنی، ایجاد حس تعلیق و ظاهراً پرداختی دقیق و درست از شخصیت خودش، مادرش، پدرش، فریبرز، برزو، شهربانو، شهبازی، سایر شخصیت‌ها و رخدادها و تفسیر و تأثیرشان در مرز توهم، واقعیت و هذیان می‌گردد و با همین پرداخت فرانک جهان ذهنی و عینی خود را در اختیار خواننده می‌گذارد تا خواننده با او هم‌داستان بشود، راه برود و همذات‌پنداری کند. مثلاً در صفحه‌ی صد فرانک با دیدن شهبازی، این خودگزاره‌های سوء- تفاهم انگیز، تعلیق‌آور را به ذهن می‌آورد و با مخاطب به اشتراک می‌گذارد تا مخاطب هم قضاوت فرانک را بپذیرد و هم حس قربانی بودن او را. ضمناً گویای رابطه‌ی مهر و کین فرانک با مادرش نیز هستند. ببینید؛ در واقع اینها، باز تأییدهای ذهن فرانک هستند. اصطلاحاً فرانک با این خودگزاره‌های افشاگرانه

به «پرتاب تصویر ذهنی»^{۹۰} دست می‌زند.

فرانک در صفحه‌ی صد می‌گوید: «زبانم آرام و قرار ندارد برای پرسیدن: «مادرم به خاطر شما از پدرم جدا شد؟ / دوستش داشتین؟ / پنهانی همدیگه‌رو می‌دیدین؟ / اون کسی که شبا مادرم باهاش درد دل می‌کرد شما بودین؟ / مادرم رفیق‌تون بود با شما یاور بی‌منت کارمندتون بودین، واقعاً کدوم؟»

پیش‌تر اشاره شد که بر خلاف تصور رایج، رویداد یا رخداد، نیست که باعث پیامدهای هیجانی و پاسخ به آن می‌گردد، بلکه بیشتر از همه این سیستم‌باورهای فرد است که پیامدهای هیجانی و پاسخ ما را ایجاد می‌کند.

بازتاب این باورها و تفسیرشان را در بازخوانی تک‌تک حوادث کودکی، نوجوانی، جوانی و اکنون فرانک را درباره‌ی خودش، مادرش، پدرش، برادرش، همسرش و سایر شخصیت‌ها، مکان‌ها و رخدادها را که ریشه‌ی روانی استرس، اضطراب، وسواس، توهم و هذیان فرانک هستند می‌توان دید. از فصل «ک» صفحه‌ی صدوشصت (۱۶۰) تا پایان فصل «ن» صفحه‌ی دویست (۲۰۰) با رخدادی دیگر و تفسیرهای دیگر از مواجهه با آن رخداد با یک فرایند مشخص با در نظر گرفتن «واقع‌گرایی روان شناختی»^{۹۱} با «عمل داستانی»^{۹۲} مناسب در یک «خط داستانی»^{۹۳} خوب و استقاء از «مثلث»^{۹۴} داستانی در یک سازه- ی داستانی و «ساختار منطقی، فرانک با همان عمل داستانی پیش آمده از فصل «ک» ص ۱۶۰ و ادامه‌اش از «گره افکنی»^{۹۵} از آغاز رمان سرخی بعد از سحرگه تا فصل «ک» و فصل‌های بعد، با اثر و تفسیر آن رخدادها به یک «مکاشفه»^{۹۶} و «گره- گشایی»^{۹۷} باورپذیر می‌رسد که به آن‌ها اشاره خواهد شد.

شاید برای خواننده‌ی رمان سرخی بعد از سحرگه و خواننده‌ی این نوشتار، این پرسش پیش بیاید که فرانک به عنوان شخصیت

۱ - واقع‌گرایی روان شناختی (نویسنده در رویدادهای ذهنی شخصیت دخالت نمی‌کند).

PSYCHOLOGICAL REALISM

۲ - عمل داستانی action

۳ - خط داستانی storyline

۴ - مثلث داستانی «مثلث یا هرم فرایتاگ» Freytag's

pyramid

۱ - گره افکنی complication

۲ - مکاشفه recognition

۳ - گره گشایی (بعد از بزنگاه اصلی MAJOR -)

resolution CLIMAX

۵ - انتزاع‌گزینش - بزرگ کردن یا کوچک کردن، بی ارزش کردن
selective- Abstraction (magnification, minimization, disqualifying the positive)

۶ - پردن به نتیجه‌گیری شتاب زده - ذهن خوانی -

Jumping to conclusions (mindreading)

۷ - استدلال هیجانی Emotional reasoning

۸ - انتظارات غیر منطقی (گزاره‌های «شاید» و «باید»)

Unrealistic expectation (should and must - statements)

۹ - بر چسب زدن labeling

۱ - پرتاب تصویر ذهنی projection

اصلی رُمان و من به عنوان خواننده و انسان چگونه به «اشتباه شناختی»^{۹۸} می‌افتد و می‌افتم؟

وقتی با «شواهد تجربی»^{۹۹} برگرفته از نشانه‌های متنی و داده‌های روان‌شناختی به رُمانِ سرخی بعد از سحرگه می‌نگریم، سیرِ رفتاری «مشکل محور»^{۱۰۰} شخصیت اصلی رُمان؛ یعنی فرانک نظیرمان را به خود معطوف می‌سازد. می‌بینیم رویکردهای رفتاری فرانک در قبال حوادث به شکل بروز رفتارهای خاص مشاهده می‌گردد. به همین علت، تأثیر بازتاب رویدادهای محیطی بر شکل‌گیری منِ روانی فرانک، در مرکز توجه ما واقع می‌شود. خودگزاره‌های افشاگرانه‌ی فرانک از کودکی خود، گویا و تأییدکننده‌ی این نگاه است. به خودگزاره‌ی افشاگرانه‌ی فرانک در صفحه‌ی هشت بند پایانی تا اواسط صفحه‌ی نُه ۹ نگاه کنید یا آن‌ها را به خاطر بیاورید فرانک می‌گوید: «خیلی کوچک بودم، شاید دو ساله ... مادر که همیشه آدم را از سر باز می‌کرد، زود تشر می‌زد. / بزرگ‌تر هم که شدم تا می‌آمدم سر حرف را باز کنم، می‌گفت: «پيله نکن ... سرم رو درد نیار. می‌رم کپه‌ی مرگم رو بذارم.»

فرانک ما را با مادری از خودش آشنا می‌کند که به شدت کنترل‌گر است. یک تئوری می‌گوید:

«بسته به چگونگی تربیت، در کودکی؛ شخص جنبه‌های مختلفی از «خود»^{۱۰۱} یا من‌های خود را نشان می‌دهد، در یک کودک که بیش از حد مورد سختگیری والدین یا والد قرار گرفته است. یک، منِ خجالتی، پُر از احساس گناه، استرس و اضطراب و وسواس به وجود می‌آید.

سه وضعیت «من» یا «خود» با حالت «مراتب خود»^{۱۰۲} در تقابل با رفتارها از، منِ کودک، من والد، من بالغ یا بزرگ سال. هر یک از این سه حالت خود یا من، از ویژگی‌های مثبت یا منفی ساخته و آمیخته است که این فرایند را شکل می‌دهند:

۱ - ego با منِ کودکِ مثبت، خود جوش، بی‌قید و بند و خلاق است.

۲ - ego با منِ کودکِ منفی، ترسو، بیش از حد هیجانی و پر از احساس گناه است.

۳ - ego با منِ والدِ مثبت، حمایت‌گر، مهربان یا بخشنده است.

۴ - ego با منِ والدِ منفی، سخت‌گیر، زورگو و شماتت‌گر است.

۵ - ego با منِ بالغ، زیاد احساساتی و هیجانی که بیشتر منطقی است.

۶ - ego با منِ بالغِ منفی، بیش از حد با خود درگیر و در تنش است.

می‌بینید که فرانک ویژه‌گی‌های خود با منِ کودک منفی و خود با منِ بالغ منفی را در خود جمع و کلی و به شکل ویژه‌ای نشان می‌دهد. تلاش می‌کند این مراتبِ خود را با هم هماهنگ کند و همین فرانک را به تنش می‌اندازد. این تنش رفتاری فرانک، در رابطه با خودش و سایر شخصیت‌ها، همین شخصیت‌هایی که کار تایپ را از آن‌ها می‌گیرد و حتی با شخصیت‌های موجود در آن مَتون پیداست.

شخصیت فرانک، در جزئیات رفتاری با زبان بدن، از جمله با لحن چنان خوب پرداخت شده است که به سرعت خواننده در نمی‌یابد، فرانک از تقابلِ ترس‌ها، هذیان‌ها و بازتاب‌شان در واقعیت، در گذشته و اکنون یا حال؛ در تنظیم رفتاری‌اش دچار «بازی»^{۱۰۳} شده است و این حس تعلیق برای رمزگشایی رفتاری شخصیت فرانک تا پایان رُمان باقی می‌ماند. فرانک در واقع با رفتارهای نشان‌دهنده‌ی گریز، اجتناب، دوری‌گزینی، بی‌تفاوتی، صحبت نکردن، خشم و سرکوبِ امیال و آرزوهایش گاهی از گذشته‌اش دور می‌شود و گاهی محتاطانه به گذشته‌اش می‌چسبد و گاهی محتاطانه به حال و آینده گام می‌گذارد به همین خاطر نوعی صمیمیت کاذب بین خودش و دیگران از جمله کسانی که برایش کار تایپ می‌آورند ایجاد می‌کند، اما بعد آن‌را فرو می‌ریزد.

فرانک در صفحه‌ی صدوسی‌ودو ۱۳۲ در یک خودگزاره‌ی افشاگرانه که در واقع شکایت است به همان‌ها می‌گوید: «لامذهب‌ها سر حساب کردنِ حق‌الزحمه، درد زاییدشان می‌گیرد.» در صفحه‌ی صدوسی‌وسه ۱۳۳ زنی را که از او سراغ تحقیقش را می‌گیرد، این‌گونه توصیف می‌کند. «زنِ گیج و گول، می‌رود.»

از منظر روان‌شناسی گشتالتی که می‌نگریم گویا فرانک روی «صندلی داغ»^{۱۰۴} نشسته است و رفتارهای استعاری خودش را می‌نگرد و احساس‌ها و رفتارهای انجام نشده و سرکوب شده‌ی خودش را تجربه می‌کند و انجام می‌دهد. به این معنی که با

۲ - مراتب خود ego states

۱ - بازی game

۱ - صندلی داغ hat seat

۴ - اشتباه شناختی cognitive errors

۵ - شواهد تجربی empiric evidence

۶ - مشکل محور problem-oriented

۱ - خود ego



روایت‌شان در مرز هذیان، توهم و واقعیت ذهن‌اش را خالی می‌کند.

در رمان سرخی بعد از سحرگه مطابق همین نام استعاری، همین. ترس‌ها، توهم‌ها، آرزوها، هذیان‌ها، تخیلات و افکار وسواسی، کابوس‌هایی می‌شوند که در بیداری بر او می‌گذرند و تنها منتظر هستند تا مانند آتشفشان از جایی بیرون بزنند و تمام این فشارهای پنهان روانی را یک پیامک رایانه‌ای بر روان فرانک درمی‌گشاید تا بیرون بزنند و مثل خوره به جانش بیفتند تا طرحواره‌هایش را فعال کنند و او بیان‌شان کند. فرانک در خود، در مادرش، در برزو، در فریبرز، در پدرش در این مقطع هیچ‌گونه حس ارزشمند بودن را نمی‌یابد بلکه از همه شاکمی است. شاهد مثال‌های‌شان را مرور کنید. ببینید فرانک در اعتراض به رفتار مادرش در صفحه‌ی صدوبیست‌وشش ۱۲۶ که شکایت از کنترل‌گری و مخفی‌کاری و تشر زدن اوست که دچار تحریف شناختی‌اش کرده چه می‌گوید: «مادرم چه طور آدمی بود؟ / چرا دهان لجوجش به رازگشایی باز نمی‌شد؟ / چرا تا دهانم باز می‌شد به پرسیدن، می‌گفت: نمی‌بینی خسته‌ام. حالا مونده به تو حساب پس بدم؟»

فرانک هیچ‌گونه «احساس ارزشمند بودن»^{۱۰۵} را نمی‌یابد، تجربه نمی‌کند و گاهی با این احساس درک نشده به مقابله برمی‌خیزد و با این اطلاعات توسط گزاره‌های خود اشفناگرانه به ناچار با به اشتراک گذاشتن‌شان با برزو، خود را شفاف و سبک می‌کند و سعی می‌کند به نوعی در خود «امیدواری»^{۱۰۶} به معنای روان شناختی‌اش و حتی «نوع دوستی»^{۱۰۷} را ایجاد کند با «رفتار تقلیدی»^{۱۰۸} رفتار بازآموزی زندگی را توسط دیدن، شنیدن و ارتباط آگاهانه بر قرار کردن را به خود باز بیاموزاند و به راهی برای حل و فصل وضعیت‌های گرفتار در آن دست بیابد.

فرانک نسبت به خودش، خانواده‌اش و اطرافیانش، چه در وجه «فردی»^{۱۰۹} و چه «میان فردی»^{۱۱۰} و چه «در سطح جامعه»^{۱۱۱} با اختلالاتی دست در گریبان است که انجام زندگی روزمره و عادی او را مختل کرده است.

فرانک با وجود جمیع اختلالاتی که از خود نشان می‌دهد و می‌کوشد تا رابطه‌ی خطی و رابطه‌ی دایره‌ای خودش با خودش و پیرامونش را تغییر بدهد. اختلالات فرانک کم نیستند و می‌توان آن‌ها را بیشتر در دسته و طبقه‌بندی «اختلال‌های ارتباط»^{۱۱۲} دید و به آن‌ها عدم مادری را هم افزود. یک لحظه به روشن‌ترین اختلال‌هایی که نشانه‌گان‌شان در رفتارهای فرانک متبلور است نگاه کنید :

«عدم صمیمی بودن، مهر طلبی و کین ورزی احساس شدید تنهایی، انزواطلبی، استرس، اضطراب، وسواس، عدم بازگویی احساسات» فرانک می‌کوشد اما راهی جز گریز و فرار نمی‌یابد می‌گوید باید برادر و پدرش را بیابد و از این رابطه‌ی عقیم خود و برزو بیرون برود، برزو هم برود برای خودش فکری بکند. در واقع خشم فرانک نشان‌دهنده‌ی نگرانی او برای آینده‌ی رابطه‌ای همه جوره عقیم است.

در یک بررسی «نظاممند»^{۱۱۳} مبتنی بر «انجام «بررسی» علیت خطی و علیت دایره‌ای»^{۱۱۴} در زندگی فرانک به الگوی «خانواده‌ی ناسالم»^{۱۱۵} ،

مادر «اسکیزو فرنولوژیک»^{۱۱۶} دیده می‌شود. در این میان «یک تئوری به نام مادران سرد و مستبد و پدران خنثی»^{۱۱۷} دیده می‌شود که می‌گوید: مادران سرد و مستبد در ترکیب با پدران خنثی و بی‌اثر، باعث ایجاد سمپتوم‌ها - نشانه‌های اسکیزوفرنی در فرزندان می‌شوند. این نظریه می‌افزاید؛ والد یا والدینی که

۱ - اختلالات (اختلال‌های) ارتباط Relationship difficultis

۲ - ارزیابی - بررسی نظام مند systems approach

۳ - علیت خطی و علیت دایره‌ای Liner causality and circular causality

۴ - الگوی خانواده‌ی ناسالم unhealthy communication pattern

۵ - مادر اسکیزوفرنولوژیک schizopernologicic mother

۶ - تئوری مادران سرد و مستبد و پدران خنثی Double-bind theory

۱ - احساس ارزشمند بودن Fellings of self - worth

۲ - امیدواری In stilling hopeinsinstilling

۳ - نوع دوستی Altruism

۴ - رفتار تقلیدی Imitative behavior

۵ - سطح فردی individual

۶ - سطح میان فردی - (interpersonal- Relation ship- communication)

۷ - سطح جامعه system of relation ships



به طور مستمر به فرزند یا فرزندان دستوره‌های مبهم می‌دهند. به طوری که کودک در صورت عمل کردن یا عمل نکردن به آن دستورها و در هر صورت، محکوم است و نهایتاً نمی‌داند در برابر این دستورها چه کار باید بکند، باعث پدید آمدن علائم اسکیزوفرنی در کودک با زمینه‌ی بیولوژیک اسکیزوفرنی می‌گردد.)

از جمع خودگزاره‌های افشاگرانه‌ی فرانک درباره‌ی رفتارهای مادرش و شیوه تعاملی پدرش و رفتارهای آن دو با هم و نظریه مادر فرانک درباره‌ی رفتارهای شبیه با رفتارهای پدرش که از فرانک سر می‌زند و همچنین شیوه‌ی برخوردهای سرد و مستبدانه و دستوره‌های مبهم مادر فرانک به فرانک، می‌توان به این تئوری، تطبیق وجودی‌اش در دو بخش رفتار و فیزیولوژیک در رفتارهای فرانک توجه کرد. سایر اختلالات فرانک که پیش‌تر به آن‌ها اشاره شد با تشدید این وضعیت ایجاد همپوشانی می‌کنند و به ما باز هم یادآوری می‌کند که در واقع رفتارهای فرانک «باز خورد»^{۱۱۸} رفتارهای محیط است که خانواده دایره‌ی کوچک و مرکزی آن و اجتماع دواپر پیرامونی آن است که به منابه‌ی نوک پرگار پیاپی گرداگرد هم کشیده می‌شوند.

«روایت»^{۱۱۹} فرانک در رمان سرخی بعد از سحرگه، از دو جهت خاص و عام دارای اهمیت است. که چه در طبقه‌بندی عام رمان و چه در طبقه‌بندی خاص رمان که به آن‌ها بیش‌تر اشاره است با محوریت تعلق به شخصیت که دایره مدار روایت و شخصیت و رمان روان شناختی در بحث شخصیت و حادثه و تفسیر حادثه و پاسخ به آن نمی‌توانند نادیده گرفته بشوند. مکان و رمان از عناصر مهم رمان هستند اما از نظر اهمیت بعد از شخصیت و حادثه قرار می‌گیرند. شخصیت به اضافه‌ی حادثه، خالق روایت هستند و در پیوند با مکان و زمان ژرفا می‌یابند.

یک پیامک رایانه‌ای برای فرانک می‌آید. یک رخداد اتفاقی. فرانک تفسیر خودش از رخداد را با مخاطب در جریان می‌گذارد. می‌گوید: «اولش گیج شدم. بعد خنده‌ام گرفت و بالاخره این جور خواندمش: من خوب هستم f، «این جمله در صفحه‌ی نه از رمان سرخی بعد از سحرگه می‌آید. انگار نوک پرگار بر صفحه نهاده می‌شود یا سنگی در برکه‌ای، افکنده می‌شود و دواپر متداخل متحدالمرکز شکل می‌گیرند، از هم دور می‌شوند اما

گرد یک قانون می‌چرخند، و گسترش می‌یابند. فرانک می‌خواهد با گسترش این حادثه روایت گذشته بر خودش، پدرش، مادرش، برادرش، مردی که با هم به یک گاری بسته شده‌اند - همسرش - و لابه‌لای آن یک نهاد از جامعه و سپس جامعه را بیان کند و به نوعی ناخودآگاه با ارائه‌ی خودگزاره‌های افشاگرانه گویا به سبک کردن نهاد ناآرام فشرده شده از احساسات بیان نشده دست می‌زند. در این فرایند خودش و مخاطب همذات‌پنداری کرده را انگار با روایت آرام و درمان می‌کند. این همان کارکرد مهم روایت است که از منظر روان شناختی به آن «روایت درمانی»^{۱۲۰} گفته می‌شود. به یاد داشته باشیم که روایت برخاسته از یک رخداد به معنای مطلق رخ دادن رخداد نیست. اما به مجرد به ذهن آمدن ایده‌اش انگاره به یک رخداد به معنای واقعیت داستانی و «عمل داستانی»^{۱۲۱} تبدیل می‌شود و یک «حرکت داستانی»^{۱۲۲} را شکل می‌دهد. این رخداد چه ذهنی باشد چه واقعاً در عالم واقع اتفاق بیفتد - مثل سفر فرانک به جایی حوالی نیشابور، به مجرد اندیشیده شدن همان بازتاب را ایجاد می‌کند و اثرش از نظر روانی و جسمی بر جسم و روان مترتب می‌گردد. این فرایند، یک فرایند پویاست و در اثرگذاری یک فرایند پویا در اثر هنری باید به موارد خاصی توجه داشت. در مورد رمان سرخی بعد از سحرگه باید به فرایند پویا و نسبت آن به شخصیت اصلی، یعنی فرانک به موارد زیر توجه کرد: ۱ - روشی که فرانک با آن، رخدادها را تجربه می‌کند و با تفسیرشان زندگی‌اش را نسبت به آن‌ها سامان می‌دهد تا بتواند آن‌ها را برای خودش معنا کند و رمزگردانی نماید.

۲ - روشی که فرانک با آن در خلق کردن اموری که برایش معنا دارند و بازتاب اثر رخدادها را مدیریت می‌کند و به حوادث معنا بخشیده شده یا بازتاب معناهای استنباطی، چنان پاسخ بدهد که بتواند در برابرشان تاب بیاورد.

رخدادهای عینی و ذهنی زندگی بیست‌ونهم ساله‌ی فرانک، منابع دانش و اطلاعات او در زندگی هستند. چنان که پیش‌تر اشاره شده براساس این رخدادها، اثر منفی و مثبت‌شان «خود تعریف»^{۱۲۳} و «خود تصویر»^{۱۲۴} شکل می‌گیرد که جمعاً یکی از عوامل تشکیل «خود»^{۱۲۵} هستند.

۲ - حرکت داستانی movement

۳ - خود تعریف self - definition

۴ - خود تصویر self - image

۵ - خود ego

۱ - بازخورد Feed back

۲ - روایت Narrative

۱ - روایت درمانی Narralive thrapy

۱ - عمل داستانی Act - fiction



«خود» یک کُلّ واحد است که یک پارچه عمل می‌کند اما آن را به «خود» یا «من داستانگو»^{۱۲۶} و «خود یا «من تجربه‌گر»^{۱۲۷} تقسیم می‌کنند تا بشود چگونگی تاب‌آوری تلخکامی، ناکامی، درد ذهنی، درد جسمی و هیجان منفی یا هیجان مثبت و تکرار زندگی را توضیح داد.

زندگی با تک‌تک تجربه‌ها و رخدادهای تلخ و شیرین ذهنی و عینی‌اش زیسته می‌شود. من تجربه‌گر آن‌ها را تجربه می‌کند بازتاب آن در اختیار من (خود) داستانگو قرار می‌گیرد. من (خود) داستانگو چنان این تفسیرها را از اندوه و تلخی پالایش می‌کند که یا تلخی‌ها از بین می‌روند، هیجان‌ات منفی آن گرفته می‌شوند و یا با هیجان‌ات مثبت آن رخداد پوشیده می‌شود تا توسط بازخوردهای مثبت و هیجان‌های مثبت به گونه‌ای معنا دار که موجب ایجاد تعارض کم‌تری بشود، جهان و رخدادهای آن را تکرارپذیر و تاب‌آوری‌شان را ممکن بگرداند، آن رخدادها را بازآفرینی می‌کند و آن تفسیر از رخداد را در دایره‌ی فهم قرار می‌دهد. طی این فرایند منجر به معناآفرینی، امیدبخشی و تاب‌آوری می‌گردد. به این ترتیب بار تنهایی، ناکامی، تلخ‌کامی، شکست، هیجان منفی و مثبت و جمعاً بار هستی برای شخصی تحمل‌پذیر و قابل تاب‌آوری می‌گردد. تجربه‌ی قهرمانان جنگ، کهنه سربازان، مادران از درک رنج زایمان، عشق و هجران و فقدان عزیزان مؤید و گویای این واقعیت است. راوی رُمان سرخی بعد از سحرگه، فرانک نیز از این قاعده به دور نیست. او نیز انسانی در جستجوی معنا با همین فرآیند تاب‌آوری توسط من یا خود داستانگوست.

خواننده‌ی رُمان سرخی بعد از سحرگه، زندگی فرانک و بازتاب رخدادهای زندگی فرانک را با او می‌زید. زیست‌روایی او را با زیست واقعی خودش درهم می‌آمیزد و از این واکنش هیجانی و شناختی به معنایی شهودی دست می‌یابد و با آن همذات-پنداری می‌کند و روند تحول شخصیت و سواسی فرانک از شکل-گیری تا هویت‌پریشی و شهود منجر از رخداد خاص در فصول «ک، گ، ل، م، ن» یعنی از صفحات صدوشت، تا صفحه‌ی دویست، سیر تحولی شهود، از طریق تصادف، رخداد، مواجهه، حساسیت‌زدایی و دریافت تفسیر دیگری از رخداد تا رسیدن به یکپارچگی هویت، رمزگردانی رخدادها و یافتن معنا با فرانک می‌زید و سپری می‌کند. اگر بخواهیم از منظر روایت به این رخداد بنگریم و روایت راوی رُمان را در بردار و حرکت داستانی

نگاه کنیم، از صفحه‌ی الف رُمان سرخی بعد از سحرگه تا صفحه‌ی صدوشت یعنی ابتدای فصل «ک» حرکت داستانی از ناپایداری و گره‌افکنی و رسیدن به نقطه‌ی اوج است. صفحه‌ی «الف» را اگر به صورت روایت خطی نقطه‌ی آغاز روایت فرانک در رُمان سرخی بعد از سحرگه، نقطه‌ی A در آغاز شب یک مثلث بپندارید. در روایت غیر خطی به صورت دوایر متداخل، این نقطه، نقطه‌ی مرکز دایره است که با روند داستان به دوایر متداخل متحدالمرکز گسترش می‌یابد و در روایت خطی به سمت نقطه‌ی b اوج می‌گیرد تا به نقطه‌ی c در رأس مثلث برسد (فاصله نقطه‌ی a — b، شرح، اسباب چینی، گره-افکنی، گسترش و اوج‌گیری روایت است، ارائه کشمکش‌ها همین جا اتفاق می‌افتند تا راوی را به اوج روایت برساند. از صفحه‌ی صدوشت اوج به بعد صفحه‌ی صدوشت‌وهشت، راوی در اوج روایت قرار می‌گیرد. دوایر متحدالمرکز راوی تا حد امکان گسترش یافته‌اند و انگار به نرمی بازتاب‌شان به سمت نقطه‌ی چرخش باز می‌گردد. از فصل «گ» صفحه‌ی صدوشت‌ونه سفر یا فرار فرانک از خود به خود به شکل اتفاقی به اثر یک رخداد اتفاقی آغاز می‌شود.

مواجهه، حساسیت‌زدایی، شهود، تفسیر جدید رخداد آغاز می‌شود. از صفحه‌ی صدوشت‌ونه تا صفحه‌ی دویست رُمان سرخی بعد از سحرگه، شرح انسان در جستجوی معناست. حتماً خواننده‌های این نوشتار به یاد ویکتور فرانکل^{۱۲۸} می‌افتد و حق هم دارد. اتفاقاً فرانک بارها به الزام این فرار به جایی رفتن که دست کسی به او نرسد اشاره کرده بود. دلش می‌خواست این کار را برای راهی از تمام آن چه گرفتارش بود از جمله وسواس و هویت‌پریشی و گریختن از خود و گاری بدی که با برزو به آن بسته شده بود، به آن عمل کند. استراتژی حل مسئله‌اش همین بود. باید صفحه‌ی الف سطر هشت و نه را به خاطر بیاورید. فرانک در صفحه‌ی الف، سطر هشت و نه می‌گوید: «کاش راهی بود که آدم از خودش فرار کند، برود جایی که نه برادر پیدایش کند، نه شوهر، نه هیچ کس دیگر. سفیدخوانی کنید. فرانک فکر می‌کند فریبرز با نامه «پست الکترونیکی یا ایمیل او را پیدا کرده است.»

فرانک هرگز شخصاً نمی‌توانست این استراتژی حل مسئله‌اش را مشخص کند. اما به مجرد این که به آن اندیشید اگرچه اتفاقی، با رخدادی تلخ اما به واقعیت پیوست و اتفاقاً به گونه‌ای هم

۱ - خود «من داستانگو» Narrativ-ego

۲ - خود «من تجربه‌گر» Empiricism-ego

۱ - ویکتور امیل فرانک: عصب‌شناس اتریشی و

پدیدآورنده‌ی معنا درمانی. معروف‌ترین کتاب او «انسان در

جستجوی معنا بود». متولد ۲۶ مارس ۱۹۰۵ Viktor - Frankl

محقق شد که خواننده این جا هم با فرانک «همدلی»^{۱۲۹} و «همذات پنداری»^{۱۳۰} کند.

این رخداد باورپذیر اتفاقی، که از آن پیش‌تر به انجام تقدیری استراتژی حل مسئله یاد کردیم چنان غافلگیرکننده اما باورپذیر رخ می‌دهد که فرانک و خواننده را مجبور به پذیرش حرکت از ناپایداری به سوی پایداری می‌کند. رخداد اجباری کم در سرگذشت فرانک رخ نداده است. این بار هم رخداد فرانک را مجبور می‌کند، آن را بپذیرد بنابر شناخت، احساس، پاسخ، به آن پاسخ بدهد. فرانک نیز همین کار را می‌کند. با حداقل توانایی و مهارت در راندگی، با نامناسب‌ترین خودرو به جاده می‌زند. با شرایطی روبرو می‌شود که امکان کشف، شهود، مواجهه با ترس، درک وسواس و رهایی از آن، حس ارزشمندی، پرستاری، مادری، تفاهم بیشتر با برزو حتی دستاویزی برای بخشش پدرش برسد. فرانک در صفحات هشتادونه و نود می‌گوید: «دلم می‌خواهد راهی پیدا کنم برای بخشیدن فریبز که کلاه خودش را چسبیده و رفته! دلم می‌خواهد دلیل تراشم و پدر را ببخشم. در صفحه‌ی صدوپانزده، فرانک می‌گوید: «کاش من و برزو کمی همدیگر را می‌فهمیدیم»

در صفحه‌ی صدویست‌وهفت، فرانک می‌گوید: «باید همه چیز را حراج بگذارم و از این جا بکنم خرج سفری جور می‌شود، برای رفتن به جایی دور که با خود تنها باشم و هیچ کس چیزی از من نپرسد.»

این رخداد امکان تحقق حداکثر این خودگذاره‌های گویای احساس‌های تجربه نشده و زیسته نشده را گرچه تلخ اما فراهم می‌کند. فرانک در صفحه‌ی صدوشصت‌وهشت می‌گوید: «معتلش نمی‌کنم؛ آن قدری که کمی خرت و پرت بچپانم توی جعبه‌ی عقب پیکان و نعش برزو را بخوابانم روی صندلی عقب و سویچ را بچرخانم...» حالا فرانک راننده‌ی گاری زندگی شده، پیکان درب و داغان نقش گاری را یافته و برزو همبندبیمار گاری است اما چه باید کرد به قول فرانک در صفحه‌ی چهل و دو «حال که به یک گاری بسته شده‌ایم.» این بار هم تقدیراً با رخدادی خاص با هم به جاده می‌زنند. پس از گم شدن در دهلیزهای کشف و شهود که شکل استعاری‌شان جاده‌های بیراهه است، فرانک در صفحه‌ی صد و نود و هشت، تابلویی را می‌بیند که بر آن نوشته شده: «به نیشابور نزدیک می‌شوی. این سفر اجباری کار کردی استعاری نیز دارد. سفری که فراری از خود به خود از حال به گذشته، مواجهه با ترس‌ها، اضطراب،

تضادها و تداعی‌هاست. در فضای نیشابور، فیروزه، - معنویت رنگ - فیروزه‌ای‌ست. یادآورد زمانی که فرانک در صفحه‌ی هشتادوچهار رمان سرخی بعد از سحرگه در باره‌ی آن می‌گوید: «آن روزها چیزی درباره‌ی هوشنگ سیحون و کاشی‌های فیروزه‌ای نمی‌دانستم.» رنگ فیروزه‌ای و خود سنگ فیروزه در رمان سرخی بعد از سحرگه کار کردی استعاری و روان شناختی یافته‌اند که در مدار مجاورت، مشابهت، تداعی معانی، معانی متفاوت و متضادی را در ناخودآگاه فرانک برمی‌انگیزند و به خودآگاه او می‌آورند. در ضمیر نیمه خودآگاه، فرانک علت این تعارض را نمی‌داند اما تفسیر این رخداد را درک می‌کند و در وادی حیرت او را سرگردان می‌کند او را دچار اشتباه شناختی می‌گرداند.

رنگ فیروزه‌ای آخرین رنگی است که در نیمه‌ی آبی طیف رنگ آبی واقع شده است. اگر از بازتاب درمانی با استفاده از رنگ فیروزه‌ای در بیماری‌ها و اختلالات جسمی چشم ببویشیم باید به وجه آبی رنگ فیروزه‌ای نگاهی بیفکنیم. «فیروزه‌ای نام مجموعه‌ای از رنگ‌ها بین طیف سبز و آبی است) و درخشش با فام سبز، آبی، سرخ را دارد. رنگ آبی که شالوده‌ی رنگ فیروزه - ای است سَمْبَلُ الهام، ایثار، صلح و آرامش است. رنگ بسیار مطلوبی برای تعمق و مراقبه، مکاشفه و مکان‌های شفاست.

نشانه‌ی احساسات ناب معنوی، وفاداری و صداقت است و دلالت بر وجود طیف هنرمندانه و ادراکات موزون روحی دارد. به این معانی باید نگاه معنوی و عرفانی این رنگ را در فرهنگ ایرانی و امتزاج آن با عرفان در نظر گرفت. وجود این رنگ و جغرافیای داستان و اشارات و ارجاعات درون متنی، روایت رمان سرخی بعد از سحرگه را به سمت آبر متن شدن پیش می‌برد و آن را در پیوند با متون ادبیات کلاسیک با رنگ و عطر معنویت برمی‌کشد. فرانک در صفحه‌ی ۱۰۹، درباره‌ی سنگ فیروزه می‌گوید: «این قطعه‌ی فیروزه‌ی نیشابور، این سنگ مقدس» جایی دیگر در صفحه‌ی هشتاد و سه می‌گوید: «آن وقت نه عطار را می‌شناختم نه خیام» صفحه‌ی هشتادوچهار می‌گوید: «این جا آرامگاه خیام است.» و جایی دیگر می‌گوید: «سر بردارم و به کجا بروم من؟ گیرم که عطار نمی‌دید، راهش را جست و پیدا کرد. من که او نیستم.»

در بعضی جا رنگ فیروزه‌ای و سنگ فیروزه، فرانک را به ناپاکی خاصی ارجاع می‌دهد که تداعی کننده‌ی رابطه‌ی مشکوک مادرش، آقای شهبازی صاحب آن سنگ فیروزه‌ای تراش



نخورده‌ی گربه‌ای شکل است که از ابتدای روایت رمان سرخی بعد از سحرگه تا پایان آن حضور دارد و ناپاکی را همراه با هراس برایش تداعی می‌کند. یک ناپاکی خاص که حتی دریا و امواج آن قادر به شستن و پاک کردن آن نیستند. در صفحه‌ی صدویک فرانک می‌گوید: «می‌دانم موج‌های کف‌آلود. آن قدر زور ندارند که تمام تصویر را بشویند و ببرند؛ مرا ببرند؛ مادر را پاک کنند.»

این جارنگ فیروزه‌ای که نماد معصومیت است و مادر که سمبل معصومیت است دیگر معصوم نیستند. فرانک در صفحه‌ی صدویازده از فیروزه با تعبیر «جهنم فیروزه» یاد می‌کند و به بدترین تفسیر رخداد رابطه‌ی مشکوک مادرش و آقای شهبازی که در صفحه‌ی صدویک عکس دسته‌جمعی‌شان را دیده و در صفحه‌ی صدویست‌وشش با تصویری مبهم تداعی‌شان می‌کند و می‌گوید: «به سمت نیمکتی می‌روم؛ زیر کاجی سبز، گوشه‌ی دنجی محفوظ از نگاه‌های گستاخ... زنی جوان و مردی میانسال، برف‌امیدی در چشم زن، دستی که دستی را می‌جوید، برق‌بارق جعبه‌ای کوچک و مُطلا و...» با هم انطباق می‌دهد و در صفحه‌ی صدویازده این تفسیر از رخدادی که کشف کرده را می‌پذیرد و این‌گونه قضاوت‌شان می‌کند و می‌گوید: «اما اگر من حاصل حس عاشقانه‌ی این موجود ترحم‌انگیز [آقای شهبازی که اکنون پیرمرد و روزی صاحبکار و به گمان فرانک عاشق مادرش بوده] باشم چه؟ همیشه که ژنتیک کارش را درست انجام نمی‌دهد. / این [پیرمرد] جناب « Jenah » - آقای شهبازی - چه جایی در زندگی مادر داشته؟ چه نقشی در زندگی من؛ فرانک کوچک؟ / چیزی یادم نمی‌آید جز شکلات‌های خارجی که باید بابتشان، تلفنی از آقای رئیس‌مادر تشکر می‌کردم.» این قضاوت را از که صفحه‌ی صدویازده شروع شده بود در صفحه‌ی صدویست‌وپنج با آن عبارتی که آمد کامل می‌کند.

مادر فرانک در صفحه‌ی صدوچهل‌ونُه به فرانک می‌گوید: «بابات لای این کتابا موند منو فرستاد...» و با این جمله سوءذهن فرانک را درباره‌ی خودش کامل‌تر می‌کند و مسئولیت آن چه رخ داده است را بر گردن پدر فرانک می‌اندازد و برای همین است که دوست ندارد فرانک پا جای پای پدرش بگذارد و در صفحه‌ی سی‌وهفت به فرانک می‌گوید: «پا چای پای بابات گذاشتی؟ نمی‌گذارم مثل اون خُل‌وچل بشی و وبال گردن. فهمیدی؟ دیگه نبینم...» فرانک از این تصویر کنترل‌گرِ نگویِ مستبد که خودش را با سکوت تطهیر می‌کند شاکی است. در صفحه‌ی چهل‌وهشت می‌گوید: «کاش مادر برای من، حق داشتن قائل می‌شد.» در صفحه‌ی هفتاد می‌گوید: «چرا، چرا مادر نمی‌گذاشت پدر را بشناسم، هیچ از او نگفت، حتی از فریبرز گمشده یا فرار کرده

یا مُرده... می‌خواهم مادرم را پیدا کنم، شاید کوله‌بار پرسش‌های بی جواب مانده‌ی مرا سبک کند.» در صفحه‌ی شانزده فرانک از تعبیر در آشغالِ فیروزه‌ای استفاده می‌کند. این در واقع همان بی‌اعتبارسازی است که پیش‌تر به آن در همین نوشتار اشاره شد. فرانک در صفحه‌ی هشتاد می‌گوید: «خواستم هر چیزی که رنگی از مادر دارد، این دور و بر نباشد. می‌خواهم و نمی‌شود.»

طبیعی‌ست با پذیرش تفاسیر از رخدادها دیگر نه رنگ فیروزه‌ای، نه فیروزه و نه هر چیزی که رنگ فیروزه‌ای و فیروزه-ای تداعی می‌کنند و حتی نه مادر که نماد معصومیت باید باشد. دیگر نه تنها تداعی‌گر معصومیت و پاکی نیست، بلکه تداعی‌گر ناپاکی و جهنم است. علت آن روشن است و به یک رابطه‌ی مهر طلبی و کین‌ورزی انجامیده است. «مادر» لفظاً یک اسم مشترک معنایی‌ست که معصومیت را به ذهن متبادر می‌کند، اما برای فرانک، گاهی این گونه نبوده و نیست. فرانک در صفحه‌ی صدویست‌ونُه می‌گوید: دختر، مادر، همسر... عنوان‌ها را رها نمی‌کند. بندی به گردن هر تعریفی انداخته و دنبال خودش می‌کشد. مادر در ذهن برزو و آن قدر بین صفا و مروه می‌دود تا آب از زمین بجوشد و بچاهش را سیراب کند. مادرِ ذهن او گربه‌ای است که از میان شعله‌های آتش، بچاهش را بیرون می‌کشد» و در جملاتی خیلی مهم در ادامه‌ی همین جملات در صفحه‌ی صدویست‌ونُه می‌افزاید: «اما من مناسبات دیگری را تجربه کرده‌ام. مادرم هم این همین جور. هیچ وقت ندیدم مادر، حرفی از مادرِ خودش بزند یا مادرش حتی به او زنگ بزند. «جملات این بند از صفحه‌ی صدویست‌ونُه را تا آخر این بند باید به خاطر آورد یا از رو خواند و به آن فکر کرد.

این جاست که فرانک از هرچه که در تضاد، مجاورت و مشابهت رنگ فیروزه‌ای و مادر را تداعی کند رنجی روانی می‌برد و نسبت به آن احساس خشم و رابطه‌ی مهر و کین می‌کند که کین در آن بیشتر است تا جایی که می‌گوید: «مادر در لباس فرم فیروزه‌ای، کنار پنج شش گردشگر چشم بادامی ایستاده و نگاهی شاکی دارد.»

رنگ فیروزه‌ای در لباس مادر، سنگ الماس فیروزه‌ای، سنگ فیروزه‌ی تراش نخورده‌ی آقای شهبازی تا این بخش یک شومی، نگون‌بختی و پلیدی را تداعی می‌کنند تا جایی که فرانک حتی به بخشیدن مادرش فکر نمی‌کند. اما درباره‌ی پدرش در صفحات هشتادونُه، نود می‌گوید: «دلَم می‌خواهد دلیل بتراشم و پدر را ببخشم.» گرچه در رمان سرخی بعد از سحرگه فرانک این جمله را درباره‌ی مادرش نمی‌گوید، اما در سفری که همراه برزو اجباراً آغاز می‌کند رخ



دادهایی روی می دهند که اثر و تفسیرشان عملاً همین است و انگار در یک کشف و شهود فرانک به این دریافت و لزوم انجام آن پی می برد و به آن مبادرت می ورزد. در صفحه‌ی صدونود هشت، معصومیت را در هیبت و شکوه کوه بینالود باز می یابد و می گوید: «بینالود سراپا سفید ایستاده پشتِ سرمان - مثلِ ملافه‌ای که از آب و سفیدکننده بیرون کشیده باشی، سفیدِ سفید.»

هر چه قدر روایتِ رُمانِ سرخی بعد از سحرگه از فصل «ک» در صفحه‌ی صدوشصت رو به جلو گسترش می یابد زمینه تحولی کشف و شهودی و تفسیری تازه از رخدادها و مواجهه با خود و حساسیت‌زدایی بیشتر فراهم می شود. این فرایند شتاب زده و غیرقابل پذیرش پیش نمی رود و باعث گسیختگی منطق روایی رمان نمی شود. فصل «گ» از صفحه‌ی صدوشصت‌ونه تا صدوهشتاد باز فرانک با آن رسوباتِ روانی درگیر است، دربارهی برزو در صفحه‌ی صدوهشتاد می گوید: «دارم سرِ کوچکِ مزخرفش را می بینم. شیشه‌ی طرفِ خودم را تا آخر پایین می کشم. بگذار برود؛ این بدبختی. قلبم توی دهنم می زند.

فرانک در این جمله دارد آماده می شود بگذارد این بدبختی‌ها بروند. در فصل «ل» صفحه‌ی هشتادویک، روایت با سکوتِ «مسیر خلوت» آغاز می شود. به قول خودش راه یک ساعته را چند روزه آمده‌اند. آن هم با ترس و لرز، شانهِ خاکی جاده را گرفته‌اند و آمده‌اند. فرانک صفحه‌ی صدوهشتاد و دو می گوید: «چاره نبود. آن قدر گُند و با تردید آمده‌ام که هی خورده‌ام به شب... تاریکی، زوزه شغال، لرزیدن، چشم برداشتن از شیشه های ماشین...» فرانک در واقع در یک فضای مراقبه، مکاشفه، پالایش درون قرار گرفته. انگار در این مسیر خلوت با سکوت، شب و جاده و تکرارشان با ترس‌هایش چه درونی و چه بیرونی روبرو می شود. «شغال، لرزیدن، چشم برداشتن از جاده» علاوه دلالیت بر واقعیت کارکرد استعاری نیز دارند. فرانک آرام آرام با خودش روبه‌رو

می شود و در صفحه‌ی صدوهشتادوشش می گوید: «مثلِ دو کبوتر، در آب بال و پر می شویم. / دلهره‌ام کم‌تر شده. آن که توی مغز نشسته، دست و پایی جمع کرده و ترکه‌ی سرزنشش را کنار گذاشته. مُدام نمی گوید: «نکبت، سراپات رو به گند کشیدی، خیالت هم نیست. کی می‌خوای...»

انگار موجِ ذهنی و روانی فرانک دارد بهتر می شود. این را در تنظیم شدن موجِ رادیویی ماشین‌شان هم می توان در بازتاب بیرونی دید. فرانک در صفحه‌ی صدوهفتادوهشت در یک خودگزاره‌ی روایتِ درونی از خود می پرسد: «آن ور آب‌ها چه خبر است؟ جای امنی است برای آورده‌ها، برای...؟»

و موجِ رادیو تنظیم می شود و پایان صفحه‌ی صدوهفتادوهشت با یک جان بخشی در روایت، انگار رادیو به مُرشد و یک مراد تبدیل می شود و با مصرعی از حافظ او را نوید می دهد و می گوید: «ای هُدُهدِ صبا به سبا می فرستمت...»

با این جمله شاعرانه هم متن روایتِ رُمانِ سرخی بعد از سحرگه به یک آبر متن گره می خورد و آن را در خود و خود را در آن می گستراند و هم مقدمه‌ای برای ورود به یک معنویت و فضای معنوی برای رُخ دادنِ یک رُخداد بزرگ و تفسیرهای تازه از آن باز می شود. دواپر متداخل گشوده از روایت دارند به مرکز روایت باز می گردند.

این بازگشت و کشف و شهود در فصل «م» صفحه‌ی صدوهشتاد و هشت تا صفحه‌ی صدونودوشش رُخ می دهد.

برزو کماکان بد حال است. فرانک از رخداد ذهنی برزو که ناله و زاری و شیون است و اکنون متوهم اثر آن رخداد است و توهم دیداری و شنیداری را تجربه می کند؛ استفاده می کند. در صفحه‌ی صدوهشتادونه به برزو می گوید: «باشه. باشه. تو برفا بمونیم، کارمون تمومه‌ها!! بلند شو. دستش رو بگیر، برسونیمش به په پناهی.»

فرانک در صفحه‌ی صدوهشتادونه در یک حدیثِ نفس به خودش می گوید: «بالاخره آوردمشان به همین باغِ سرایِ «بیست‌وهشت کاجه.» قبلاً عکسش را دیده بودم. زیر عکس نوشته بود: «بارگاهی تکیه داده به بینالود سفیدپوش. این چند روزه، چطور و از چه راه و نیم راهی آمده‌ایم که حالا اینجا رسیده‌ایم؟! هرچه نباشد تا دامنه‌ی بینالود رسیده‌ایم. گفتیم: «نترس، بیا با من.»

در این رخداد فرانک که انباشته از ترس و لرز بود دارد به برزو می گوید: «نترس، بیا با من.» فرانک در یک کشف و شهود که ظاهراً شکل بیرونی و بیانی‌اش این سفر است بر ترس و وسواسش غلبه کرده است و به دامنه‌ی یک معنویت و یافتن معنا رسیده است. نمود آن ساحت معنویت کُنچ بقعه و خود بقعه است. فرانک در صفحه‌ی صدوهشتادونه در یک توصیف ایسنا از مکان، این معنویت و یافتن بارقه‌ی پرستاری، مهرورزی و زیست همگانی، بخشش، همدلی و همذات پنداری را به مخاطب نشان می دهد. طبیعی‌ست که خودش هم از نمایش آن بی بهره نمانده است. در همین صفحه‌ی یاد شده فرانک می گوید: «حالا نشسته‌ایم، کنج بقعه‌ی چهارگوش و پهلو به هم چسبانده‌ایم.» از صفحه‌ی صدوهشتادونه تا صفحه‌ی صدونود شش در واقع شرح این رخداد تحول بخش و تفسیر تازه از اثر آن است، فرانک به چنان حال خوشی می رسد که می گوید: «خودم را به گرمایی که در تنم نشسته می سپارم. استخوان‌هایم



گرم شده، انگار نه انگار بیرون سوز می‌آید. آرام شده‌ام با انگار توی شکم مادر باشم.»

مراقبه و مکاشفه و شهود توسط تضاد مجاورت، مشابهت، تداعی معنای، مواجهه و حساسیت‌زدایی اجباری رخ داده است تا جایی که فرانک بهترین آرامش آدمی، آرامش جنینی را در فضای معنویت احساس می‌کند و با این حال خودش از تفسیر تازه‌ی رُخداد، روایت رُمان سرخی بعد از سحرگه را به فصل «ن» در صفحه‌ی صدونودوهشت می‌کشد. از صفحه‌ی صدونودوهفت تا صفحه‌ی دویست یعنی صفحه‌ی پایانی، فصل یافتن معنای زیستن در همدلی، همزات‌پنداری و تحویل درونی و بیرونی است. فرانک در این فرایند به درک معنای «مرنج و مرنجان؛ بخش تا بخشیده شوی می‌رسد. با زبان ارجاعی حنا به مرور خاطرات خوش مادرش اشاره می‌کند. به شادی، به نور به نوروز اشاره می‌کند و در صفحه‌ی صدونودونه می‌گوید: «خراسان و آفتابش؛ به محض تابیدن، فصل چهره عوض می‌کند. مادر را اگر گم نکرده بودیم با تمام کج خلقی‌ها، این وقت سال یک‌مُشت گندمش را توی آب می‌ریخت و سبزش می‌کرد.» این رفتار به معنای استعاری بخشش است. مادر که نماد سرکوب، نماد پلشتی، گناهی که دریا هم نمی‌شویدش، با چهره‌ای مادرانه باز نموده می‌شود. انکار بخشیده می‌شود. به تبع، پدر و فریبرز هم انگار بخشیده می‌شوند. فرانک خودش و برزو را هم می‌بخشد. از برزو پرستاری می‌کند، با او همدلی می‌کند. برایش دل می‌سوزاند او را در حد یک نوزاد تطهیر می‌کند. حتی سنگ فیروزه‌ای گربه‌ای شکل در یک رخداد، بسیار خوش می‌درخشد، منبع امید به آینده و زندگی می‌گردد.

در صفحه‌ی دویست رمان سرخی بعد از سحرگه فرانک می‌گوید: «آفتاب است. اما اتاق ماشین سرد. باز باید چیزی بفروشیم و بنزین بزنیم. پی پتو می‌گردم تا روی برزو بیندازم. به شانه‌ی چپ خوابیده و آسوده مثل یک نوزاد. برزو تکانی می‌خورد. چیزی از سر جیب پیراهن آبی‌اش روی صندلی عقب می‌غلند. ترمز دستی را می‌کشم، پتو را رها می‌کنم و آن شیء صیقلی را چنگ می‌زنم: سنگی فیروزه‌رنگ؛ شبیه گربه‌ای نشسته...»

در بند پایانی صفحه‌ی دویست رمان سرخی بعد از سحرگه، مادر، پدر، فرانک، برزو و حتی فریبرز یک رخداد و تفسیر و تأثیر رخداد افکار تطهیر می‌شوند و نماد بیرونی این رُخداد یافته شدن سنگ فیروزه رنگ شبیه گربه‌ای نشسته است. این تصویر

با تصویرها ارجاعی از آمدن نوروز انداختن سبزه برای نوروز، گندم در آب خیساندن، که نماد رویش، سبزی، زندگی، طراوت، تازگی و زندگی و آفتاب تابنده‌ی خراسان، دیدن پیرزنی که شبیه مادر است. در روزی از روزهای پایانی اسفند که فرانک نمی‌داند چندم است نوید بهروزی می‌دهند. فرانک با مادری کردن در حق خود و برزو، با مواجهه شدن با خود واقعی‌اش و زیست در شرایط غیرعادی از بند قفس ذهنی و سواسی رها می‌شود و در صفحه‌ی صدونودویک درباره‌ی نزدیکی، همدلی و درک دیگر یافتن از برزو می‌گوید: «پهلوی به پهلوی نشستیم؛ انگار هیچ وقت جدا نبوده‌ایم، نمی‌دانم چه‌ام شده.» این حس درباره‌ی برزویی گفته می‌شود که قبلاً مطرود فرانک بود از او به عنوان آستر بسته شده به اجبار به یک گاری یاد می‌کرد. اما فرانک در پناه یافتن معنایی نو و حالی خوب، خود را به گذشته ارجاع می‌دهد. در صفحه‌ی صدونودودو می‌گوید: «دستش را توی هوا قاپ می‌زنم و نوازش می‌کنم. برگشته‌ام به سال‌هایی که تازه حلقه دست هم کرده بودیم؛ هوم!»

در واقع رمان سرخی بعد از سحرگه با پایانی باز در فصل پایانی و بند پایانی فصل پایانی‌اش در صفحه‌ی دویست، آغازی دیگر، منتج از تفسیر تازه‌ای از رُخدادها را نوید می‌دهد و در آن با قول شخصیت در ابعاد کشمکش‌های عاطفی، فیزیکی، روانی، درونی و بیرونی روبرو هستیم، از نظرگاه روان شناختی، خطاهای شناختی فرانک اصلاح می‌شوند. فرانک راه مقابله با تعارض‌ها و اختلال‌ها را در بخشش، همدلی و همزیستی نسبی با خود، برزو و جامعه را باز می‌یابد، مکاشفه و تحویل شخصیت برای فرانک رخ می‌دهد و از منظر روایی نیز رمان سرخی بعد از سحرگه از یک ناپایداری به یک پایداری می‌رسد و در ساختاری کامل تثبیت می‌شود و در صحنه‌ای رو به چشم‌انداز زندگی با پایانی باز ادامه یافتن خودش را به مخاطب می‌سپارد تا مخاطب در کارگاه تخیل اختراعی خود رمان را پی بگیرد و با آن همدلی و همدان‌پنداری کند و از نظر ساختاری نیز روایت فرانک پایانی با جمله‌ای بسته با یک نقطه به پایان نمی‌رسد، بلکه با آمدن سه نقطه در آخرین جمله‌اش، فرانک روایت دوایر متداخل متحدالمرکز را رو در روی مخاطب قرار می‌دهد.

«خود داستانگوی»^{۱۳۱} فرانک: تجربه‌های «خود تجربه‌گرای»^{۱۳۲} او را به گونه‌ای پالایش می‌کند و در حیطه‌ی شناختی او قرار می‌دهد که فرانک می‌گردد ارجاع‌های شیرین زندگی تلخ‌اش را می‌یابد و با تفسیرهای تازه از رخدادی که می‌توانست یک



تصادف شانسی تلقی بشود به تکرار زندگی اما در روشنی و همدلی روی می‌آورد. کاری که مخاطب نیز می‌تواند با همذات‌پنداری در عالم واقع آن را انجام بدهد. مثل فراموش کردن رنج زادن و دوباره باردار شدن. رنج مجروح شدن در یک نبرد و یک آزمون اما دوباره به آن مبادرت ورزیدن.

این همان کارکردی‌ست که رُمان‌های با درونمایه‌ی روان-شناختی با محدودیت شخصیت، حادثه و تا حدی مکان و زمان از رُمان از طریق «روایت درمانی»^{۱۳۳} می‌توانند به دست بدهند. روایت درمانی، یکی از فواید ادبیات به معنای خاص و ادبیات داستانی به معنای خاص و رُمان روان‌شناختی به معنای اخصی آن است.

ادبیات و رُمان و در رُمان سرخی بعد از سحرگه سرکار خانم مهناز رضایی، یاری‌مان می‌دهد تا ما سرخی بعد از سحرگه زندگی‌مان را از طریق همذات‌پنداری و همدلی با لبخندی، از سر تاب‌آوری با «فرانک» تجربه کنیم و به خودمان بگوییم:

«هی! / فلانی! / زندگی شاید همین باشد...»

شاید اکنون، خواننده‌ی این نوشتار بگوید: «با تمام این تحلیل و بررسی و در طول این گفتگوی دراز دامن، می‌خواستید به ما چه بگویید؟»

دوست دارم به عنوان پاسخی به خواننده این نوشتار و درباره‌ی رُمان سرخی بعد از سحرگه به دو مطلب اشاره کنم.

دکتر فرهنگ مولاکویی می‌گوید: «من و شما در دنیایی زندگی می‌کنیم که باید کتاب بخوانیم. اگر کتاب دوستِ شفا نیست، شما اصلاً واقعاً دوستی ندارید. علتش هم خیلی روشن است. روزی که شما کتاب می‌خوانید، معنایش این است که آن آدم، هرکس که هست را به خانه‌اتان دعوت کرده‌اید. او را مقابل خودتان گذاشته‌اید به او می‌گویید: با من حرف بزن!

معنایش این است که آن آدم، آن جاست. روبروی شما نشسته، دارد با شما حرف می‌زند. شما حتی به او می‌گوی؛ لطفاً صبر کنید من بروم یک چایی بیاورم، بعداً صحبت‌تان را ادامه بدهید. حتی می‌گویید؛ می‌شود خواهش کنم، یک بار دیگر آن حرف-تان را برای من تکرار کنید؟ و جناب مولانا بسیار موجزتر در داستانِ عاشق شدن پادشاه بر کنیزک در مثنوی معنوی می‌گوید: «بشنوید ای دوستان، این داستان / خود، حقیقت نقدِ حال ماست آن.» رُمان سرخی بعد از سحرگه از این دو گفتار سترگ بر کنار نیست.

۲ - کازه‌ی رایانه‌ای (به جای کیس کامپیوتر Computer case)

شاید خواننده‌ی این نوشتار و رُمان سرخی بعد از سحرگه بگوید: «آن چه در این تحلیل و نوشتار آمده، در تأیید رُمان سرخی بعد از سحرگه است، آیا در رُمان سرخی بعد از سحرگه کاستی وجود ندارد؟»

می‌خواهم در پاسخ این پرسش درست و به‌جا بگویم، البته که کاستی‌هایی وجود دارد که بیشتر به نثر و نوشتار نثرِ رُمان باز می‌گردد که آن چنان نیست تا رُمان را پر خدشه با خارج از فایده کند. کاستی در شکل‌بندی روایتِ رُمان و پرداخت مفهومی نیست. در رُمان سرخی بعد از سحرگه آن قدر صحنه-های خوب و دوست‌داشتی و جملات عالی آفریده شده‌اند و با روایت غیر خطی جریان سیال ذهن به خواننده هدیه می‌شوند که خواننده را با خود درگیر می‌کند تا به آن‌ها فکر کند، دست به مکاشفه و ادراک بزند و لذت ببرد و آن اندک خطاهای قلمی و نوشتاری را به ویراستار کتاب رُمان سرخی بعد از سحرگه ببخشد.

رمان سرخی بعد از سحرگه را ویراستار ارجمندی به نام آقای گودرز پایکوبی از نظر گذرانیده، بررسی کرده است. پس بخش اعظم این کاستی‌های سجاوندی کارکردِ علائم، اشتباه‌های حروف‌چینی و بررسی نحو و دستور نوشتاری، گوشزدشان به نویسنده و به توافق رسیدن برای تغییر با بازنویسی‌شان با استدلال به عهده‌ی ایشان است.

این کاستی‌ها حتماً در چاپ‌های بعد قابل بررسی و بر طرف کردن هستند. رمان سرخی بعد از سحرگه سرکار خانم مهناز رضایی «لاچین» ناگفته‌های بسیاری در باره شخصیت، زن توان‌مند رُمان شهری و سفر از بیرون به درون و سیر آفاق و آنفس دارد که وقتی آن‌ها را به خواننده هدیه می‌دهد، خواننده لب‌پریدگی نثر را از خاطر می‌برد. لذت این مکاشفه و بررسی را از جنبه‌های دیگر به خوانندگان و دیگر نقدنویسان و همکاران وا می‌نهم و سرخوشی کشف و بازگویی‌شان را به ایشان می‌سپارم و در پایان از منظر خودم به تعدادی از آن کاستی‌های قابل جبران اشاره می‌کنم.

کاستی‌های رُمان سرخی بعد از سحرگه را در حوزه‌ی نثر و زبان می‌توان در سه بخش جای داد و به شرح زیر به آن‌ها پرداخت:

۱ - کاربرد نامتعارف واژه‌های نامناسبِ مصوب فرهنگستان زبان فارسی به جای واژه‌های انگلیسی با بیگانه.

«رایانامه به جای ایمیل (email)

۳ - لایه‌نگاری عکس (احتمالاً به جای روتوش یا شاید کپی کردن « sub strate » « copy - lauer »

موارد دیگری یافته نشدند. این واژه‌ها نامأنوس هستند. اصلاً واژه‌های وارد شده به زبان فارسی، بیشتر در زبان فارسی جا باز کرده‌اند. (پرداختن به این بحث مفصل است و از آن می‌پرهیزم).
۲ - املائی اشتباه واژه‌ها که احتمالاً اشتباه در حروف چینی است.

۱ - به یلو غلتیده (باید - پهلو - باشد)

۲ - پلو کهنه‌اش (که باید پُلیور باشد).

۴ - تکرار حرف‌ها در ساخت واژگانی برای نشان دادن لحن و حالت عاطفی در نوشتار.

۱ - چرا!!!!

۲ - بیا !!!

۳ - دستِ ماهِ توووووو .

همان‌گونه که می‌بینید، کاستی‌ها غیرقابل اصلاح نیستند و چنان ضربه‌ای به رمان سرخی بعد از سحرگه وارد نمی‌کنند که ساختمان روایی و منطقی و داستانی رمان را از هم فرو بریزند. فکر می‌کنم آن چه می‌شد و می‌توانستم درباره‌ی تحلیل و نقد رمان سرخی بعد از سحرگه سخن بگویم. واکاوی این رمان خوب را از سایر منظرها و کشف آن چه من کامیاب به فهم‌شان نشده‌ام را به خوانندگان و سایر همکاران منتقد وامی‌نهم و در پایان به منابعی اشاره می‌کنم که از آن‌ها در این نوشتار بهره‌جسته‌ام. ■

منابع

۱ - تاپسن، لوئیس Tyson lois - ۱۹۵۰ (ترجمه‌ی مازیار حسین‌زاده، فاطمه حسینی، نظریه‌های نقد ادبی معاصر - عنوان اصلی criti cal theory asuser.

۴ - بیروووووون ... (از این شاهد مثال در متن زیاد می‌توان دید).

۳ - کاربرد اشتباه حرف اضافه

۱ - کفشم را به پا کنم (بله - اصلاً ضرورت ندارد)

۴ - کژتابی زبانی.

۱ - مثل پرتقالی که نمی‌خواهی یک باره قورتش بدهی (مثل

لیف، پره‌ی پرتقالی که نمی‌خواهی یک باره قورتش بدهی)

۲ - اجاز دادم، فکرهای وسواس تبدیلم کند (بندیلم کنند).

۳ - فکرهای وسواس فرمان را به دست بگیرد (به دست بگیرند).

اما بد نیست به دو جمله‌ی فوق‌العاده هم که می‌شود آن را قاپ کرد و به دیوار زد نیز اشاره کنیم:

۱ - «تاریخ گذشته‌ها فقط به درد سطل آشغال می‌خورند، شاید

هم باز یافته.»

۲ - «حالا که به یک گاری بسته شده‌ایم.»

۲ - هراری، یووال ۱۹۷۶ . (ترجمه‌ی نیک گرگین، انسان خردمند. تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۵)

۳ - میرصادقی، جمال، ۱۳۱۲ . راهنمای رمان‌نویسی به ضمیمه‌ی واژه‌نامه‌ی اصطلاحات ادبیات داستانی. تهران، ۱۳۸۹ .

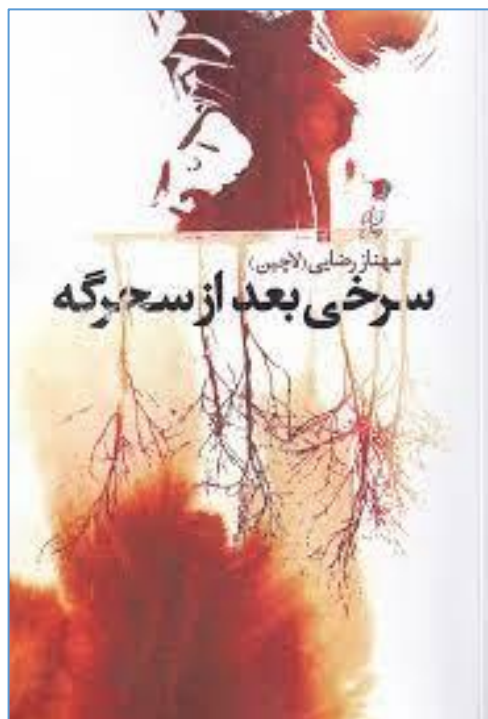
۴ - مستور، مصطفی . ۱۳۳۴ ، مبانی داستان کوتاه، تهران. نشر مرکز ۱۳۷۹

۵ - گنجی، مهدی . روان‌شناسی، آیدیت Dsm-5 . (اختلالات روانی) عنوان اصلی (clinical psychology-Dsm5) تهران. نشر ساوالان. ۱۳۹۵ .

۶ - انجمن روانپزشکی آمریکا. ترجمه گروه مترجمان. رضایی فرزین و همراهان، عنوان اصلی Diagnostic and statistical manual mental disorder Dsm-5, 2013 ، تهران، کتاب ارجمند، ۱۳۹۴ .

۷ - رضایی (لاچین) مهناز، ۱۳۴۵ - رمان سرخی بعد از سحرگه، تهران. نشر سیب سرخ، ۱۳۹۹ .

۸ - ویلز، پولین. Wills, Puline رنگ درمانی، عنوان صالی Colour therapy . مترجم. مرجان فرجی. تهران. دُرسا. ۱۳۸۵ .





در مورد پری دو تصور متمایز وجود دارد: پری در ادبیات اوستایی شخصیتی بد و زشت و اهریمنی دارد، اما در ادبیات دری مظهر زیبایی است و به صورت زن اثیری جلوه گر می‌شود. براساس تحقیقات انجام شده این دوگانگی شخصیت پری ناشی از آن است که پری در اصل یکی از زن ایزدانی بوده که در زمانه‌ای کهن و پیش از زرتشت ستایش می‌شده ولی بعدها در اثر عوامل و انگیزه‌های گوناگون مانند دگرگونی‌های اجتماعی، دین آوری و نوکیش‌ها و رواج ارزش‌های اخلاقی تازه، برداشت ذهنی آن گروه از ایرانیان که آیین زرتشت را پذیرفته بودند دگرگون شده پری را موجود زشت اهریمنی پنداشتند ولی خاطره دیرین پری الهه‌ای که با کامکاری و باروری و زایش رابطه نزدیک داشت، همچنان در ذهن جمعی ناخودآگاه مردم باقی مانده است.

پری در فرهنگ ایران دو چهره منفی و مثبت دارد. او را موجودی لطیف و بسیار جمیل که اصل آن از آتش است و با چشم دیده نمی‌شود و به واسطه زیبایی فوق‌العاده آدمی را می‌فریبد، دانسته‌اند. در چهره مثبت، پری برعکس دیو، اغلب نیکوکار و جذاب است. اما در چهره منفی و بر اساس برخی از قسمت‌های اوستا، پری جنس مؤنث دیوان است که از طرف اهریمن گماشته شده و جزو لشکر او، بر ضد زمین و گیاه و آب و ستور در کار است. پریان در این روایات کهن منشی مبهم و ناروشن و سرشتی به ویژه شرور و بدخواه دارند و گاه به صورت زنان جذاب و فریبنده ظاهر می‌شوند و مردان را می‌فریبند، زیرا هر لحظه قادرند خود را به شکلی درآورند. به علاوه در ادبیات فارسی، پری گاه به معنای جن و فرشته نیز به کار رفته است. ■ از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



پروانه را می‌توان نماد سبکی و ناپایداری دانست. مفهوم پروانه‌ای که خود را به شعله شمعی می‌سوزاند، برای ما ناآشنا نیست.

در ژاپن، پروانه را به دلیل سبکی‌اش علامت زن می‌دانند. وجه دیگر نماد پروانه بر مبنای استحاله آن استوار است. شفیره‌های پروانه، تخم وهسته‌ای است که تمام استعدادهای بالقوه پروانه را در خود دارد. وقتی پروانه از پیله خارج می‌شود، نماد زندگی دوباره است. میان آرتک‌ها، پروانه نماد روح است یا نفخه حیات که از دهان یک مشرف به موت خارج می‌شود و می‌گریزد. طبق

یک باور عمومی در یونان و روم باستان، روحی که از جسم مرده خارج می‌شود، به شکل یک پروانه است.

خوش یمنی پروانه در ایران

حضور پروانه و بلبل در خانه نشانه خوشبختی و خبرهای خوش است و اگر پروانه‌ای وارد خانه‌ای شده و در اتاق گردش کند، خبر خوشی به صاحب خانه می‌رسد. اگر در روز آفتابی پروانه زرد رنگ فراوان دیده شود چند

روز پیایی خواهد بارید. و اگر پروانه‌ای داخل بیاید و روی یکی از افراد بنشیند عزیزی از سفر بر می‌گردد.

پروانه و روح مردگان در ایران

اگر پروانه‌ای در شب دور چراغ بچرخد، گویند روح مردگان است. همچنین در شب جمعه اگر پروانه‌ای به خانه کسی بیاید، میگویند روح مرده‌ای از اموات صاحب خانه است و مرده‌ها چشم به راه هستند که برایشان صدقه بدهی، نماز بخوانی. لذا به پروانه کاری ندارند. و اگر پروانه بزرگی شب هنگام (شب جمعه) در اتاق پیدا شود، گویند روح انسانی است که تشنه است. لذا به آن آب می‌پاشند.

خواب دیدن پروانه در ایران

پروانه در خواب، مردی ضعیف و نادان است که خود را به نادانی در هلاک اندازد. اگر ببیند پروانه از پس پشت او بپرید و آن کس او را نگرفت، دلیل که به کنیزی دوشیزه دست دراز کند، از او مضرات نرسد. پری در فرهنگ ایران چند چهره دارد. پری در قصه‌های عامیانه زیباروی است که قهرمان، آرزوی ازدواج با او را دارد. پریان از چشم آدمیان پنهان‌اند، بال و پر دارند، اسراردان و جادوگر هستند.





بخش اول

«نه داستان» Nine Stories مجموعه داستان‌های کوتاه دی. جی. سلینجر است که در سال ۱۹۵۳ منتشر شد و یکی از بهترین مجموعه‌های داستان کوتاه در زبان انگلیسی به‌شمار می‌رود.

جروم دیوید سلینجر (1919 - 2010) نویسنده آمریکایی بود که بیشتر برای رمان معروفش با عنوان «ناطور دشت» که در سال ۱۹۵۱ منتشر شد، شناخته شده است. سلینجر قبل از انتشار این رمان، چندین داستان کوتاه در مجله استوری منتشر کرد و در سال ۱۹۴۸، داستان تحسین شده او "یک

روز عالی برای ماهی موز" در نیویورکر منتشر شد. از دیگر آثار او می‌توان به «فرنی و زویی»، «تیرهای سقف را بالا بگذارید»، «جنگل واژگون»، «یادداشت‌های شخصی یک سرباز» و ... اشاره کرد.

سلینجر پیش از انتشار نه داستان، وارد صحنه ادبی شده بود. دو سال قبل داستان‌هایی از او (مانند «یک روز عالی برای موز ماهی»، داستانی که برای اولین بار او را به شهرت رساند) در نیویورکر چاپ شده بود. با این وجود، نه داستان نقطه عطفی در حرفه او بود.

مجموعه داستان «نه داستان» شامل داستان‌های کوتاه ده تا بیست صفحه‌ای است که موضوع یا کهن الگوهای مورد علاقه سلینجر را روشن می‌کند. طی خوانش این مجموعه داستان با خانواده گلس آشنا شده و با اولین نابغه شناخته شده سلینجر (سیمور گلس) روبرو می‌شویم. ما با کشمکش کنایه آمیز بین زمان گذشته و حال، بین صدای یک پسر نه ساله و صدای خود بزرگترش برخورد می‌کنیم. همچنین دیدگاهی نسبت به جنگ و تأثیرات فراگیر آن به دست می‌آوریم؛ به ویژه نحوه تجاوز آن به زندگی روزمره و غیرنظامی. از داستان‌ها و روابط آنها با یکدیگر، بینش جمعی از جامعه آمریکا در دهه پنجاه بدست می‌آید. نتیجه آن مجموعه‌ای در هم آمیخته از یک لحظه خاص در تاریخ و هم اثری جاودانه از هنر اومانیستی است.

سلینجر با بهره‌گیری از استادانی مانند گای دو موپاسان و جیمز جویس، مجموعه‌ای از روایت‌ها یا داستان‌های کوتاه

ارائه می‌کند که در آنها معکوس‌هایی در مقیاس کوچک رخ می‌دهد. روایت‌ها به این معکوس‌ها بستگی دارد: افزایش دروغ در «دهانم زیبا، چشمانم سبز»، تجلی در «دوره آبی دودومیه اسمیت»، روزی که مری هادسون از بازی بیسبال در «مرد خندان» خودداری کرد. این ارتباط بین داستان‌ها به صورتی نا محسوس اما جذاب با سفید خوانی مخاطب همراه است که از ویژگی‌های برجسته این مجموعه داستان می‌باشد.

در داستان «یک روز عالی برای موز ماهی»، زنی به نام موریل با مادرش که نگران شوهر ظاهراً ناپایدار دختر که کهنه سرباز جنگ (سیمور گلس) است تلفنی بحث می‌کند. موریل و

سیمور در همین حین در تعطیلات در هتلی

کنار دریا هستند. وقتی سیمور را ملاقات می‌کنیم، او با لباس حوله‌ای در ساحل است و با دختر بچه‌ای به نام سیبل گپ می‌زند. او به سیبل می‌گوید که باید به داخل آب بروند و به دنبال " موز ماهی" بگردند. موجودات عجیب و غریبی که عادت دارند پس از خوردن زیاد، بیش از حد چاق شوند و در

سوراخ‌های پر از موز گیر کنند. پس از فرو رفتن در آب، سیمور به اتاق هتل خود برمی‌گردد و در کنار همسرش که در خواب بود، با یک تپانچه به خود شلیک می‌کند.

«یک روز عالی برای ماهی موز» جی دی سلینجر را سر زبانها انداخت. این داستان در سال ۱۹۴۸ در نیویورکر منتشر شد و تعداد کمی از داستان‌های کوتاه در آمریکا با چنین استقبال فوری روبرو شده‌اند. یک خواننده معاصر، به راحتی می‌تواند آنچه را که برای خوانندگان دهه ۴۰ آمریکا جریان پنهان اصلی و آزاردهنده داستان بود را نادیده بگیرد: اختلال استرس پس از سانحه. اواخر دهه ۴۰ تا حد زیادی دوره واکنش به جنگ جهانی دوم بود، همانطور که در مکتب رو به رشد فیلم نوآر، هجوم فیلم‌های آخرالزمانی، و امواج جدید در فلسفه و نظریه ادبی به نمایش گذاشته شد.

«یک روز عالی برای موز ماهی»، با سبک ساده و فریبنده‌اش، وضعیت فشار و کشش کهنه‌سربازان بازگشته جنگ جهانی دوم (که سلینجر از جمله آنهاست) را به تصویر کشید. پایان بندی داستان یک شوک کامل به نظر می‌رسد، و سلینجر از شرح و تفسیر ادامه آن خودداری می‌کند. آخرین عبارت

مجموعه داستان «نه داستان» شامل داستان‌های کوتاه ده تا بیست صفحه‌ای است که موضوع یا کهن الگوهای مورد علاقه سلینجر را روشن می‌کند.



داستان «گلوله‌ای به شقیقه راست خود شلیک کرد»، خواننده را ناامید می‌کند و مخاطب را از دخالت نویسنده برای تفسیر رویداد محروم می‌کند. نتیجه این است که خواننده باید در طول داستان از حافظه خود عقب نشینی کند تا چارچوبی منطقی بسازد که بتواند او را از درخشندگی کمیک آغاز به خونریزی ناگهانی در پایان راهنمایی کند. قصد سلینجر از استفاده چنین لحن‌های متفاوتی، یافتن راهی برای تأکید بر پوچی اساسی جنگ است، زیرا جنگ به زندگی زمان صلح نفوذ کرده و از ترک آن امتناع می‌کند.

سلینجر، با اصرار خود به استفاده از شیوه روایت خطی و محدود کردن صدای راوی فقط به جزئیات فیزیکی صحنه، به طوری که داستان کوتاه به ظاهر در زمان واقعی اتفاق می‌افتد، مانند یک تکه واقعیت مستند و تفسیر نشده، حتی شبیه به یک فیلم، اثر واقعی یک خودکشی را شبیه سازی می‌کند. ممکن است غافلگیر کننده باشد، اما به محض اینکه رویداد اتفاق می‌افتد، همیشه لحظه‌های قبل از آن را به امید یافتن دلیلی

غربال می‌کند. در واقع، وقتی در این زمینه تفسیر می‌شود، داستان پر از نشانه‌هایی برای آرزوی مرگ سیمور است: اشاره مادر به «خل بازی» او با درختان در حین رانندگی نشان می‌دهد که او قبلاً سعی کرده با درختی تصادف کند. شکایت او از خالکوبی‌اش و اظهارنظرش مبنی بر اینکه لباس شنای سیبل «آبی» است، ممکن است شوخی نباشد، بلکه بازتاب یک ذهن توهم‌آمیز و به شدت آشفته است. رنگ پریدگی پوست او که اغلب درباره آن اظهار نظر می‌شود، به افسردگی اشاره می‌کند، همچنین تمایل او به پوشیدن لباس حوله‌ای خود در ساحل. صحبت او با مادربزرگ موریل "درباره برنامه‌های او برای رفتن به آن دنیا" نشان دهنده شیفتگی بی مورد به مرگ است.

با این حال، آنچه که بیش از همه گویا است، روشی است که در آن سلینجر به طور ضمنی سیمور را به عنوان شخصی معرفی می‌کند که فراتر از سال‌های عمرش و شاید جلوتر از زمان خود است. داستان او در مورد موز ماهی می‌تواند به عنوان استعاره‌ای برای بشریت، به ویژه نسل پس از جنگ باشد. در احاطه ثروت، هر یک از ما در سوراخ پر از موز خود گیر افتاده‌ایم. سیمور که می‌تواند با یک کودک صحبت کند (به گفته روسو، وردزورث، میلر و بسیاری از نویسندگان و

متفکران دیگر، باید تصور سنتی کودک را به خاطر بیاورد که از جهاتی عاقل‌تر از بزرگسال است)، همچنین می‌تواند مصیبت بشریت را ببیند. برای آنچه که هست، نشان می‌دهد که از طریق جنون خود حداقل توانسته است از "سوراخ پر از موز" فرار کند. همیشه آن خط باریک بین «دیوانه» و «نابغه» وجود دارد. خطی که سلینجر دوباره در «تدی»، آخرین داستان در مجموعه «نه داستان» بررسی می‌کند.

البته، بسیاری از جنبه‌های شخصیت پردازی سیمور به عنوان «نابغه» در «یک روز عالی برای موز ماهی» از پیشینه بزرگ‌تر این شخصیت است که توسط سلینجر در طول زندگی حرفه‌ای‌اش ساخته شده است. سیمور یکی از فرزندان خانواده گلس است (همان خانواده‌ای که فرانی و زویی را به دنیا آورد و در سرتاسر نه داستان ظاهر می‌شود) و همانطور که از داستان‌ها و کتاب‌های دیگر مربوط به سیمور می‌آموزیم، او متفکر عمیق و ذهن کنجکاو در کمی خود ارجاعی طنزآمیز است.

بسیاری از جنبه‌های شخصیت پردازی سیمور به عنوان «نابغه» در «یک روز عالی برای موز ماهی» از پیشینه بزرگ‌تر این شخصیت است که توسط سلینجر در طول زندگی حرفه‌ای‌اش ساخته شده است.

با در نظر گرفتن مفهوم موز ماهی به عنوان استعاره برای آمریکایی مصرف کننده، این نکته قابل توجه است که سلینجر تمام نیمه اول داستان خود را به گفتگوی موریل با مادرش اختصاص می‌دهد. گفتگویی که در آن ماتریالیسم بارها قد علم می‌کند. موریل در جایی به "آن لباس شام افتضاح" اشاره می‌کند و بعداً با مادرش درباره "لباس‌های امسال" صحبت می‌کند: موریل آن‌ها را "وحشتناک" می‌خواند. در مقابل، سیمور حتی نمی‌تواند رنگ لباس شنای سیبل را به درستی تشخیص دهد. همچنین پاراگراف آغازین داستان، و تأکید مصرانه آن بر جنبه‌هایی از آمریکای پس از جنگ مانند تبلیغات، مجلات زنانه، مد و لوازم آرایشی و ... دارد. به طرز جالبی، سلینجر داستان خود را با تمرکز مشابهی بر روی اشیاء می‌بندد. فقط اکنون شیء مورد بحث "یک کالیبر 7.65 اتوماتیک" است. جامعه کالاها به خود برمی‌گردد. موز ماهی را می‌کشد شاید سیمور از طریق خرد یا دیوانگی خود (یا هر دو) فرار کند. یا شاید او فقط یک ماهی دیگر است که در سوراخ به دام افتاده است.

داستان «عمو ویگیلی در کانکتیکات» شامل دو زن میانسال به نام‌های مری جین و الوئیز است. آن‌ها در کالج هم اتاقی بودند و ضمن شایعاتی که در اتاق الوئیز در خوابگاه رخ داد، با هم آشنا شده‌اند. این گفتگو به الوئیز عاشق



او بود و در جنگ کشته شد، می‌پردازد. الوئیز اکنون با مردی به نام لو ازدواج ناخوشایندی دارد. او خاطرات گذشته، جوک‌هایی که والت می‌گفت را به یاد می‌آورد و اشک می‌ریزد.

«عمو ویگیلی در کانتیکات» تنها داستانی از سلینجر است که تا به حال به فیلم تبدیل شده است. از قضا، داستان یکی از فشرده‌ترین و مینیمال‌ترین داستان‌های سلینجر است. خیلی چیزها را می‌توان سفید خوانی کرد. در ابتدا، به نظر می‌رسد که سلینجر در شوخی‌های بی‌نظیر دو قهرمان زن میانسال خود، فرهنگ ماتریالیستی آمریکا را به همان شیوه‌ای که در

ابتدای داستان «یک روز عالی برای موز ماهی» انجام داد، نقد می‌کند. مری جین و الوئیز در مورد هم اتاقی‌های قبلی خود صحبت می‌کنند، داستانی را در مورد دیدن یک بازیگر مشهور در یک فروشگاه بزرگ به اشتراک می‌گذارند، و اوقات خود را با شوخی‌های دو پهلوی می‌گذرانند.

با این حال، سلینجر به سرعت همدلی را به روند داستان تزریق می‌کند. صحبت‌ها به والت منتقل می‌شود، تنها پسری که به نظر می‌رسد الوئیز واقعاً عاشقش بوده است. بیشتر و بیشتر آشکار می‌شود که الوئیز از ازدواجش با لو (مردی دمدمی مزاج که برایش احترامی قائل نیست) ناراضی است و برای روزهایی که با والت گذرانده است، حسرت می‌خورد. جنگ جان والت را گرفته است. این یوال به ذهن خواننده خطور می‌کند که آیا اگر والت زنده می‌ماند، والت و الوئیز ازدواج می‌کردند، و آیا این ازدواج جذابیت و شادی دوران مشترکشان قبل از جنگ را حفظ می‌کرد یا در عوض صرفاً در سردی و بی‌تفاوتی فرو می‌رفت. به عبارت دیگر، آیا لو و الوئیز ممکن است زمانی عاشق شده باشند؟ آیا لو یک بار الوئیز را مانند والت خندانده است؟ سلینجر با تمرکز نگاه همیشه طنزآمیز اما همیشه دلسوزانه خود بر روی زن خانه دار متأهل ناراضی، این سؤال را مطرح می‌کند که آیا همه ازدواج‌ها ذاتاً محکوم به فنا هستند؟ الوئیز برای جوانی خود دلتنگ می‌شود، اما دقیقاً به این دلیل است که آن روزها در گذشته قفل شده‌اند و او می‌تواند آنها را ایده آل تصور کند. به شیوه‌ای استادانه لو هرگز در داستان ظاهر نمی‌شود، بنابراین ما نمی‌توانیم خودمان درباره او قضاوت کنیم.

جوانی در منشور خاطرات متجلی می‌شود. احساسی که حاصل می‌شود احساس پشیمانی، اشتیاق و احساس از دست دادن است. تصادفی نیست که داستان بعدی در «نه داستان»،

جوانی را نه تنها به عنوان مضمون بلکه موضوع آن می‌گیرد. از آرزوهای زنان خانه دار میانسال، ناگهان به بازی‌های بسیار سبک‌تر و کوچک‌تر دختران و پسران بیست و چند ساله می‌رویم.

در اینجا نیز به جنگ اشاره می‌شود و فرانکلین با شوخی که می‌گوید جنگ دیگری در راه است، به نظر می‌رسد که حتی به جنگ آینده کره اشاره می‌کند. او می‌گوید: «ما بعداً با اسکیموها می‌جنگیم»، و عنوان داستان را به او می‌دهد. از نظر جغرافیایی، ساکنان کره شمالی کنونی از سرزمین‌های اسکیموهای سیبری دور نبودند. در سطح محتمل‌تر، فرانکلین

داستان یکی از فشرده‌ترین و مینیمال‌ترین داستان‌های سلینجر است. خیلی چیزها را می‌توان سفید خوانی کرد.

ممکن است دو نژاد را به صورت کنایی با هم مخلوط کند. البته، اصلاً مشخص نیست که سلینجر قصد ارجاع به جنگ کره را داشته باشد، که هنوز چندین سال از انتشار این داستان در سال ۱۹۴۸ گذشته بود. اما با نگاهی به گذشته، مفهوم فرانکلین مبنی بر اینکه جنگ‌ها برای همیشه می‌آیند و می‌روند، صرفاً به این دلیل که جنگ جهانی دوم به پایان رسیده است به این معنی نیست که صلح اینجا باقی مانده است.

در داستان «در آستانه جنگ با اسکیموها»، دختر جوانی به نام ویرجینیا مدوکس (به طور خلاصه جینی) به شریک تنیس خود سلنا اصرار می‌کند که هزینه کرایه تاکسی را به او بازپرداخت کند. سلنا ناراحت می‌شود و خاطرنشان می‌کند که مادر بیمارش برای پول باید بیدار شود و جینی را تا آپارتمانش می‌برد. جینی در اتاق نشیمن منتظر سلنا می‌ماند و در آنجا با برادر بزرگتر سلنا (فرانکلین) که قلب ضعیفی دارد گپ می‌زند، در طول جنگ در کارخانه هواپیماسازی در اوهایو خدمت می‌کرد، علاقه زیادی به خواهر جینی دارد و اگرچه تلاش می‌کند این علاقه را پنهان کند، از آگاهی از اینکه آن او با دوستش (اریک) یک شیک پوش خوش لباس و با ذوق نامزد کرده است، رنج می‌برد. وقتی سلنا با پول دوباره ظاهر می‌شود، جینی به او می‌گوید که در مورد آن فکر کرده است و دیگر نیازی به آن ندارد یا نمی‌خواهد.

«در آستانه جنگ با اسکیموها» وقتی با «عمو ویگیلی در کانتیکات» مقایسه می‌شود، داستان جینی و مکالمه‌های گیج کننده او با فرانکلین و اریک قطعاً شاداب‌تر به نظر می‌رسد. با این حال، درد دل در گوشه و کنار داستان ظاهر می‌شود. واضح است که فرانکلین نسبت به خواهر جینی احساساتی دارد و از اینکه می‌فهمد که او نامزد کرده است، ناراحت است. جینی، به نوبه خود، احساس می‌کند که از طرف سلنا که به



وضوح سلطه جوتر از یک دوست است و حتی چیزی شبیه یک قلدر است، مورد بدرفتاری قرار می‌گیرد. جینی به این دلیل که صرفاً از سلنا خواسته است سهم خود را از کرایه تاکسی بپردازد، احساس گناه می‌کند. با این اوصاف، ظلم‌ها و سختی‌هایی که این شخصیت‌ها از خود نشان می‌دهند و متحمل می‌شوند، با امیدی که با جوانی به وجود می‌آید، کاهش می‌یابد. آن‌ها بچه‌هایی هستند که با یکدیگر و علیه یکدیگر رفتار می‌کنند و سال‌های زیادی در پیش دارند تا اشتباهات گذشته خود را اصلاح کنند یا آرزوهای جوانی خود را برآورده کنند.

از سوی دیگر، الوئیز چنین پناهی ندارد. او باید به سرزنش کردن دخترش متوسل شود و در کنار دوست دانشگاهی‌اش در گریه فرو برود. بدون هیچ امیدی به آینده‌اش، گرمای خاطرات تنها راه فرار او را تشکیل می‌دهد.

داستان "مرد خندان" به صورت اول شخص توسط راوی روایت می‌شود که در سال ۱۹۲۸ در یک سازمان پس از مدرسه به نام "باشگاه کومانچی" شرکت داشت. این

باشگاه متشکل از گروهی از پسران جوان بود که توسط یک دانشجوی حقوق دانشگاه نیویورک به نام جان گدسودسکی رهبری می‌شد، اما بچه‌ها او را به عنوان «رئیس» می‌شناختند. هر روز بعدازظهر مدرسه، بچه‌ها در پارک ورزش می‌کردند، سپس به داستان‌های وحشیانه رئیس درباره مرد خندان گوش می‌دادند. جنایتکاری بد شکل با ماسک قرمز گلبرگ خشخاش، مردی بین‌المللی و مرموز، که بی‌وقفه توسط کارآگاه پارسی تعقیب می‌شود. یک روز دختری به نام مری هادسون به پسرها می‌پیوندد و با او بیسبال بازی می‌کند. رئیس مدتی است که عکس او را در اتوبوس خود دارد. به نظر می‌رسد این دو رابطه‌ای خصوصی با هم دارند. چند روز بعد، مری به محل همیشگی نمی‌رسد و وقتی بعداً در پارک ظاهر می‌شود، از بازی کردن خودداری می‌کند. بعد از صحبتش با رئیس، مری اشک می‌ریزد و فرار می‌کند. در آن شب، رئیس حماسه مرد خندان خود را با کشتن قهرمان داستان به پایان می‌رساند تا تماشاگران جوانش شوکه شوند.

«مرد خندان» اولین داستان از نه داستان سلینجر است که پارامترهای تعیین شده داستان‌های پیشین یعنی وحدت فضا و زمان را شکست. در حالی که «یک روز عالی برای موز ماهی»، «عمو ویگیلی در کانتیکات» و «در آستانه جنگ با اسکیموها» (و همچنین «در قایق بادبانی») همگی اپیزودهای

مجزا را روایت می‌کنند که در یک بعدازظهر یا عصر اتفاق می‌افتد و توسط یک راوی دانای کل که فقط از آن لذت می‌برد روایت می‌شود. نگاهی گذرا به زندگی درونی شخصیت‌ها، «مرد خندان» طی چندین ماه اتفاق می‌افتد و از نقطه نظر سال‌های آینده روایت می‌شود. در حالی که الوئیز گذشته خود را به یاد می‌آورد، "مرد خندان" خود یک عمل طولانی خاطره سازی است. کاری که با کلمات "در سال ۱۹۲۸، وقتی نه ساله بودم" شروع می‌شود، و بدین ترتیب روایت بعدی را به وضوح از حضور فرضی خواننده و راوی جدا می‌کند. به بیان ساده‌تر، «مرد خندان» به معنای سنتی، بسیار داستانی است. نوشته‌های قبلی در نه داستان، شکل مستندات بلادرنگ را به خود می‌گیرند. آن‌ها می‌توانند به راحتی نمایشنامه یا فیلم کوتاه باشند. از سوی دیگر، «مرد خندان»،

کاملاً با شیوه سنتی «روزی روزگاری» مطابقت دارد. همچنین به صورت اول شخص نوشته شده است که تأثیر واضح‌تری در ارائه فرآیندهای فکری و ذهنیت دارد. سلینجر با محدود کردن دانش راوی با این تأثیر بازی می‌کند. آنچه می‌خوانیم بسیار

داستان "مرد خندان" به صورت اول شخص توسط راوی روایت می‌شود که در سال ۱۹۲۸ در یک سازمان پس از مدرسه به نام "باشگاه کومانچی" شرکت داشت.

از چشم یک پسر نه ساله با آگاهی محدود او از زندگی افراد مسن، از عشق و روابط و رابطه جنسی فیلتر شده است. جالب اینجاست که برای داستانی به این قاطعیت در زمان گذشته (یعنی داستانی جدا شده از زمان روایتش، داستانی با عنوان «روزی وقتی من پسر کوچولویی بودم»)، دیدگاه اضافه شده در سنین بالاتر، به وضوح وارد داستان نمی‌شود. بدون توجه به سن مفروض گوینده، این گفتار ریشه در دیدگاه ۹ ساله دارد. بنابراین، گویی آن گوینده دوباره وارد خود جوان‌ترش شده است، وضعیت هوشیاری معصوم‌ترش، تا آن دوره از زندگی‌اش را با چشم‌های مناسب دوباره تجربه کند.

بیان کمیک و تلخ وقایع از طریق فیلتر آگاهی محدود، یک ترفند قدیمی در ادبیات و داستان نویسی است. مارک تواین در ماجراهای هاکلبری فین با ذوق خود از این عنصر استفاده می‌کند، که در آن وقایع و نهادهایی را تصویر می‌کند که خوانندگانش با آن‌ها آشنا هستند. از طریق خوانش تاریخ و آگاهی از مسائل سیاسی، از دیدگاه یک فرد غیر قابل توصیف است. مونتسکیو در «نامه‌های ایرانی»، بدون درک فرهنگ فرانسه، گزارشی دقیق‌تر از آن فرهنگ ارائه می‌کند. آگاهی محدود راهی به سوی صداقت است. خود سلینجر رویکرد مشابهی را در «ناطور دشت» اتخاذ کرد و قهرمان نوجوان خود را نوعی فیلسوف و شاعر معرفی کرد که آمریکا را مانند کتابی



باز شده می‌خواند. در داستان «مرد خندان»، او به مسائلی مانند بارداری زودرس یا مشکلات رابطه اشاره می‌کند و تنها نشانه‌هایی را برای ما نمایان می‌کند که یک کودک نه ساله می‌تواند تشخیص دهد. مری هادسون یک روز از بازی بیسبال خودداری می‌کند. او بین دو کالسکه کودک می‌نشیند. او و رئیس با یکدیگر صحبت نمی‌کنند. او اشک می‌ریزد برخی از مفسران این شاخص‌ها را به عنوان بازتاب بارداری مری هادسون تفسیر می‌کنند. او و رئیس برای بچه دار شدن خیلی جوان هستند و اکنون باید تصمیم بگیرند که با آن چه کنند. سایر تفاسیر صرفاً به یک وصله ناجور در روابط جوانان اشاره می‌کنند، نوعی رویداد یا مرحله‌ای که برای خواننده معمولی بیش از حد آشنا است، اما برای راوی یک راز است. راوی این نشانه‌ها را با عباراتی که می‌بیند درک می‌کند و به نظر می‌رسد در داستان مرد خندان، رئیس بیشتر با تلاش برای توضیح مشکل «مری هادسون» درگیر باشد. مهم‌تر این است که خود رئیس در تعیین نحوه خواندن آن وقایع توسط راوی نقش دارد. وقتی نمی‌خواهد با مسائل روبرو شود، وارد داستان گویی می‌شود. مرد خندان یک گریز آسان بوده و بهترین وسیله برای راوی برای درک آنچه در واقع در جریان است می‌شود. پس «مرد خندان» اساساً داستانی درباره داستان سرایی است و به همراه داستان «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» یکی از واضح‌ترین نمونه‌های متافرم در آثار سلینجر است. در خلال داستان‌های رئیس درباره رویدادهای روزمره در کلوپ کومانچی، وقتی همه چیز در کنار مری هادسون سخت و تحمل‌ناپذیر می‌شود، مرد خندان به طرز غم‌انگیزی می‌میرد. بنابراین، رابطه بین داستان‌های رئیس و داستان بزرگ‌تر راوی شبیه به دوگانگی دادن و گرفتن بین اعداد موسیقی یا بین بازی در نمایشنامه «رویای یک شب نیمه تابستان» و خود نمایش است. دو شکل مجزا و دو روایت موازی به خواننده ارائه می‌شود که می‌تواند از تلاقی آن‌ها داستانی ترکیبی سوم را بخواند. بیش از تجربیات یک کودک نه ساله در اردوگاه، یا رابطه پریشان یک مرد جوان، یا یک جنایتکار بد شکل در حال گشت و گذار در سراسر جهان، «مرد خندان» به معنای کامل داستان سرایی است، داستان گوینده و داستان او در نهایت جدایی‌ناپذیر از یکدیگر و همراه ذهنیت یک حضور ثابت است.

لازم به ذکر است که «در قایق بادبانی»، کاوش در زبان رمزگذاری شده بین مادر و پسرش (زبانی از نمادها و عناوین نیروی دریایی) تا حدی ادامه می‌دهد. بو بو تلاش می‌کند تا با پسرش لیونل در زمین چمن طبق قوانین او بازی کند و باید در نوعی منظره خیالی که لیونل برای انجام این کار ایجاد کرده است شریک شود. داستان با یک پیروزی به پایان می‌رسد. برنده شدن لیونل در مسابقه بازگشت به خانه. مسابقه‌ای که فقط او می‌توانست به برنده شدن در آن اهمیت دهد. بو بو تاننباوم، زنی ثروتمند از خانواده گلس، سعی می‌کند پسرش لیونل را از قایق پدرش بیرون کند. لیونل مستعد ابتلا به بیماری است و اکنون ناراحت است زیرا همانطور که در پایان داستان متوجه می‌شویم، او شنیده است که یکی از خدمتکارهای خانه پدرش را "کایک" صدا می‌کند (اصطلاحی توهین آمیز برای نامیدن یهودیان، چیزی شبیه «جهود» در فارسی). بو بو از لیونل می‌پرسد که آیا معنی این کلمه را می‌داند؟ و لیونل چون کلمه kike را با kite اشتباه گرفته است، بادبادک را توصیف می‌کند. بو بو او را در آغوش می‌گیرد و لیونل پس از گریه در آغوش او، با خوشحالی او را به سمت خانه می‌دواند و برنده می‌شود. ■





در داستان «کارتن خواب» «عزیزه» مادر است، در تلفیق تصویر شیر دادن سگ به توله‌ها؛ تعلیقی از نمایش وفاداری و پیوند گزاره‌ای است که سوپه «مادر» را با نماد «وفا» به مخاطب بازخوانی می‌کند تا پایان زجه آور داستان، زشتی صورت «عزیزه» و تاثرات وی از تضاد نام با باشندگی زن بودگی‌های وی، در قامت مادرانه او اضمحلال یابد و تعالی جلا یافته شخصیت زن با مادرپذیری وی نقشی نشانه مند حاصل کند.

این هویت مداری برای قالب زن، هرچند صحنای بر فروپاشی هویت مستقل زنان است اما در داستان‌های «شهبازی» نقشی چاره مند برای ضعف زدایی از زنانی است که جز فداپذیری در نقش همسر و مادر، رهیافتی از زیست خود نداشته‌اند.

در داستان «محتاج»، پذیرش و کرنش رفتاری وی در تصمیم همسرش برای رفتن به جبهه با یک جمله تعلیقی در تضاد و مبارزه‌ای بنیادین از سرکوب‌های هویتی

است که مؤلف مخاطب را در مواجهه با آن دچار سو تفاهم می‌کند. یوسف می‌گوید: «ما مردها همیشه منتظر پسر هستیم» ص ۶۱

«پدر یوسف با دیدن وی باد غرور بر غیب انداخت و در دل خدا را شکر کرد که پسرش زندگی آرام و ساده‌ای دارد. باخود گفت: من چقدر خوشبختم که پسر من صالحی گیرش آمده..» همان صفحه

اسطوره نمایی از شخصیت زن در صلاحیت وی در کرنش پذیری وی در تاملات، سوپه سنتی داستان‌های این مجموعه را برای خوانندگان امروزی باور ناپذیر کرده و یا برداشتهای انسان گریانه مؤلف را، چیزی شبیه به خلق تراژدی در رنج‌های بخش عظیمی از زنان؛ مخصوصاً در شهرهایی که بافت سنتی بر مدرنیته آن چربیده را به نمایش گذاشته است. «تئودور ادرنو» در تأویلی بر آثار گوته از مسأله هماهنگی یا تضاد میان واقعیت تاریخی و انسان آرمانی سخن گفته است. این می‌تواند افق‌های انتظار مؤلف را از زنان آرمانی در دوران حاضر بازخوانی کند یا برعکس کنایه‌ای از افق انتظار مرد محورانه خانواده‌هایی در زیست بومی اجتماع را به روایت نشست‌ها باشد.

مجموعه داستان کوتاه تامارا نوشته شهناز شهبازی سال ۱۳۹۹ از انتشارات پریسک، با سیزده داستان کوتاه منتشر شد.

در بررسی هر اثر ادبی، نکته اصلی این نیست که آن را در مناسبت زمانه‌اش نشان دهیم؛ بلکه بتوانیم زمانی که اثر آن را شناسانده یعنی زمان حاضر و کنش مند را به زمانی که اثر در آن پدید آمده گذر دهیم.

مجموعه داستان تامارا، در سال نود و نه، در فراق‌کنی‌های خبری انهدام جوامع انسانی و فراگیری پاندمی کرونا، منتشر شده و بافت اجتماعی و تاثرات متخاصم در رفتارمندی

اجتماعی شخصیت‌های روایت‌ها، نوعی واکنش پذیری مولفان در تاثیرگذاری حاد یک خیزش است.

«شهبازی» هم، با تاثر از وقایع بروز و با تلفیق بافت بومی - آذری در روایت‌ها، زمان را در فرمتی روایت گون برای مخاطب زمانی داستان‌ها بازنمایی کند و تقابل نگاه سنت و

تداول مدرنیته و تاثرات بلای اپیدمیک را به ضم داستان‌ی کردن مونولوگ‌های شخصی، در تاریخ ادبی روایت‌مند می‌کند. در مطالعه رمان‌ها در تاریخ ادبیات، تاثرات مستندات تاریخ، بیشتر از مطالعه کتاب‌های تاریخی، مخاطب را با کنش‌های فردی و اجتماعی در لابه لای رفتارمندی انسان‌ها، در زیر مجموعه روابط خانوادگی، عشق‌ها، صنف‌ها و لایه‌های اجتماعی دیگر نشان داده است.

در داستان «از کیمیا تا ارکید»، پارامترهای ذهنی راوی در فرم رئالیستی اثر، در بیان تاثرات فراگیری کرونا ضمن بازنمایی ذهنی مؤلف در تاثرات فردی راوی، واگویه مستندی است از مناسبات رفتاری آدمها در اجتماع متکسر و متلاشی شده از روابط عاطفی و انسانی.

در داستان‌های «شهبازی»، زن تصویر معصومی از پذیرش و رنج است در واگویه‌های ضمنی راوی‌ها؛ که بخش داستانی روایت را با برداشت‌های انسان‌گرایانه در تلفیق نگاه بومی و سنتی به بازخوانی در وضعیت داستانی خود نشسته‌اند.

زنان در داستان‌های «شهبازی» به ویژگی آرمانی زن، اسطوره «مادر» را تنفیذ می‌کنند تا سوپه زنانه و پذیرش رنج، در ارزشمندی مادرانه؛ شکلی موجه از ظلم پذیری بیابد.

مجموعه داستان تامارا، در سال نود و نه، در فراق‌کنی‌های خبری انهدام جوامع انسانی و فراگیری پاندمی کرونا، منتشر شده است.

داستان «آنتن» با فرم گرایی مسلط به زبان، در زمانی در آمد و شد از لحاظ تکنیک اثر، برجسته‌تر از سایر داستان‌های «شهبازی» است و به نظر می‌رسد «شهبازی» مجموعه را از ترکیب داستان‌های سالیان غیر متوالی در کنار هم منتشر کرده باشد.

در «آنتن»، شخصیت پردازی با اتصال بر روابط پدر سالارانه؛ کم‌دی تلخی از فروپاشی انسانی را در نقش‌های خانوادگی ترسیم کرده است تا روش واقع گرایی ضمن قالبی باور پذیر از جوامعی سنتی - بومی؛ شکل داستانی از خاطرات تراژیک خانواده‌های با بافت قدیمی را به تصویر بکشد. تجربه زیستی مؤلف، در تبیین روایت‌ها بی تأثیر نیست و کنش‌های مستقل از متن، در ایده‌های راوی در جهانی که خلق کرده است، سهم بسزایی دارد. در خلق داستانها «شهبازی» مناسبات فردی را ذیل روابط انسانی به چالش می‌کشد و خلیات را در دامنه روابط خانوادگی و اجتماعی متأثر از فقر و بیماری نشان می‌دهد. ساختن دنیایی خود بسنده، که مادرانگ و رنج محوری با عقاید مؤلف؛ کرانه‌ها و مرزهایش را می‌سازد و با این تعیین مندی، زمانه، مردم و مجموعه روایت‌ها و اسطوره‌هایش فضای مدونی را داستانها خلق می‌کند.

این فضای متشکل از قیود مندی زنانه در داستانهایی مثل «مهناز»، «کیکاووس» و نقش ارمانی زن، در دنیایی محذب

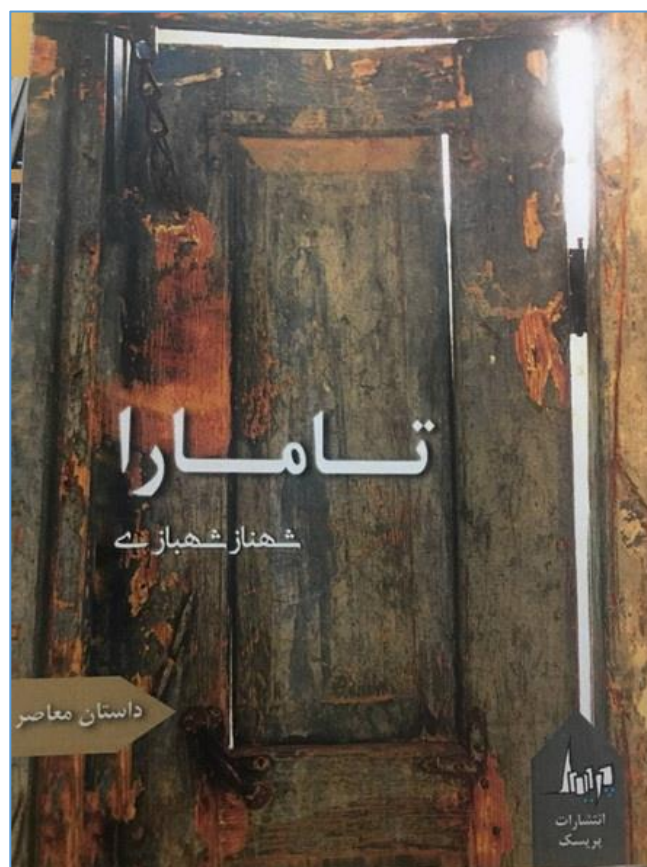
که هر خوبی، در زمانی متصل به پایان روایت، به سطحی از تعالی راوی بر می‌گردد؛ نوعی تحریف واقعیت یا فرمی در ایجاد فضایی ارمانی است برای پانسمان هویت مستقل زن، که در بخش‌های اجتماعی، زخمی شده است و با استراتژی اسطوره نمایی، مؤلف سعی در التیام زخم بنیادین هویت وی دارد، یا با استناد به

«بارت» «نقش آن، فروکاستن واقعیت، به یک تجربه زیستی است که در داستانی فعلیت یافته است.»

سیر رویدادها در داستانها، علیت مند و دلالت بر رویدادهای اجتماعی است که در دهه اخیر بر تعاملات و رفتارها و بر کنش‌های اجتماعی و روابط انسانی تأثیر بسزایی داشته است. و دست کم، آنچه آفرینش یافته، تجربه واقعی است که به مصرف کنندگان خود، امنیتی از حقیقی بودن زمان در پیوست‌های رویدادی است که خلق منش را، در شخصیت‌های داستان به تکرار نشسته است.

و چنانکه بارت می‌گوید: در خلق جزییات، گزارش تحمیل کاذب طبیعت نیست تا اعتماد خواننده را ویران کند.

«شهبازی» در «تامارا» با تکرار زنانه روایها به بدنی واحد و زخمی اشاره دارد که زیست بومی زن را در اندام‌های گوناگون در زمانهای گذشته و حال برای خواننده «اکنون» بازخوانی می‌کند. ■





نه ماه بعد از شکم پاسیفائه پسر بیرون آمد که تنش به آدمیان می‌مانست، اما سرش چون سر گاو بود. مردم که از ماجرا بی خبر بودند و گمان می‌کردند که این آفریده شگفت، فرزند خود مینوس است، نام وی را «مینوتاوروس» که به یونانی به معنی «گاو مینوس» است، گذاشتند. نگارنده در فارسی بدلیل ظاهر وی نام «گاوسر» را برای او برگزید.

این پسر، همانطور که می‌باید، خوی وحشی پدر راستینش را باز می‌یافت؛ زود بخشم می‌آمد و بیرحمانه بر مردم می‌تاخت و آنها را از هم می‌درید. مینوس بر آن شد تا گاوسر را از کرت براند یا او را از پای در آورد؛ اما پیشگویان وی را از اینکار بازداشتند و از او خواستند پسرش را تا آخر عمر در زندان نگاه دارد. اما هیچ بند و قفسی یارای ایستادگی در برابر گاوسر را نداشت، او با زور ایزدی خود همه بندها را می

گشود. تا اینکه، سرانجام دایدالوس توانست فکری برای این مشکل بکند. او خانه‌ای با دالانهای پیچ در پیچ و تو در تو ساخت، «هزارتویی»^{۱۴۰} چنان رازناک که حتی اگر باد در آن گرفتار می‌شد بیرون نمی‌توانست آمد.

در دنباله داستان، مینوس روزی از روزها به پسر شراب فراوان خوراند و او را به خوابی عمیق فرو برد. آنگاه دستور داد پیکر وی را در یلکن^{۱۴۱} بنهند و به درون هزارتو پرتاب کنند. اینگونه بود که شاه مینوس توانست برای همیشه از دردسرهای پسر خویش رهایی یابد. ■

پایان

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از:

- The library of Greek Mythology,
Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008,
3.1.3-4]

زمانی که پادشاه کرت، آستریوس^{۱۳۴}، از جهان رفت، پسر خوانده‌اش، مینوس^{۱۳۵} ادعای پادشاهی کرد. اما فرزندان پادشاه مُرده سلطنت او را نپذیرفتند و سر ناسازگاری گذاشتند. از این رو، مینوس ادعا کرد که پادشاهی بر کرت از سوی خدایان به او واگذار شده است و گواه این مدعا این است که هر چه وی از خدایان بخواهد به او خواهند داد. پس شهروندان از وی خواستند در یکی از جشنهای پوسئیدون، ایزد دریاها، از او بخواهد که گاوی را از دل رودخانه بیرون بیاورد. مینوس چنین کرد و سوگند خورد که آن گاو را به پوسئیدون بازگرداند و برای او برخیش^{۱۳۶} کند. ایزد دریاها با شنیدن این سوگند، خواسته مینوس را پذیرفت و گاو مورد نظر را ظاهر کرد. مردم با دیدن این فرجود^{۱۳۷} به درستی گفته مینوس ایمان آوردند و تاج و تخت را به وی واگذاشتند.

اما، مینوس که چشم طمع به آن گاو خداداد دوخته بود، حیوان را به گله خود فرستاد و گاو دیگری را بجای آن برخی کرد. پوسئیدون متوجه این نیرنگ شد و بر مینوس خشم گرفت. او گاو سپند را به جانوری وحشی و تندخو مبدل ساخت و کاری کرد همسر مینوس، پاسیفائه^{۱۳۸}، شیفته آن شود. زن روز به روز شیفتگیش بر جانور بیشتر می‌شد و با این همه نمی‌دانست چگونه با آن حیوان وحشی نزدیکی کند. سرانجام دست به دامان دایدالوس^{۱۳۹}، صنعتگر افسانه‌ای، شد. دایدالوس برای آنکه خواست وی را برآورد، گاوی چوبین ساخت. بر زیر پاهای آن چرخهایی قرار داد و درونش را خالی کرد، سپس پوست گاوی را بر روی آن کشید و پاسیفائه را به درون آن راهنمایی کرد. آنگاه تندیس را در مَرغزاری بر سر راه گاو پوسئیدون قرار داد. گاو سر رسید و به گمان آنکه با هم‌نوع واقعی خود سر و کار دارد با آن تندیس چوبین در آمیخت.

¹³⁸ Pasiphae

¹³⁹ Daidalos

¹⁴⁰ Labyrinth

¹⁴¹ یلکن = منجنیک، منجنیق

¹³⁴ Asterios

¹³⁵ Minos

¹³⁶ برخی = قربانی

¹³⁷ فرجود = معجزه



در طول داستان به چشم می‌خورد، چرا که او؛ فقط دهانی است که میل به گفتن گذشته، او را از خودش گرفته در واقع گذشته است که اکنون لیورا را بلعیده و او را تبدیل به دهانی ساخته که تنها گذشته‌ای را درون گذشته‌ای دیگر روایت کند. روایتی که بخاطر یک دست بودن نوع بیان وقایع از جنس راوی نظاره گر است که در نهایت بشود رخوت مخاطب و پیش بینی پذیر بودن وقایع. این در حالیست که صدیقیم نویسنده صاحب قلم، توانا و با تجربه‌ای است که قاعدتاً چنین روندی انتخاب او نبوده بلکه توجه به بحث تکنیک روایی جنبه‌ای است که جذابیت خوانش و جذب مخاطب را ممکن می‌سازد.

اکنون میل دارم با سویه‌ای تکنیکی به روایت نگاهی گذرا ببیندارم: راوی لیورا با اتکا به وقایع یعنی آنچه که در گذشته واقع شده، قصد دارد تو در تویی از تاثیرات بسازد که در نهایت به آنچه که سرنوشت می‌نامیم برسد که به زعم او و یا نویسنده لیورا هر چه در زمان حال ممکن شده در گذشته شکل گرفته و اصلاً خود گذشته است که مدام در حال تکرار شدن است فقط شکل و آدم‌هایش عوض شده. برای پرداخت روایتی این چنینی ابتدا باید افرادی را به عنوان اشخاص کلیدی روایت تعریف کرد: لیورا، پدر، تمار، مادر، مادر بزرگ و لیاچل، وجود با حضور اشخاص کلیدی یعنی مرکز گریز بودن نوع روایت یعنی هر کدام از شخصیت‌ها با نگاه و منش و خودشان نسبت به وقوع یا مسأله حادث شده مواجهه خاص خودشان را دارند. این در حالیست که صدیقیم اصرار دارد لیورا در مقام راوی؛ نقطه مرکزی و هدایت کننده یا تعریف کننده وقایع باشد. همین تناقض ساده از جذابیت اشخاص و تأثیر پذیریشان تا حد زیادی کاسته و همه چیز به دوش لیورا بازگو کننده رها شده. اینجاست که سطح روایت تخت و حرکت روایی کند می‌شود.

معمولاً در چنین مواقعی و برای گریز از رخوت، توانایی نوشتاری نویسنده کارگشاست و برای اهالی ادبیات چالشی جذاب. در این مورد باید بگویم که «فریبا صدیقیم» نویسنده خوش قلم و توانایی است که بار کند چنین روایتی با قلمی شیوا و خوش خوان به دوش می‌کشد با این وجود حتی با قدرت زبان آوری نویسنده، مسأله نقاط همچنان مطرح است و در نهایت تبدیل می‌شود به اثری که با وجود خوش خوان بودن و مسائل مهمی که مطرح می‌شود، اما ضعف ارتباط روایی نیز در خوانش «لیورا» وجود دارد. ■ انتشارات آفتابکاران / چاپ ۱۴۰۰

"لیورا" اثر فریبا صدیقیم؛ مجموعه وقایعی است مربوط به زن ایرانی/یهودی که در غربت زندگی می‌کند و هر آنچه می‌گوید ماجراهایی است که در ایران برایش رخ داده، مجموعه وقایعی که توالی چندان مشخصی ندارند که بتوان به صورت منسجم در مورد نوع و چگونگی حادث شدنشان توجه چندانی داشت، موردی که می‌توان در نوع وقوعشان مشترک دانست احساسی است که راوی را ترغیب می‌کند تا به سمت گذشته حرکت کند و در همان گذشته به نوعی خودش را نیز گفته باشد. آگوستین می‌گوید: "سه زمان در کار است، زمان حال ناظر به چیزهای گذشته، زمان حال ناظر به چیزهای حال و زمان حال ناظر به چیزهای آینده" زیرا که آینده تنها به صورت انتظار وجود دارد و گذشته به صورت خاطره، به این ترتیب هم انتظار و هم خاطره در زمان حال روی می‌دهند، بله؛ زمان حال: یعنی همان زمان یا مقطع روایی‌ای که در لیورا از بین رفته یا بهتر بگوییم، نادیده گرفته شده تا بدانیم راوی در زمان حال خویش گمشده و دست رفته است. به همین خاطر مسیر روایت خیزشی مدام رو به گذشته دارد، گذشته‌ای که راوی اکنون را بوجود آورده، در حالی که اکنون روایت به طرز نامعلومی مبهم رها شده. در واقع گذشته‌ای که در لیورا گفته می‌شود بی تأثیر از زمان حال و یا حتی آینده قرار است تبدیل به بازنمایی محض شود که مثلاً هر آنچه در گذشته رخ داده در توالی وقایع و حوادث بایستی متصل به زمان حال باشد که نیست! و به این علت که راوی در زمان حال خویش قرار دارد به چگونگی وقایع مشرف است. یعنی از سر و ته اتفاقات با خبر است از هر آنچه بر پدر و تمار گذشت، هر آنچه بر مادر رفت و هر آنچه مادر بزرگ بود و لیاچل و.. همه این گذشته‌ها اولین پرده گذشته‌ای هستند که در ذهن و زبان لیورا شکل می‌گیرد و در آینده تأثیر همه آن وقایع تبدیل به کیان، همایون و در نهایت تبدیل می‌شود به حسرت و غربت.

با توجه به چنین رویکردی تأکید دارم که بگویم راوی لیورا؛ راوی از دست رفتگی است، یعنی جنسی از روایت که راوی را در زمان حال خویش به موجودی معلق و بی وزن تبدیل کرده، زیست لیورا گذشته است و این سبک زیستن و انتظار زیستی باعث شده که او _ خود اکنونش را فراموش کند، در واقع میل مفرط لیورا به بازگویی وقایع، حالتی از فراموشی در روایت ایجاد کرده. فراموشی خودش، فراموشی هر آنچه هست. به همین خاطر است که کمترین اثر از لیورا بازگو کننده وقایع





قصه‌های شبانه را کش می‌دهد تا هم با مکرر مقدس، شهر باز را مشغول خود کند و هم اینکه جان دختران بی‌شمار دیگری را نجات دهد.

۲. افعال زنده: این تکنیک شاید در هزار و یک شب، محسوس نباشد، اما با یک نگاه به حکایت‌های ابتدایی کتاب و کیفیت دراماتیکی که در حکایت‌هایش وجود دارد، متوجه می‌شویم که کاربرد این افعال، جلب توجه بیشتر مخاطب (شهر باز) است و چنانچه این افعال، به صورت اسنادی بودند، چه بسا داستان‌های شهرزاد، چنان قوتی در جلب نظر شهر باز نداشتند یا حداقل این توجه، کم‌رنگ‌تر می‌شد.

۳. پیش‌آگاهی: این تکنیک در حکایت صیاد (یکی از حکایت‌های ابتدایی کتاب) اجرا شده است و کاربرد مهمش در داستان هزار و یک شب، اقناع مخاطب است. به عبارت دیگر، وقتی از یک واقعه، زمینه مناسبی وجود داشته باشد، در ادامه که واقعه‌ای اتفاق بیفتد، استحکام روایت لطمه‌ای نمی‌خورد و باورپذیر است. همانطور که مشاهده شد، قصه‌های شهرزاد، شامل جوهری از تعلیق است که راوی، آنها را به طرز خاصی بیان می‌کند. ■

تعلیق در هزار و یک شب، آنطور که شهریار مندنی‌پور در کتاب «ارواح شهرزاد» بیان می‌کند، در ذات این داستان نهفته است و عارض بر آن نیست؛ به عبارت دیگر، تعلیق، اساس این داستان است که تا حکایت‌های درونه‌ای هزار و یک شب هم نفوذ کرده است و ساختاری منحصر به فرد به این کتاب داده است؛ تا جایی که اگر تعلیق را از هزار و یک شب جدا کنیم، واقعاً دیگر چه داریم؟

این شاید، اگر نگوییم اولین بار، جزء معدود دفعاتی در ادبیات است که تعلیق داستان، تا این اندازه اساسی و مهم می‌شود.

اما تعلیق در هزار و یک شب، با وجوه مختلفی نمایان شده است که با یک بررسی اولیه در چند حکایت اولیه به سه کلیدواژه مهم می‌رسد. به عنوان نمونه به سه مورد از صورت‌های تعلیقی در هزار و یک شب می‌توان اشاره کرد که نحوه ساخت آن اهمیت دارد:

۱. پایان نفس‌گیر: این تکنیک شایع که در پایان هر حکایت اجرا می‌شود، در واقع یکی از وجوه مهم تعلیق در هزار و یک شب به شمار می‌رود که کاربرد مهمی دارد. به عبارت دیگر، شهرزاد، برای «ایجاد حس انتظار» در شهر باز، یک شب دیگر به بهانه شنیدن قصه‌ای تازه،





به او کمک کرده است تا داستانش را تا آخر برای مخاطب جذاب نگه دارد. اما این داستان دچار مشکل مهمی نیز هست. تقریباً از نیمه داستان تمام داشته‌های قصه به پایان می‌رسد و نیمه دوم چیزی جز توضیح و تفصیل بیشتر نیمه اول نیست. اینجاست که شیوه انتخاب شده برای نوشتن داستان، به رمان کمک کرده است تا مخاطب را نسبت به اثر دلسرد نکند و خواننده در پیچش روایت منتظر حادثه‌ای باشد که هرگز هم رخ نمی‌دهد. نتیجه کار شاید در نگاه اول برای مخاطب راضی کننده نباشد اما احتمالاً نویسنده را به هدف قلبی خود رسانده است چرا که او حتماً برای موضوع آگاه بوده است. اما چرا نویسنده چنین رفتاری داشته است؟ پاسخ این مساله در تأویلی است که بر ماهیت داستان می‌توان

داشت. راوی قصه همانطور که گفته شد در خانواده‌ای به شدت مذهبی پرورش یافته است. حفظ آبروی دینی پدر، محدودیت‌ها، اهانت‌هایی که بابت این مساله در اجتماع به او شده است و در نهایت سرکوب ساده‌ترین خواسته‌های سنی او از محمد فردی ساخته است که حتی وقتی به خواست خود از زندگی

پیشین فاصله می‌گیرد، این دور شدن بدون بسترسازی فرهنگی صورت می‌گیرد. نبود راهنما، عدم درک شدنش توسط اعضای خانواده و نداشتن دوستی که بتواند او را در این تغییرات همراهی کند سبب می‌شود که او بصورت نامشخصی پا به رابطه‌ای بگذارد که درک درستی از آن ندارد. او شهناز را درک نمی‌کند، تنها جذابیت‌های ظاهری او فریبنده بوده است. پس از مدتی که جذابیت‌های ظاهری نیز عادی می‌شوند، تفاوت‌ها خود را نشان می‌دهند. اینجاست که رفتارهای شهناز برای او غیرقابل تحمل می‌شود و شهناز نیز در واکنش به این درک نشدن‌ها واکنش‌های دفاعی می‌گیرد که خلاصه آن را در آمل نامیدن همسرش می‌توان یافت. بازگشت راوی به خانه پدری، بازگشتی استعاری به محیطی است که او در آن پرورش یافته است. خانه‌ای ویران و متروک که همان خاستگاه رفتارهای اوست. ریشه بازگشت او به این نقطه تاریخ را باید از مدتی قبل و زمانی که او هنوز با شهناز زندگی می‌کرد جستجو کرد. صغیرا دوست صمیمی شهناز گربه‌ای از تیره گربه‌ایرانی (پرشن کت) را به خانه آنها می‌آورد. ورود گربه به عنوان نمادی استعاری در داستان است. حتی انتخاب نژاد گربه نیز قابل تأمل است. گربه‌ای که نام ایرانی به خود دارد اما گربه

رمان "درخشش چشمان کف دستم" داستان مردی جوان است در سه مقطع زمانی متفاوت که از زبان خود او روایت می‌شود. مرد جوان در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شده است و پدرش روحانی دینی است. اعضای خانواده او به آنچه تحت عنوان مقدسات توسط پدر به آنها القا می‌شود بسیار پایبند هستند اما راوی که تنها پسر خانواده است هیچ دلبستگی قلبی و عقلانی به این ملزومات دینی ندارد. داستان در یک فصل و با گسست‌های زمانی پی در پی میان سه مقطع زمانی روایت می‌شود. در خط داستانی نخست راوی (محمد) پسر خانواده است. او تحت فشار خانواده مجبور است به مقدسات احترام بگذارد اما در خفا هرگز به آنها معتقد

نیست. پدر و مادر، هر دو به این امر آگاه هستند و می‌کوشند فرزند ناخلف خود را به راه خود بیاورند. این خط داستانی با مرگ پدر خانواده به هم می‌ریزد و شخصیت راوی مجال می‌یابد تا سبک و سیاق زندگی خود را تغییر دهد. این تغییر با انتخاب شغل و پس از آن تغییر ظاهر و در نهایت با انتخاب همسری متفاوت با آنچه که فرهنگ

دینی خانواده‌اش می‌پسندند سبب جدایی او از تفکر حاکم بر محیطی است که در آن پرورش یافته است. خط داستانی دوم، به زندگی ناموفق زناشویی او با همسرش می‌پردازد. شهناز همسری که او برای خود انتخاب می‌کند با فرهنگی کاملاً متفاوت، در ابتدا برای او شیرین و جذاب است اما با گذشت زمان، تضاد رفتاری و تفاوت در خواسته‌های آن دو سبب می‌گردد از یکدیگر دور شوند. گربه‌ای که تبدیل به مونس شهناز می‌شود، مورد نفرت محمد است. این خط داستانی نیز با طلاق به پایان می‌رسد.

خط دیگر داستانی، بازگشت راوی به خانه پدری است. مادر درگذشته است و خواهرها نیز ازدواج کرده‌اند. خانه پدری متروک است و محل جولان گربه‌ها. راوی در این متروکه به انتظار گربه‌ها می‌نشیند تا از آنها به شکل خشونت باری انتقام بگیرد.

این سه خط داستانی در هم گره می‌خورند و نویسنده، داستانش را بصورت گسسته روایت می‌کند. اگر بخواهیم توانایی نویسنده را در شیوه داستان نویسی اش مورد تحلیل قرار بدهیم در بعضی از این تغییر زمان‌ها عملکرد بسیار خوبی داشته است و این تکنیک

سه خط داستانی در هم گره می‌خورند و نویسنده، داستانش را بصورت گسسته روایت می‌کند.

خیابانهای ایرانی نیست و نوعی اعیانی و منتسب بودن به فرهنگ غیر در خود نهفته دارد. گربه با نام شهبانو جایگزین محمد در قلب شهناز می‌شود. محمد می‌کوشد شهبانو را نابود کند اما در این راه تیشه به ریشه زندگی خود می‌زند. او علی رغم تلاش برای گسستن از تفکرات حاکم و تحمیلی در دورانی که نزد پدر و مادرش سکونت داشته است، بخشی از آن را همچنان در ذهن خود بصورت نهفته همراه دارد. همین سهم او از گذشته سبب می‌شود در استقلال ذهنی‌اش شکست بخورد و به انزوای شخصیتی، تنفر از تمام گربه‌ها و در نهایت نوعی کنش خشونت بار نسبت به اطراف برسد. راوی در خانه پدری در انتظار گربه‌هاست تا از آنها انتقام بگیرد.

این انتقام او، خشونت و نفرتی است که زاییده هراس او از همان بخش نهفته‌ای است که از دوران تربیتی خود نزد پدر و مادر به ارث برده است. استیصال او نتیجه عدم درک او از این حقیقت است.

رمان "درخشش چشمان کف دستم" زبانی ساده و روان دارد. شیوه داستان نویسی را نیز می‌توان موفق دانست. نیاز به پرداخت

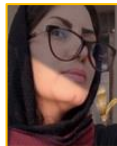
و ارائه جزئیات بیشتر در داستان به شدت دیده می‌شود. ایجازی که در داستان گویی استفاده شده است رمان را بیش از هر چیز به یک داستان بلند شبیه کرده است. تعداد محدود شخصیت‌ها و تمرکز داستان تنها به روی چهار شخصیت راوی (محمد)، پدر، مادر و شهناز سبب شده است این چهار شخصیت قابل درک باشند اما ماهیت اصلی داستان به سبب پرداختن به جزئیاتی که می‌توانست نویسنده را به هدفش نزدیک کند، در این کتاب مشهود است. در حقیقت برای درک ماهیت اثر خواننده نیاز دارد بیش از آنچه که نویسنده کار کرده است، نتیجه گیری داشته باشد.

رمان "درخشش چشمان کف دستم" با محوریت روانکاوی ذهن و تاثیرات تربیتی، اثری خواندنی است که می‌کوشد به مخاطب یادآوری کند در پس هر شکست، دلیلی نهفته وجود دارد که جز با شناخت و درک آن نمی‌توان به مقابله دوباره با آن پرداخت و به موفقیت مورد نظر رسید. هر انقلاب شخصیتی پیش از وقوع، نیاز به بستر سازی فرهنگی و راهنمایی مؤثر دارد تا به نتیجه برسد. نبود چنین پیش زمینه‌هایی این برون‌رفت را نه تنها به شکوه نمی‌رساند بلکه به ویرانی می‌سپارد. ■



داستان

- داستان «قسمت»: «مجتبی پورفرخ»
داستان «بازگشت»: «عباس زال زاده»
داستان «قهوه‌ای تلخ»: «مهناز پارسا»
داستان «شب بی آرام»: «حمید نیسی»
داستان «یلدای سرد»: «بهمنیار دلدار»
داستان «کاپگراس»: «مرضیه قاسمی»
داستان «رویای بی یلدا»: «ستایش نوری»
داستان «تیترو روزنامه»: «الهه عمویگی»
داستان «یک قصه کوانتومی»: «رضا ارژنگ»
داستان «وقتی باران می بارد»: «فاطمه شیرازی»
داستان «بارانی قرمز»: «میثاق فاطمه رحمانی»
داستان «عشقی که می میرد»: «سروارید روستایی»
داستان «من، عمو، ماهرخ شمس»: «فرشاد ذوالنوریان»
داستان «اینجا هنوز ساعت پنج است»: «مجتبی پورفرخ»
قصه «سفر زمستانی پانی و پنی»: «مریم قمی بزرگی»
داستان «گرامیداشت زادروز پرویز بایرامی»: «رضا ارژنگ»
داستان «باد آدمک چوبی کوچک را با خودش برد»: «آمنه ابراهیمی»





و لوجهم آویزان شده و ناامید می‌شوم. این دومین هفته‌ای است که برایم نامه نمی‌فرستد و از او خبری ندارم؛ لابد هفته پیش هم که پستی نیامد به خاطر همین مسئله بود که من آن را گردن بیخیالی و حواس‌پرتی او انداختم.

در حال را باز می‌کنم و باد پاییزی گرمی به صورتم می‌خورد. حیاط پر از برگ‌های زرد و نارنجی است که با سیاهی شب درهم تنیده شده است. با هر صدایی که می‌آید، به هوای اینکه پستی باشد از جا می‌پریم؛ اما ساعت از نیمه شب هم گذشته و من در انتظاری بیپرده به سر می‌برم.

از قدم زدن و سیگار کشیدن‌های مداوم خسته می‌شوم؛ بدتر از آن‌ها چشم‌انتظاری است؛ چشم‌انتظار کسی بودن پدر آدم را در می‌آورد. روی پله می‌نشینم و سرم را رو به آسمان می‌گیرم. ستاره‌ای از دور چشمک می‌زند و لبخند نصف و نیمه‌ای روی لبم جاخوش می‌کند. پشت پلک‌هایم گرم می‌شود و به خواب می‌روم. در خواب نامه‌هایی را می‌بینم که هر کدام سوار بر بال پرنده‌گان در شهر می‌چرخند و در سبد جلوی هر خانه می‌افتند.

از خواب می‌پریم. نیمه شب است. شاید هم نزدیک صبح. نمی‌دانم؛ روی پیشانی‌ام چند قطره عرق سرد نشسته و مثل دیوانه‌ها پابرنه به سمت در می‌دوم. چشمم به صندوق نامه‌ی نصب شده روی در می‌خورد؛ عادت ندارم سال تا سال آن را باز کنم، چون نامه‌هایم را مستقیماً از پستی می‌گیرم. قفلش را

باز می‌کنم و چندین و چند نامه روی زمین پخش می‌شود. هراسان و دست‌پاچه یک به یک نامه‌ها را وارسی می‌کنم. از میان نامه‌های اداره مالیات و چند نامه‌ی ناشناس دیگر، نامه‌ی ماریا را بیرون می‌کشم. آن را باز می‌کنم. تند تند می‌خوانم و خطوط را رد می‌کنم؛ پر از شرح دلتنگی‌های او در غربت است. چشمانم مثل ابرهای پاییز شروع به باریدن می‌کند و آسمان حیاط بارانی می‌شود. برگ‌های زرد و نارنجی به کف حیاط چسبیده و مچاله شده است. نامه را برمی‌گردانم. چشمم به تاریخ نامه می‌خورد و یک آن خشکم می‌زند؛ انگار بر بلندای کوهی ایستاده باشم و صاعقه‌ای مرا بخشکاند. تاریخ نامه برای یک سال پیش است. نامه دیگری را برمی‌دارم؛ آن نیز ...

به داخل خانه می‌روم. عقربه‌ی ساعت روی پنج ایستاده و تلویزیون همچنان روشن است و دارد دوباره اخبارهای دیروز را پخش می‌کند. بارانی‌ام را می‌پوشم و برمی‌گردم داخل حیاط؛ می‌خواهم

هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت پنج مانده. جلوی کاناپه زرشکی رنگ جلوی تلویزیون لم می‌دهم و تلویزیون را روشن می‌کنم و بوی کهنگی تمام خانه را پر می‌کند؛ تلویزیون پر از تکرار است؛ تیتراژ خبرها دست کم برای یک سال پیش‌اند؛ فقط عدد و رقم‌های مربوط به تعداد مرده‌ها و کشته‌های حوادث را بالا پایین کرده‌اند. منزجر کننده است. صدای زنگ در می‌آید و از جا می‌پریم. دم در می‌روم و کسی جز پیرزن همسایه پشت در نیست. لامپ سوخته‌ای در دست دارد و از من می‌خواهد که عوضش کنم. حوصله ندارم. من منتظر ساعت پنجم؛ که نکند پستی بیاید و نباشم، چون او فقط هفته‌ای یکبار به خودش زحمت می‌دهد و نامه‌هایم را می‌آورد. جواب پیرزن را سربالا می‌دهم و غرغرکنان می‌رود. دلم می‌سوزد؛ تقصیر ندارد. تنه‌است. تنها کسش پسر آسمان جل‌اش بود که آن هم او را تنها ول کرده و نمی‌دانم کدام گوری رفته. پیرزن می‌گوید پسرش رفته است کار بکند، اما این چه کاری است که از کل سال یک روزش را هم خانه نمی‌آید. در

را می‌بندم. به فضای داخل خانه نگاه می‌کنم. هیچ چیز رنگ تازگی ندارد. پرده‌های رنگ و رو رفته، میز تلویزیونی که اگر دستی رویش بکشم یک وجب خاک ازش بلند می‌شود و اتاقی که انگار توی آن نارنجکی ترکانده‌اند. کنترل را برمی‌دارم و صدای تلویزیون را تا آخر کم می‌کنم و به نمایش صامت درون قاب خیره

می‌شوم. هنوز چند دقیقه‌ای مانده است. پاهایم را با ضرب آهنگ خاصی تکان می‌دهم و آرام نمی‌گیرم. بلند می‌شوم و دم پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و به بیرون نگاه می‌کنم؛ خورشید، رنگ طلایی‌اش را با نارنجی معاوضه کرده و کم کم چادر سیاه رنگش را بر چهره می‌کشد. پاییز همیشه همینطور است؛ زود تاریک می‌شود و همه چی رنگ تیرگی به خود می‌گیرد. رو برمی‌گردانم و ساعت را نگاه می‌کنم؛ پنج و نیم عصر. یکه می‌خورم. تماشای غروب خورشید حواسم را از ساعت پرت کرده و متوجه غیبت پستی نمی‌شوم. از لابه‌لای شلوغی‌های اتاق، دفترچه تلفنم را پیدا می‌کنم و شماره ماریا را می‌گیرم. ماریا همسرم است. یک ماه و اندی است که بخاطر بیماری سخت پدرش به آلمان رفته. ما اغلب با نامه باهم در ارتباطیم و این تنها شماره‌ای است که از او دارم. که آن هم برای هتل محل اقامتش است. بوق نمی‌خورد؛ صدایی از پشت تلفن می‌گوید شماره اشتباه است و لب

پرده‌های رنگ و رو رفته، میز تلویزیونی که اگر دستی رویش بکشم یک وجب خاک ازش بلند می‌شود و اتاقی که انگار توی آن نارنجکی ترکانده‌اند.



نمی‌شود. باز می‌ترسم و به داخل خانه می‌دوم. روی همه وسایل، مانند مرده‌ها ملافه‌ای سفید کشیده شده است. تلویزیون دیگر خاموش است و خبر پخش نمی‌کند. صدای آخ و تف کردن‌های پیرزن همسایه نمی‌آید. خسته و درمانده از ماجراهای پیش آمده، ملافه سفید روی کاناپه را برمی‌دارم و خودم را روی کاناپه می‌اندازم و ملافه را تا بالای سر روی خودم می‌کشم. ناگهان تلفن زنگ می‌خورد؛ نیم خیز می‌شوم تا جواب بدهم که قطع می‌شود و روی پیام‌گیر می‌رود؛ صدایی غریب و با لحن رسمی از پشت آن به گوش می‌رسد:

سلام. سرکار خانوم "ماریا. س"، ما مدت زیادی در تلاش بودیم تا با شما تماس بگیریم تا آنکه شماره منزلتان را پیدا کردیم. خواستیم عرض کنیم اگر که این پیام به شما رسید، هر چه سریعتر برای کارهای انحصار وراثت شوهر مرحومتان به اداره مراجعه کنید. وقت بخیر.

ملافه را محکم‌تر روی خودم می‌کشم و پشت پلکهایم گرم می‌شود و دوباره خوابم می‌برد. ■

پیرزن همسایه را صدا بزنم، اما پشیمان می‌شوم. می‌دانم بابت رفتار دیروزم دلخور است و محل نمی‌دهد. به کوچه می‌روم. مدام فریاد می‌زنم و هیچکس از خانه‌اش بیرون نمی‌آید. چشمم به ویتترین مغازه ساعت فروشی می‌خورد؛ عقربه همه ساعت‌ها جلوی عدد پنج متوقف شده‌اند. کمی جلوتر به کله پزی می‌روم؛ پیرمرد کله‌پز بدون توجه به حضور من، کله‌های گوسفند را ردیف کرده و کز می‌دهد. جای خالی چشم روی جمجه‌ها مرا می‌ترساند و می‌دوم و از آن جا دور می‌شوم.

تیغ آفتاب، آسمان را برش می‌دهد و پهنه نور همه جا را روشن می‌کند و صبح آغاز می‌شود. دنبال یک آشنا می‌گردم؛ پیدا نمی‌کنم و به ناچار به سمت خانه برمی‌گردم و وارد حیاط می‌شوم و در را از پشت قفل می‌کنم. حوض وسط حیاط پر از برگ‌های پوسیده خشک شده است؛ طوری که انگار هیچ حوضی از ابتدا در حیاط نبوده باشد.

سرم را برمی‌گردانم تا از لای در کوچه را نگاه کنم، در قفل است و باز نمی‌شود؛ قفلی سیاه و زنگ زده. هر چه تکانش می‌دهم باز





کلید را وارد قفل در کرد، اما موقع باز کردن تلو تلو خورد، مرد زیر بغلش را گرفت، زن دوست داشت سرش را روی شانه مرد می گذاشت، آرام و قرار نداشت، وارد حیاط شدند و بعد از آن راهرویی تاریک، در حال باز کرد، از هجوم نور مرد چشم‌هایش را بست و زن با اکراه خودش را رها کرد و رفت طرف صدایی که گفت: «ترگس، تویی؟»

مرد به دنبال زن وارد شد و از یک پله بالا رفت، در نیمه روشنایی تختخوابی را دید و جنبش ناچیز دستی که گویی به او اشاره می‌کرد، پیکری نحیف که در پهنه تخت گم شده بود، گیسوان سپید و چهره چندان پیر که کودکانه می‌نمایاند، دست‌های چروکیده‌اش را روی شکمش گذاشته و دستش را دراز کرد، انگشتان سردش در پنجه عرق کرده مرد گم شدند. زن گوشه تخت نشست و مرد روی صندلی کنار تخت، طبق عادت پاکت سیگار را از

جیب پیراهنش در آورد و خواست نخ‌های آن را روشن کند اما متوجه نگاه زن شد و برگرداندش داخل پاکت. سری در خانه چرخاند، مشخص بود که برنامه‌ای برای مخفی کردن پرده‌های رنگ و رو رفته و کتاب‌های درهم و برهم گوشه هال نداشتند. نوری که از پشت پنجره هال روی صندلی کهنه لهستانی نزدیک تلویزیون نشسته و روی قالی پخش شده بود نمی‌توانست نخ نما بودن قالی را پنهان کند، ولی مرد از خانه خوشش آمده و احساس می‌کرد در خانه خودش بود. زن از مرد دعوت کرد برای ناهار بماند و در دل خدا خدا می‌کرد قبول کند اما او بهانه آورد و رفت. پشت سرش تا دم در حیاط رفت، مرد سرش پایین بود و خداحافظی کرد، رفتنش را تا ته کوچه دنبال کرد و برایش دست تکان داد. داخل اتاق خودش روی تختخواب به هم ریخته و نامرتب دراز کشید و تنها به چشم‌های مرد فکر می‌کرد:

«چقدر خوش قیافه است، چهره‌اش ملاحظه خاصی دارد»

مرد وارد خانه خودش شد اما خبری از همسرش پری و دخترش پریسا نبود، داخل هال روی مبل نشست، سیگار پشت سیگار دود می‌کرد، به منزل پری زنگ زد اما کسی گوشی را برنداشت، موبایل پری را گرفت، بعد از چند بار زنگ خوردن از آن طرف قطع شد، گوشی در دستش سنگینی می‌کرد، گذاشتش زمین و بوق اشغال در خانه پیچید، سرش گیج رفت و با دستانش شقیقه‌هایش را

مرد با نگاه به چشم‌های زن که همچون آسمان آبی بودند آرام می‌شد اما نمی‌توانست آرام بماند، آن چشم‌ها هر لحظه در حال موج زدن بودند و او دگرگون می‌شد. زن گردنش را به پشتی صندلی تکیه داده، شال از روی موهای طلایی‌اش لیز خورده و افتاده بود روی شانه‌هایش، پوست خیلی سفیدی داشت، دستی به گردنش کشید و به مرد خیره شد، مرد هراسان گفت:

«چیزیتون شده؟ می‌خواین بریم بیمارستان؟»

زن ابروهای تاتو شده‌اش را به علامت نه بالا برد و لبان سرخش را به حرکت در آورد:

«کمکم کنید بیایم بیرون»

پیاده که شد اندام تراشیده و پاهای بلندتر از تنه‌اش را مرد دید و پیش خودش گفت:

«چه تو دل برو است، زنی ندیده‌ام پاهاش این قدر کشیده باشد»

ضربه از پشت زده بود و زن سرش به جلو رفته

و برگشته، شانس آورده که کمربند بسته بوده، به مرد نگاه کرد، در حواس خودش تردید داشت، گیجی، سرگیجه‌ای را که تأثیر چشم‌های سبز روشن و درخشان همچون دریای مرد بود. می‌کوشید بر خودش مسلط شود، دستش را در اختیار مرد گذاشت و به انگشتان باریک دست چپ او نگاه کرد، حلقه‌ای ندید و اولین مرد سبیل داری که به چشمش خوش قیافه آمده بود. داخل کوچه خلوت و هیچ رفت و آمدی نبود.

مرد، زن را روی پله‌های جلوی درب منزلی گذاشت و اول داخل ماشین او نشست تا جا به جایش کند، لذتی احساس کرد از گرمای روی صندلی که پیش از این احساس نکرده بود.

ماشین زن را نزدیک دیوار پارک کرد و بعد ماشین خودش را پشت سر آن. به طرف زن رفت:

«اگر ناراحت هستید بمرمتان بیمارستان»

زن به حرف زدن مرد دقت نکرده بود، اما بعد که شنید یاد گوینده‌های تلویزیون افتاد و احساس کرد صدایش به دیوارهای شیشه‌ای می‌خورد و در گوشش منعکس می‌شد، گاهی بلند و گاهی آرام. نگاهی به مرد کرد:

«نه ممنونم، می‌خوام برم خونه»

«کجاست؟ برسومتون؟»

«همینجا که نشسته‌ام»

مرد، زن را روی پله‌های جلوی درب منزلی گذاشت و اول داخل ماشین او نشست تا جا به جایش کند، لذتی احساس کرد از گرمای روی صندلی که پیش از این احساس نکرده بود.

فشار داد، یاد صبح افتاد که با حالت بدی از خواب بیدار شد، حس بدی داشت، آن هم به خاطر دعوی شب قبل با پری:

“دوست ندارم روی ماشین کار کنی”

“آخه چرا؟ فعلاً که کاری گیر نیآوردم”

“باید بری دنبال کاری که ماشین نخواد”

“رفته‌ام، فرم هم پر کرده‌ام ولی هنوز خبری نشده”

مرد عصبانی شده بود و مثل همیشه توی این پنج شش سال وسایل دم دستش را شکسته بود، پری هم از ترس پریسا را برده بود داخل اتاق قایم شده بودند.

برای آرامش به حمام رفت، چهرهٔ درهم کشیده‌اش را در آینه دید، ابروهای پرپشت و چشم‌هایی سبز که روی گونه‌های لاغرش سوار بودند. داخل حمام تصمیم گرفت سری به کوچۀ زن بزند، لباس‌هایش را اتو کشید و کراواتی ابریشمی را روی پیراهن سفیدش زد و کت و شلوار زمان ازدواجش را پوشید و به طرف خانهٔ زن حرکت کرد. زن داخل آینهٔ نزدیک تخت مادر بزرگ چهرهٔ خسته‌اش را با چشم‌های سی سالگی‌اش نگاه کرد، لب‌هایش حالت پر و خوشایندی پیدا کرده بودند. لباس‌هایش را عوض کرد،

موهایش را سشوار کشید و لخت روی شانه‌هایش انداخت، لبانش را روژ صورتی زد، خط چشم‌هایش را کشید و یک جفت جوراب شیشه‌ای پا کرد، ناخن‌ها را لاک زد تا با روژ لبش ست باشند، احساس کرد کسی پشت در حیاط بود، رفت دم در.

مرد هوس کرد ماشین را سر کوچه پارک کند و

پیاده تا منزل زن برود. از ماشین پیاده شد و از روی صندلی عقب گل‌های رز سفید و قرمزی که فروشنده برایش تزئین کرده بود را در آورد. صف بلند اتومبیل را دید که بوق می‌زدند و دود مسموم بی تابی خود را پراکنده کرده بودند. نزدیک خانهٔ زن مکثی کرد، دوست داشت برود داخل اما چیزی جلویش را گرفته بود که خودش هم نمی‌دانست چیست؟ با خودش کلنجار می‌رفت، آخر سر دستش رفت به طرف زنگ، قبل از اینکه شاسی را فشار دهد در باز شد، چشم‌های آبی با دیدن او باز شدند و خنده‌ای بر لبان صورتی‌اش نشست، خیلی خوشحال شد و به او تعارف کرد، مرد دست پرموی و نرمش را کشید روی موهایش و آنها را بالا شانه کرد و بدون کلمه‌ای وارد شد. دسته گل را به طرف زن گرفت و او اول آنها را بو کرد و glandانی شیشه‌ای که روی میز وسط حال بود را پر آب کرد و گل‌ها را داخل آن گذاشت. رایحهٔ عطر آرامبخش زن خانه را انباشته بود. مرد کتش را گوشه‌ای گذاشت، بدون هیچ عجله‌ای، انگار برای هر کاری وقت کافی در اختیار داشت. مرد را به اتاق خودش دعوت کرد، با باز شدن در نور

شمع‌های روشن روی طاقچه به رقص در آمده و مشت‌های رشته نور لرزان بوجود آوردند، چند لحظه‌ای هر دو در آن نور لرزان ایستادند، انگار هنوز طعم شیرین حیرتی را که از دیدن یکدیگر داشتند روی لب‌های خندان‌شان احساس می‌کردند. زن روی تخت نشست و مرد روی تنها صندلی داخل اتاق، زن به چهره‌ی مرد

زل زده بود و گفت: “نوشیدنی میل می‌کنید؟”

“نه متشکرم”

“ولی من هوس کرده‌ام”

زن پرده‌های اتاق که رو به خیابان بودند را کشید و گل میزی از داخل حال آورد جلوی مرد گذاشت.

لیوان مخصوص چای را پر کرد و گذاشت روی گل میز و کیک وانیلی را که روز قبل درست کرده بود در کنار چای گذاشت، روی تخت نشست و باز به مرد خیره شد، مرد گفت:

“چقدر لذت بخش است چای خوردن در کنار شما”

دستش را دراز کرد و تکه‌ای از کیک را برداشت، چشم‌هایش را بست و آن را بو کرد:

“از بویش مشخصه که چقدر خوشمزه است”

“نوش جانتان”

مرد لیوان چای را کنار گذاشت و نگاهش روی زن ثابت ماند و شروع به خندیدن کرد. ولی باز سکوت بینشان برقرار شد. قلب مرد در سینه‌اش می‌تپید و گونه‌های زن گر گرفته بود. زن سرش را بلند کرد و نجواکنان گفت:

“هوا خیلی گرم شده”

گیج و آشفته بودند، مرد بلند شد و دستی به موهایش کشید، زن روی تخت چرخید تا به او نگاه کند، لبخند زد و مرد هم به لبخند او جواب داد. زن دهانش را باز کرد چیزی بگوید که با شنیدن صدای تیز و بی رمق پیرزن از اتاق بیرون رفتند، مادر بزرگ را پایین تخت دیدند، مرد آرنج‌هایش را گرفت و بلندش کرد، گویی دختری خردسال بود، لاغر بدون ذره‌ای گوشت، پاهایش چون دو چوب خشک، رویش را پوشاند و به انتظار ماند تا نفسش حالت طبیعی گرفت و در این دم اشکی بی اختیار از گونه‌های خشکیده‌اش فرو ریخت، با انگشتان سردش دست مرد را گرفت و چشم‌های عسلی‌اش را به او دوخت:

“امشب اینجا بمون، نرگس تنها است”

صدایش سه بعدی بود، زنگ دار از غم و غصه، تلخ و جیغ جیغی. مرد روی پیرزن خم شد، او دیگر آرام بود و چشم‌هایش بسته بودند اما دست مرد را رها نکرده بود، بسیار رنگ پریده بود. مرد از چهرهٔ معصومانه و دست‌های سرد او خوشش می‌آمد. پیرزن روی تخت غلت خورد و سپس ساکت ساکت شد، مرد به صدای

برای آرامش به حمام رفت، چهرهٔ درهم کشیده‌اش را در آینه دید، ابروهای پرپشت و چشم‌هایی سبز که روی گونه‌های لاغرش سوار بودند.



نفس کشیدن نا منظمش گوش می‌داد و دستش از دست پیرزن رها شد. مرد به یاد آخرین روز زندگی مادرش در بیمارستان افتاد، در کنار تختش نشسته و دستش را در دست خودش گرفته بود، به چشم‌هایش که هی بسته می‌شدند و او سعی می‌کرد آنها را باز نگه دارد نگاه می‌کرد، دستش را بوسید و مادرش برای آخرین بار لبخندی به او زد و چشم‌هایش را گذاشت بسته شوند. زن کنار تخت ایستاده بود و نور طلایی رنگ غروب آفتاب که از لایه لایه دامن پرده می‌تابید یک تک از صورتش را روشن کرده بود و با چشمان روشن و ریز نگاه خیره و خمارش را به مرد دوخته بود. مرد برگشت به زن نگاه کرد، زن لبخندی زد و مرد تک تک اعضای چهره زن را می‌دید که زیبایی اشبا تمام زیبایی‌های متداول فرق داشت. احساس می‌کرد همه چیز دارد از نو برایش آغاز می‌شود. ساعت دیواری ضربه‌های کوتاه شاد نواخت و مرد بلند شد که برود.

سکوت مثل موسیقی سنگینی طلسمشان کرده بود ولی مرد آرزو داشت سکوت را بشکند نه با کلام اما زن این کار را کرد، از جا پرید و گفت: “قولی که به مادر بزرگ دادید رو یادتان رفت” مرد قبول کرد اما گفت به خاطر اطمینان از اینکه ماشین چیزیش نشود اول آن را می‌گذارد منزل و برمی‌گردد. زن تختش را برای استراحت مرد آماده

کرد، دو بالش در کنار هم گذاشت و روی تخت دراز کشید، رویش را به طرف بالش دوم برگرداند و چشم‌هایش را بست تا مرد را در خیال خود روبرویش ببیند، بالش را در بغل خودش گرفت، چند دقیقه‌ای به خواب رفت. با صدای زنگ سراسیمه از جا پرید، شاسی آیفون را زد تا مرد وارد شود، تخت را مرتب کرد و برای خودش در کنار مادر بزرگ جا پهن کرد، مرد را برای خواب به داخل اتاق دعوت کرد:

“شما صبح می‌روید سرکار، بهتر است استراحت کنید”

زن برای چند لحظه کمرش را به در بسته تکیه داد و مرد هم پشت در ایستاده بود و دوست داشت زن در کنارش باشد اما رفت روی تخت دراز کشید.

در خوابی آرام بود تا اینکه سیلان نور در ساعت ۶ صبح از درز پرده‌های پنجره کنار تخت بیدارش کرد، دوست نداشت گرمای روی تخت را رها کند، با عجله از اتاق بیرون آمد. زن وقتی او را سراسیمه دید پیشنهاد کرد که برساندش، دم در خانه پیداهش کرد و مرد دستش را به طرف زن دراز کرد و زن با کمال میل دستش را در اختیار او گذاشت و خداحافظی کرد. مرد کتتش را انداخت روی مبل و از تلفن خانه به موبایل پری زنگ زد اما کسی جواب نداد، داخل هال روی مبل که کتتش را انداخته بود نشست و تصمیمی گرفت، شناسنامه خودش و سند ازدواجشان را از داخل

کشوی پا تختی در آورد که صدای باز شدن در حیاط را شنید، از اتاق خواب بیرون آمد، پری و پریسا روبرویش ایستاده بودند، پری همان مانتوی لیمویی رنگ را که مرد برایش خریده بود پوشیده و شال سفیدی هم سرش بود، پریسا هم پیراهن و دامن سورمه‌ای گل دار هدیه تولدش را پوشیده و موهایش را قارچی کوتاه کرده بود، پری با دیدن سند ازدواج در دست مرد ساک در دستش را رها کرد روی زمین، پریسا هم با دیدن پدرش به طرفش دوید و مرد روی زمین زانو زد و او را بغل کرد، سند ازدواج و شناسنامه را پرت کرد روی میز وسط هال، پریسا دستان تپل کوچکش را دور گردن پدرش حلقه کرده بود و او را بوسید و مرد هم او را. پدرش بردش داخل اتاقش و روی تخت در کنارش دراز کشید تا خوابش برد.

از اتاق بیرون آمد و روی مبل که پری مانتو و شالش را روی دستگیره آن انداخته بود نشست. پری داخل

آشپزخانه روی تخت گوشت پیاز خرد می‌کرد و یک بسته گوشت چرخ کرده هم از فریزر در آورده بود تا یخش آب شود، با دیدن مرد آمد طرفش، اول سیگاری که روشن کرده بود از دستش گرفت و گذاشت داخل زیر سیگاری، بعد نشست روی پاهای مرد و دست‌هایش را دور

گردنش حلقه کرد، بوی ادکلن آرامیس در بینی مرد پیچید و قطرات اشک پری را روی صورت خودش حس کرد، برای لحظه‌ای از او فاصله گرفت و دستی روی چهره سبزه پری کشید تا اشک‌هایش را پاک کند و دوباره در بغل گرفتش، پری بلند شد و دستش را به طرف مرد دراز کرد و او را به اتاق خواب دعوت کرد. زن تا شب هیچ خبری از مرد نداشت، تصمیم گرفت سری به کوچه آنها بزند، به سر کوچه که رسید دید مرد با زن و دختر کوچکی قدم می‌زدند، از پشت سر آنها را تماشا می‌کرد، دختر لیز خورد و افتاد، مرد خم شد و بلندش کرد، صدای گریه‌اش را می‌شنید. ■

مرد قبول کرد اما گفت به خاطر اطمینان از اینکه ماشین چیزیش نشود اول آن را می‌گذارد منزل و برمی‌گردد.





- دستم را به سمت یقه بلوزم می‌برم و کمی آن را می‌کشم. انتخاب بلوز یقه اسکی برای امشب، بدترین انتخاب بود. یک قاشق از انار پر می‌کنم و به سمت دهانم می‌برم. ملسی انار دارد کمک می‌کند ذهنم درگیر چیز دیگری شود که صدایت می‌آید:
- سلام به همگی
- دانه اناری که در گلویم پریده است، مجبورم می‌کند سرفه‌ای کنم و بعد لیوان آب را از دست حسام بگیرم و یک نفس سر بکشم. باز هم دست دلم پیش تو و بقیه رو شده است، اما اهمیتی نمی‌دهم. الان هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که تو را بعد از سالها دیده‌ام. نگاهت می‌کنم. به موهای بلوطی رنگت که دو خوشه بافتی. به پیراهن چهارخانه قهوه‌ای سوخته‌ات که عجیب به رنگ موهایت و بلوز زرشکی‌ات می‌آید. به ناخن‌های سرخ رنگت و به چشمانت! نگاهم که به چشمانت می‌رسد، دیگر نمی‌توانم نگاه بگیرم تا وقتی که با ضربه آرام حسام به خودم می‌آیم. بچه‌ها شروع می‌کنند به لودگی تا جو را عوض کنند و من به سمت تراس می‌روم تا از زیر نگاه‌های خیره‌شان فرار کنم. هوای یخ کرده برای سینه مریضم زیاد خوب نیست، اما عمیق نفس می‌کشم و بعد که به سرفه می‌افتم، اهمیتی نمی‌دهم.
- سرما خوردی؟
- صدایت... امان از صدایت. به سمت برمیگردم و بوی وانیل را عمیق استشمام می‌کنم. کاش می‌توانستم باز هم سر به سرت بگذارم و بگویم چرا خسیس بازی درآوردی و به جای خریدن عطر قوطی وانیل مامانت را روی خودت خالی کردی و تو باز جیغ جیغ کنی و بگویی تو نمی‌دانی چقدر بالای این عطر با بوی خاصش پول داده‌ای. لبخند زورکی می‌زنم:
- خوب شدم دیگه، فقط گهگاهی سرفه می‌کنم.
- نگاهت دیگر رنگ نگرانی نمی‌گیرد:
- پس نباید تو این هوای سرد باشی
- سکوت می‌کنم و با لبخند نگاهت می‌کنم. چند سال شد؟ سه سال! کارا خوب پیش میره؟
- به خودم می‌آیم.
- بد نیست. این دو هفته هرشب اجرا داریم. اگه دوست داشتی بیا. می‌خندی. نه اینکه چیز خنده داری گفته باشم، تو عادت داری وقتی عصبانی می‌شوی، بخندی.
- حتماً میام!
- جا نمی‌خورم. تو لجبازتر از آن هستی که دعوتم را نپذیری و اجازه دهی بگذارم پای اینکه هنوز هم از شغل من بیزاری چون باور داری مرا از تو جدا می‌کند.
- تو چیکار می‌کنی؟ شنیدم تو شرکت رخشان کار می‌کنی. اوضاع خوبه؟
- خیلی عالی‌ه. چندتا پروژه گرفتم واسه کیش. احتمالاً آخر این هفته برم و یه مدتی همونجا بمونم.
- می‌روی؟ از این شهر می‌روی؟ یعنی دیگر شب‌هایی که باران می‌بارد نمی‌توانم به این فکر کنم که الان با ذوق از پنجره بیرون را نگاه می‌کنی؟ یعنی نیستی که دلم خوشم باشد شاید توهم امروز از همان کوچهای رد شدی که من دارم در آن قدم می‌زنم؟ فکر می‌کنم بدترین قسمت جدایی‌ها آنجاست که همیشه دوستداشتنی‌های طرف مقابل در ذهنت می‌ماند و تو هیچوقت نمی‌توانی به آنها نگاه کنی و به او فکر نکنی. سری تکان می‌دهم: خوبه!
- سکوت می‌کنی. سکوت می‌کنم. چه آمد بر سر ما که زمان کم می‌آوردیم برای حرف‌هایمان؟ چه آمد بر سر من و تو؟ بر سر ما بودنمان؟ صدای بهروز و گیتارش بلند می‌شود:
- امشب شبه مهتابه
- حبیبم رو می‌خوام
- حبیبم اگر خوابه
- طیبیم رو می‌خوام
- نگاهت می‌کنم و تو دیگر طبیب زخم‌های من نیستی. من تو را از دست دادم و رویاهایم را به دست آوردم و حالا یک مرد موفق اما همیشه دل‌تنگم.
- خواب است و بیدارش کنی
- مست است و هوشیارش کنی
- گویید فلونی اومده
- اون یار جونی اومده
- و ما دیگر یار هم نیستیم و ما یکدیگر را فدای رویاهایمان کردیم، اما نمی‌دانستیم که رد پای دوست داشتن کسی که با او از صمیم قلب خندیده‌ایم و برایش از ته قلب گریسته‌ایم، هرگز از قلب‌هایمان پاک نمی‌شود.
- یلدا، یلدای من، کاش می‌شد این یک دقیقه بیشتر امشب را باز تو محبوب من باشی و من عاشق تو. کاش می‌شد فریاد بزمن که نروی و باز هم شب‌های بارانی را در همین شهر صبح کنی. یلدای من، کاش می‌توانستم بگویم که بوی وانیل عطرت، بهترین رایحه دنیاست. کاش می‌توانستم بگویم که من عاشق کارم هستم اما عاشق تو بیشتر بودم. یلدای من، پشیمانم، از اینکه دیگر هیچوقت تو را در روزهایم ندارم، پشیمانم. ■





- مرد نگاهی به اطرافش انداخت. تمام آنچه از این زندگی طولانی جمع کرده بود، همین اتاق رنگ و رو رفته با یک فرش کهنه و قدیمی بود. چشمش به قامت خمیده همسرش افتاد که با وسواس سفره را می‌چید. گاهی کاسهٔ انار را سمت چپ سفره می‌گذاشت، کمی از سفره فاصله می‌گرفت و بعد انگار به دلش نباشد کاسه را سمت راست یا بالای سفره می‌گذاشت.
- گل بانو چکار می‌کنی؟ خودتو اینقدر اذیت نکن. مرد از گفتن اسم زنش لذت می‌برد. حتی گاهی که خیلی دل و دماغ داشت او را "گل طلا" صدا می‌زد.
- گل بانو بدون اینکه به همسرش نگاه بکند گفت: مگه نمی‌بینی؟ سفره می‌چینم. سفرهٔ یلدا.
- زن به زحمت کمرش را راست کرد و از بالا، نگاهی به سفره انداخت. سرتاسر سفرهٔ نیم متری‌اش را ورنانداز کرد. هنوز ته دلش راضی نبود.
- مش یدالله به نظرت قشنگ شده؟! مرد بدون نگاه به سفره، نفس عمیقی کشید: بهتر از این نمیشه.
- اصلاً نگاه کردی: "بهتر از این نمیشه!؟" مرد سرش را پائین انداخت و خندید. گل بانو خیلی خوب ادای مش یدالله را در می‌آورد...
- گل بانو برگشت. دو کف دست‌هایش را به هم مالید: خودم فهمیدم چی کم داره.
- چابک به سمت طاقچه رفت. دو قاب عکس آورد. با کلی احتیاط آنها را به دو طرف دامن گل‌گلی‌اش کشید، تمیز کرد و روی سفره دو طرف قرآن گذاشت.
- احمد و خونواده‌اش که بزرگترین سمت راست قرآن، محمود و خونواده‌اش هم سمت چپ قرآن... و دوباره نگاهی به سفره انداخت:
- خدای محمد نگهدارتون... مرد به زحمت از روی زمین بلند شد. لنگ لنگان به طرف همسرش رفت. دستش را به سر و کمر خمیدهٔ او کشید. احساس سرخوشی گنگی به مرد دست داد: به خدای محمد، خودت از سفره قشنگ‌تری...
- زن، با شنیدن این حرف، تعجب کرد. حتی جرأت نگاه کردن به مردش را نداشت. کمی سرخ شد. مثل دختر بچه‌ها، دست و پای خودش را گم کرد و بدون اختیار گوشهٔ روسریش را به دندان گرفت.
- مرد از حرفی که بی اختیار زده بود، تعجب کرد. خجالت کشید. احساس کرد زیاده‌روی کرده است. پنجاه سال عادت گفتن این حرف‌ها را نداشت. فوری دستش را پس کشید و برای اینکه چشمش به چشم همسرش نیفتد به سمت سماور رفت.
- چایی می‌خوری؟
- بدخواب میشم ولی یه امشب اشکال نداره. تا صبح هم شده باید بیدار بمونیم.
- مرد در حالی که سرفه‌اش گرفته بود استکان چای را جلوی همسرش گرفت:
- بیدار بمونیم...؟! برا کی...؟! تورو خدا اینقدر چشم انتظار نباش. زن با عصبانیت استکان چای را پس زد:
- چرا چشم انتظار نباشم؟ از عید تا حالا دیگه بهمون سر نزدن! خب اگه امشب نیاون میشه نه ماه. خوش انصاف، نه ماه چشم انتظاری کمه...؟! مرد سکوت کرد و سر جای خودش نشست و سعی کرد استکان چای را روی قسمت خورده شدهٔ قالی بگذارد.
- یادت رفته یلدای سال قبل با بچه‌هامون، همین جا چه غلغله‌ای داشتیم...؟! و مرد لبخندی بر روی لیش نشست اما خستگی و خواب‌آلودگی امانش را بریده بود. با دست چشم‌هایش را مالید:
- یه قوری چای هم حریم نیست. خوابم میاد. بخوابم؟ زن چهار زانو کنار سفره نشست و به قاب عکس‌ها زل زد.
- می‌گم ها؛ بچه‌های احمد عین کوچیکای باباشون شیطونن! صدای خرناس مرد تا سقف اتاق رسید... زن برگشت و نگاهی از سر غیض به همسرش انداخت!
- خوابیدی...؟! اگه بچه‌ها اومدن و بیدار نشدی به خودت مربوطه. گل بانو به زحمت بلند شد و پتوی کهنه‌ای روی همسرش کشید...
- طبق معمول صدای اذان بیدارش کرد. چشم‌هایش را مالید. چراغ اتاق هنوز روشن بود. کمی غر زد. نگاهی به اطراف انداخت. زن کنار سفره خوابش برده بود. مطمئن شد که بچه‌ها نیامده‌اند:
- لعنت به کار و کاسبی‌تون... آن وقت صبح، یاد سوالی افتاد که همیشه گل بانو از شنیدنش عصبانی می‌شد. سوالی که با خنده‌ای تلخ پرسیده می‌شد:
- می‌گم اگه دوتا گوسفند بزرگ کرده بودیم فایده‌اش برامون بیشتر نبود؟! در حالت نیم خیز سرش را تکان داد و زیر لب گفت، چرا، چرا، خیلی بیشتر بود.
- تمام استخوان‌های مرد خشک شده بود. احساس می‌کرد برخلاف روزهای قبل، قدرت بلند شدن ندارد. زن را صدا زد. فایده‌ای نداشت. چهار دست و پا خودش را به همسرش رساند. آهسته دستش را گرفت تا برای نماز صبح بیدارش کند:
- گل بانو؛ چقدر دستت سرده...!!!! ■





می گیرم تا کمی راحت تر نفس بکشم. باران خاک بیابان را به گل و لای چسبناکی تبدیل کرده است که قدم را می درد. فکر می کنم تا چند سانت بالاتر کفشم گلی شده است اما من آنقدر مضطربم که بی توجه به همه این شرایط باز هم پیش می روم. گویی حسی مبهم مرا به آن سو می کشاند.

تا به آنجا برسم سعی می کنم همه چیز را در ذهنم مرور کنم. اینجا جاده تهران _ اراک است و من حدود دو سه کیلو متر فاصله دارم تا بیمارستانی که مادرم در آن بستری است. با یادآوری حال وخیم مادرم اضطراب و نگرانی سینه ام را چنگ می زند. همسرم در تهران با این که مشغله زیادی نداشت اما همراهم نیامد. من تنها در این جاده بودم که یکپهو صدای وحشتناکی به گوش رسید و بعد...

نمی دانم چقدر می گذرد. شاید هنوز در اولین لحظات پس از تصادف هستم و شاید هم چند دقیقه ای گذشته است.

تقریباً رسیدم. دو نفر که روپوش سبز فسفری به تن دارند و ظاهراً تکنسین اورژانس هستند برانکارد را حمل می کنند. روی برانکارد مردی دراز کشیده است که صورتش خاک و خلی است و به همین دلیل نمی توانم خوب بینمش. خوب که دقت می کنم می بینم خبری از تصادف نیست. از میان پیچ پیچ ها مردم و آنچه که می بینم پازل نصفه ای به دست می آورم. همه چیز را کنار هم می گذارم. مردمی که می گویند: _ بیچاره جوان بود ...

_ نه! چرا بیچاره؟ من دیدم که تکان می خورد و ظاهراً زنده بود و بعد صدای مردی را می شنوم که ظاهراً راننده یکی از همین ماشین هاست: (ماندن ما بی فایده است. باید برویم).

به جلو نگاه می کنم. یک ساختمان جمع و جور می بینم که سر در آن تابلویی با عنوان "تعویض روغنی" نصب شده است. البته نوشته روی تابلو به سختی خوانده می شود. کنار مغازه تعویض روغنی یک اتاق کوچک هم هست که اینطور که پیداست محل زندگی همان مرد صاحب مغازه است.

حس مبهمی مرا به سمت اتاق می کشاند. وارد می شوم. در حضور لامپ اتاق احتیاجی به باریکه نور موبایل نمی بینم. به اتاق دقت می کنم تا تکه های باقی مانده این پازل را پیدا کنم.

در اولین نگاه علت ماجرا را می یابم. بخشی از سقف اتاق روی زمین فرو ریخته است. ظاهراً باران شدید باعث شده سقف روی سر صاحبخانه خراب شود. از سقف نصفه نیمه اتاق باران راهی به

با صدای وحشتناکی متوقف می شوم. ماشین من با قدرت هرچه بیشتر به جسمی سخت برخورد کرده است. از ترس سرم را پایین می اندازم و پلک هایم را چنان می فشارم که جمع شدن عضلات اطراف چشمم را حس می کنم. دست هایم را محکم به دور فرمان مشت می کنم گویی که از این جسم بیجان مدور کمک می طلبم. صدای قطرات تند باران سکوت فضا را در هم می شکنند. همه مهمه ریزی که به گوش می رسد استرسم را بیشتر می کند. از این که سرم را بلند کنم واهمه دارم. نمی دانم قرار است با چه صحنه ای روبرو شوم و از همین ناآگاهی پریشانم. شانه هایم از ترس می لرزند. هوا آنقدر سرد است بخاری ماشین پاسخ گو نیست. استخوان فکم با ریتم نامنظمی دندان هایم را بر هم می کوبد. لحظات سختی را سپری می کنم.

نمی دانم چقدر می گذرد. شاید هنوز در اولین لحظات پس از تصادف هستم و شاید هم چند دقیقه ای گذشته است. اما به هرحال من تصمیم می گیرم از این برزخ تردید رها شوم. برای همین با آکراه سرم را بالا می آورم و به سختی چشمانم را باز می کنم. هوا آنقدر تاریک است که هیچ صیدی به دام چشمانم نمی افتد. چراغ قوه موبایلم را روشن می کنم و به ناچار پیاده می شوم. چیزی از همه مهمه نمی بینم. در مقابل من درخت تنومندی قد علم کرده است. بیشتر دقت می کنم و می فهمم که در این بیابان درست کنار جاده یک تک درخت بید مجنون قرار دارد. بیدی که شاخه هایش را تا بدنه ماشین پایین آورده است. انگار بغل باز کرده تا من و ماشینم را با هم در آغوش بگیرد.

صدای همه مهمه درست مثل خاکستر زیر آتش جان می گیرد. سرم را می چرخانم. در سمت راست من در حدود چهل پنجاه متر آن طرف تر چند ماشین به شکل نامنظمی متوقف شده اند. از این فاصله نور چراغ راهنمای ماشین ها و یک ماشین غول پیکر که ظاهراً آمبولانس است دیده می شود. در عجبم که چطور پنجاه متر خارج از جاده کسی تصادف کرده است. کمی باور نکردنی به نظر می رسد.

به سمت سر و صدا راه می افتم. باران هنوز می بارد و پشت سر هم بر صورتم سیلی می زند. آنقدر هوا سرد است که حس می کنم دهانم سر شده است. از همین رو گوشه روستری ام را جلوی دهانم



داخل پیدا کرده است. اتاق خیلی کوچک است و اسباب اثاثیه جزئی و کهنه‌ای دارد. کف اتاق فرش لاکه رنگ و رو رفته‌ای پهن شده است که نیمی از آن را مصالح ریخته شده از سقف پوشانده است. پشت درب اتاق به چوب رختی نصب شده است. چند پیراهن و شلوار مردانه آویزان است که حدس می‌زنم لکه‌های سیاه روی آن‌ها مربوط به روغن ماشین باشد. در گوشه سمت چپ اتاق به کمد قد کوتاه چوبی قرار دارد که فکر می‌کنم ده سال پیش ساخته شده باشد. کنار آن تعداد کمی ظرف و ظروف وجود دارد. جلوتر می‌روم روی کمد یک قرآن و جانماز قرار دارد. نفس عمیقی می‌کشم و تصمیم می‌گیرم به سمت ماشینم برگردم.

همین که تکان می‌خورم آستین پالتویم به جانماز می‌خورد و آن را روی زمین می‌اندازد. خم می‌شوم تا آن را جمع کنم. اما نه! خدای من آنچه می‌بینم را باور نمی‌کنم. اینجا؟ وسط این بیابان؟ در جانماز یک دستبند زنده با نگین‌های سرخ عقیق می‌بینم. حالا همه چیز را به خاطر می‌آورم. حالا می‌فهمم چرا حس مبهمی مرا به این جا می‌کشید.

آن موقع‌ها یعنی درست پانزده سال پیش خانه پدرم در روستایی اطراف اراک بود. من هربار بخاطر کلاس کنکور باید از روستا سوار مینی بوس می‌شدم تا به شهر بروم. یکبار که مینی بوس پای همین درخت بید خراب شد با "سهراب" آشنا شدم. آن موقع‌ها پدرش صاحب تعویض روغنی بود و او شاگردی می‌کرد. به هر حال پس از آن هر هفته من پای همین درخت بید مجنون پیاده می‌شدم و ادامه راه را به سهراب پیاده می‌رفتیم.

در راه مدام از این برایش می‌گفتم که دورترین رویای من زندگی در تهران است اما وضع زندگی سهراب به تهران نمی‌خورد. او خانواده‌ای داشت که هم سطح ما بودند. یک خانواده روستایی ساده.

حالا سال‌ها گذشته است. خانواده من همین چند سال پیش به اراک رفتند. من هم چهارده سال است که دورترین رویای خود رسیده‌ام و در تهران در کنار همسرم زندگی می‌کنم. وقتی رفتم گاه گاهی به یاد سهراب می‌افتادم اما مطمئن بودم او هم ازدواج کرده است. حتی همان اوایل وقتی فهمیدم زندگی در تهران برایم رنگ باخته بود و دیگر ارزشی نداشت به سرم زد برگردم اما روی برگشت نداشتیم.

حدود یکسال این مسیر را از پای همین بید مجنون تا اراک رفته بودم و همراه من در این راه همین مرد نسبتاً جوانی بود که حالا سقف روی سرش آوار شده است. آخرین روزی که همدیگر را دیدیم پای همین درخت مجنون ایستادم و با من من گفتم: (من باید به تهران بروم. حالا که یک خواستگار خوب تهرانی پیدا شده است دلیلی نمی‌بینم از دستش بدهم. اما تو دوست خوبی برای

من بودی. حتماً برای عروسیمان دعوت می‌کنم.) سهراب با شنیدن حرف‌های من خیلی شوکه شد. به وضوح دیدم که در کسری از ثانیه رنگ از رخس پرید. بعد همین دستبند عقیق را از جیبش بیرون آورد و گفت: (دوست داشتم اولین روز بعد از عروسی‌مان این را به تو هدیه کنم. حالا که رویای ما یکی نیست این یادگاری را ببر).

خوب به یاد دارم که آن روز کلی داد و بیداد کردم که وقتی دارم ازدواج می‌کنم چطوری یادگاری مرد دیگری را به همراه داشته باشم. من رو گرداندم رفتم اما شنیدم که سهراب فریاد زد: (من همینجا منتظرت می‌مانم.) بعد از آن من رفتم و سهراب برای همیشه ماند.

آن سال‌ها باورم نمی‌شد یک عشق بچه گانه به ناکجا آباد برسد. به خیال خام خود رفتم تا آرزوهایم را در تهران محقق کنم. اما فقط شش ماه از عروسی‌ام گذشته بود که عمیقاً دلتنگ سهراب شدم. محبت‌های همسرم هرچند روز به روز بیشتر می‌شد اما بازهم یک خلأ بزرگ را در قلبم حس می‌کردم. خلئی که خوب می‌دانستم فقط با حضور سهراب پر می‌شود. اما من وارد یک زندگی شده بودم و راهی برای برگشت نداشتیم. البته بعدها همین خلأ بود که باعث سردی رابطه‌مان شد.

یکسالی بعد از ازدواجمان همسرم به طور اتفاقی ماجرای من و سهراب را از یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌ام شنیده بود و همین شد که در تمام این پانزده سال از جاده دیگری به اراک رفتیم. حالا حس می‌کنم همه تکه‌ها این پازل کامل شده است. دختری که رفته است. پسری که مانده است. دستبندی که به یادگار مانده است و بیدمجنونی که همه چیز را دیده است.

بلند می‌شوم و جانماز را روی کمد می‌گذارم. به سختی از بین وسایل اتاق دفتری را پیدا می‌کنم که مربوط به حساب کتاب‌های مغازه است. به تکه از کاغذهایم را جدا می‌کنم و روی آن می‌نویسم: (وقتی باران می‌بارد صاحب دستبند اینجا بود.) بعد یادداشت را کنار دستبند می‌گذارم و از اتاق خارج می‌شوم. سهراب بالاخره به خانه‌اش بر می‌گردد و بهتر است بدانم من اینجا بودم. هنوز همه جا سرد و تاریک است. باران آرام‌تر از قبل می‌بارد. دوباره همان مسیر سخت را طی می‌کنم و سوار ماشینم می‌شوم. نگاهی به بیدمجنون می‌اندازم و حالا می‌دانم که چرا مرا در آغوش گرفته بود. همین که می‌خواهم راه بیفتم موبایلم زنگ می‌خورد. صدای پسرم را می‌شنوم که از آن سوی خط می‌گوید: (مامان من خوابم نمی‌برد.) آهسته می‌گویم: (پسرم؟ آرام باش سهراب جانم) کمی بعد مکالمه‌مان تمام می‌شود و صدای بوق ممتد گوشم را پر می‌کند. به سمت بیمارستان راه می‌فتم اما نمی‌دانم بخاطر مادرم می‌روم یا سهراب. ■





قصه «سفر زمستانی پانی و پنی»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

یکی بود، یکی نبود. وقتی در روزهای برفی زمستان پانی و پنی به همراه خانم جوجه تیغی در کلبه گرم و نرمشان استراحت می کردند، خانم جوجه تیغی متوجه شد پنی در گوشه‌ای نشسته و خیلی ناراحت است. خانم جوجه تیغی به پیش پنی رفت و از او پرسید: «پنی دوست عزیزم چرا ناراحتی؟»

پنی گفت: «خانم جوجه تیغی، برای پدر و مادرم دلم تنگ شده است.»

پانی هم آمد و متوجه صحبت‌های پنی و خانم جوجه تیغی شد. پانی با لبخندی گفت: «پنی عزیزم، اتفاقاً من هم دلتنگ پدر و مادرم هستم، آماده شو تا به همراه خانم جوجه تیغی به دیدن پدر و مادرم برویم.»

پنی بسیار خوشحال شد. از آنجایی که پیدا کردن غذا در زمستان برای حیوانات سخت و دشوار است؛ پانی و پنی در بهار و تابستان برای زمستانشان انواع خوردنی‌ها را جمع کرده بودند. و پنی برای رفتن کلی خوراکی برداشت و آن‌ها به راه افتادند.

لانه سنجاب کوچولو در نزدیکی کلبه پانی و پنی بود و آن‌ها همین طور که در راه می‌رفتند، ناگهان سنجاب کوچولو را لابه لای برف‌ها دیدند. پانی شروع به صداکردن سنجاب کوچولو کرد.

سنجاب کوچولو در همان حال که در لابه لای برف‌ها بود گفت: «چه کسی من را صدا می‌زند؟!»

پانی گفت: «من هستم، پانی!»

سنجاب کوچولو از لای برف‌ها بیرون آمد، آن‌ها را دید و با تعجب گفت: «سلام، در این برف و سرما این جا چه کار می‌کنید؟!»

پانی گفت: «سلام سنجاب کوچولو؛ هوا خیلی سرد است، اما من و پنی خیلی برای پدر و مادرم دل‌تنگ شده‌ایم و تصمیم گرفتیم همراه خانم جوجه تیغی به دیدن آن‌ها برویم. تو چرا در این برف و سرما بیرون آمدی؟!»

سنجاب کوچولو گفت: «غذای کافی برای زمستان جمع نکرده بودم و دنبال غذا می‌گردم.»

پانی گفت: «سنجاب کوچولو، دوست خوبم، همان طور که می‌دانی در زمستان غذا سخت پیدا می‌شود و باید به اندازه کافی غذا برای زمستان جمع می‌کردی.»

سنجاب کوچولو گفت: «پانی راست می‌گویی، من در بهار و تابستان بیشتر به فکر بازی کردن بودم، باید به فکر جمع کردن غذا برای زمستان هم بودم.»

پانی گفت: «سنجاب کوچولو ناراحت نباش ما کلی خوردنی با خودمان آوردیم.»

سنجاب کوچولو خوشحال شد و گفت: «ازت ممنونم.»

پانی گفت: «سنجاب کوچولو، دوست داری با ما به کلبه پدر و مادرم بیایی؟»

سنجاب کوچولو با خوشحالی گفت: «بله می‌آیم.»

پانی و پنی و خانم جوجه تیغی به همراه سنجاب کوچولو با خوشحالی به سمت کلبه پدر و مادر پانی و پنی به راه افتادند. ■





اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر شده بود، گردش خون دوباره شدت گرفته بود و حس می‌کردم صورتم سرخ شده است، صدای دکتر در سرم می‌چرخید و هزاران سؤال در ذهنم به من حمله می‌کردند اما پاسخی برایشان نداشتیم. دکتر دقایقی بود که مرا تنها گذاشته بود و من تلاش می‌کردم تا خودم را جمع و جور کنم. خودم را در شلوغی رفت و آمد بیمارستان تنها می‌دیدم و همه چیز اطرافم محو می‌شدند.

خودم را به سختی جمع و جور کردم و در پی پزشک رفتم تا جویای احوال سایه شوم. یک ساعتی در اتاق دکتر وقت گذراندم و سؤال کردم تا فهمیدم سایه دچار سرطان نادری شده است که باید زودتر روند درمان را شروع کند.

سایه آرام روی تخت خواب بود، دستش را گرفته بودم و خیره به چشمان بسته‌اش به امید دوباره دیدن آن‌ها انتظار می‌کشیدم، فراموش کردم که ۳۰ روز گذشته را چگونه سپری کردیم، از روزی که سایه را بعد از زایمان به خانه آوردم دائماً بهانه‌گیری می‌کرد بی دلیل دعوا راه می‌انداخت و به هیچ صراطی مستقیم نبود، دختر کوچک ما

یک ساعتی در اتاق دکتر وقت گذراندم و سؤال کردم تا فهمیدم سایه دچار سرطان نادری شده است که باید زودتر روند درمان را شروع کند.

به دلیل نارسایی قلبی ۲ روز بعد از به دنیا آمدن از دست رفت و این تلخی بی‌پایان از همان ساعت در زندگی ما بزرگ و بزرگ‌تر شد. سایه باور نمی‌کرد که تقصیر هیچ کدام از ما نبوده که فرشته کوچکمان را از دست دادیم و سعی می‌کرد با آزار خودش و من این درد را التیام بخشد.

یک ماه بود که روی مبل می‌خوابید، دست به هیچ چیز در خانه نمی‌زد حتی لبخند نمی‌زد و من ناتوان از بهبود حال او تنها با سکوت او را همراهی می‌کردم. چشمانش را کم‌کم باز کرد، با تعجب و ترس به اطراف نگاه می‌کرد، با لبخندی پذیرای حضور او شدم.

من: سلام خانوم زیبایی من

سایه: سلام

من: اینجا بیمارستانه، حالت یه کوچولو بد شده بود، آوردمت اینجا زود خوب بشی.

سایه بدون اینکه حرکتی به اندامش بدهد فقط با چشم‌های درشت و زیبایش سعی داشت سر از محیط اطرافش در بیاورد. چهره‌اش مضطرب و دردآلود بود و نگاهش در طلاق با من پر از

صدای شکسته شدن چینی، سکوت مبهم خانه را شکست، با بی حالی از تخت خواب بلند شدم و به طبقه پایین رفتم، چندان اهمیتی نداشت که سایه باز هم ظرفی برای جلب توجه شکسته است یا نه؟ حال و حوصله مشاجره دیگری را نداشتیم، به آشپزخانه رسیدم، چند ثانیه‌ای زمان برد تا مغز خواب آلودم آنچه را می‌بیند فهم کن، سایه روی زمین افتاده بود و چند قطره‌ای خون اطراف صورتش و روی زمین ریخته بود. در همان ثانیه‌ها جدال عجیبی بین علاقه و غرورم شکل گرفته بود که در آن لحظه، بعد از یک ماه قهر بی منطق، سرمایی که تمام محیط خانه را گرفته بود، آیا الان که سایه را در این حالت، بی حال بر کف آشپزخانه می‌بینم باید چه کنم، خدا را شکر کردم که چشمان سایه بسته است و

تعلم من را نمی‌بیند، ذهنم به افکار متفاوتی دامن می‌زد به مراسم خاکسپاری سایه فکر می‌کردم، به ازدواجمان، به فرزندی که در بیمارستان از دست رفت، به... حس کردم جریان خون در بدنم تندتر از معمول حرکت می‌کند و هر آن ممکن است من هم کف آشپزخانه به ویرانی کشیده شوم، به سمت سایه رفتم اول قلبش را چک

کردم، می‌زد آرام و بی جان اما می‌زد، فوراً به آمبولانس زنگ زدم و بعد سعی کردم لباس‌های سایه را عوض کنم، تمام مدت با صدای بلند خاطرات تمان را برایش تکرار می‌کردم، نمی‌دانستم چه می‌گویم اما امید داشتم سایه صدای مرا بشنود.

بعد از ساعت‌ها انتظار پشت در شیشه‌ای اتاق مراقبت‌های ویژه، دکتر با حالت خنثی و عادی از اتاق بیرون آمد، هیچ نشانی در چهره‌اش مشخص نبود، پیشانی‌اش عرق کرده بود و فقط کمی خسته به نظر می‌رسید نمی‌دانستم حتی موضوع سایه چه بود که اینطور بی حال شده. از دکتر جویا شدم و با چند جمله کوتاه به من فهماند که باید شیمی درمانی را شروع کنیم. مغزم در حال انفجار بود، سایه خوب بود، می‌خندید برای درآوردن حرص من از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد و جالب اینکه این تلاش او گاهی حتی مرا به ذوق و شوق می‌آورد، اینکه با این پشتکار تلاش می‌کرد تا مرا دلخور کند نشان از چیز دیگری داشت که من در چشمان سایه می‌دیدم.

دیگر جدالی در درونم جریان نداشت، دیگر غرور میدانی برای جولان نداشت و تمام وجودم از احساس سایه پر و خالی می‌شد.

تعجب می‌شد. من معنی نگاه سایه را خوب می‌فهمیدم.

سایه: شما؟

سؤال سایه مثل آب یخی بود بر سر من، نمی‌دانستم باز هم با من شوخی می‌کند یا واقعاً مرا از یاد برده.

من: سایه جان عزیزم، من هادی‌ام.

سایه: دکتر کجاست؟

من: تو رو ویزیت کرد و رفت.

سایه: هادی....

دوباره چشمانش را بست، خوابید. آرامش در چهره‌اش نبود اما خوابید. حدود ۳ ساعتی گذشته بود که سایه بیدار شد. این بار

هوشیارتر از بار پیش، می‌دانست در بیمارستان است و حال نامساعدی دارد.

سایه با صدایی که جانی در آن نبود گفت: آب...

بلند شدم، دستمالی نمناک کرده و روی لب‌هایش گذاشتم. با تردید و ترس به من نگاه می‌کرد.

سایه: شما چند ساعته اینجایی؟

من: تقریباً نصف روز میشه عزیزم

سایه: چرا کنار من هستی؟

از سوال‌هایش گیج شده بودم اما در درونم با خودم صحبت می‌کردم و خود را آرام می‌کردم که عوارض اتفاقی‌ست که برایش اتفاق افتاده و کم‌کم خوب می‌شود.

مکالمه من و سایه طولانی می‌شد و ترس از یاد رفتن درون من مثل دیو افسانه‌ها بزرگ و بزرگ‌تر.

از اتاق پزشک بیرون آمدم، درمانده و خسته، اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر می‌شد. صدای دکتر در سرم می‌پیچید. حافظه خانم شما دچار مشکل اساسی شده باید درمان را زودتر شروع کنید، ممکنه آسیبی که مغز دیده بهبود پیدا نکنه و...

از صدای فریادم که در تمام سالن بیمارستان پیچید به خود آمدم، داد زدم تا شاید صدای مغزم خاموش شود. کسی آنجا نبود. باید تصمیم می‌گرفتم. باید به تنهایی تصمیم می‌گرفتم و این بار سنگین‌تر از آن بود که من بتوانم آن را حمل کنم. هنوز به هیچکس تلفن نکرده بودم و با هیچ کس صحبت نکرده بودم.

به اتاق سایه برگشتم. بیدار بود و به بیرون نگاه می‌کرد، به نظر غرق در افکار خودش بود اما ناچار بودم خلوتش را بشکنم صدایش کردم.

من: سایه جان، میدونم وقت خوبی نیست اما باید با هم حرف بزنیم.

سایه: میشه تنها باشم؟ الان یک ساعتی هست که روان‌شناس بیمارستان داره صحبت میکنه و من دیگه تحمل یک خبر بد دیگه را ندارم.

سکوت کردم و به خواسته‌اش احترام گذاشتم. در همان زمان به خانه برگشتم. تمام مسیر به راهی که در پیش است فکر کردم. به تصمیمی که باید بگیرم و به همه سختی‌هایی که در فکر و حرف، حل شدنی به نظر می‌رسند. باید خودم را جمع و جور می‌کردم. از خانه، شناسنامه‌هایمان، آلبوم عکس عروسی و چند تکه لباس برای سایه برداشتم و راهی بیمارستان شدم تصمیم سختی بود اما در اعماق وجودم، سایه جزوی از روح و تن من بود و نمی‌توانستم بی هیچ تلاشی رهایش کنم.

ساعت‌ها کنار سایه نشستم و جریان آشنایی تا ازدواجمان را برایش تعریف کردم، عکس‌های آلبوم را ورق زدیم و حرف زدیم، اشک ریختیم و لبخند زدیم. حال سایه بهتر از ظهر بود، انگار حال من هم بهتر از ساعتی پیش بود. برایش گفتم که چه مسیر سختی در پیش است. سایه در آغوشم اشک می‌ریخت و من بی صدا نوازشش می‌کردم.

باید قوی بود، باید برای یکبار هم که شده بار این زندگی را به دوش می‌کشیدم.

روند درمان شروع شد، سایه روز به روز لاغرتر و خسته می‌شد، تمام موهای سرش ریخته بود، چشمانش گود رفته و از او یک استخوان باقی مانده بود با پوستی بی رنگ و رو بر روی آن. هر چند وضعیت من هم بهتر از او نبود. گاهی در خانه می‌ماند و گاهی در بیمارستان بستری می‌شد. شب‌ها تا صبح ناله می‌کرد و هیچ نمی‌خورد. غر نمی‌زد و بدخلقی بی‌جا نمی‌کرد اما توان حرکت کردن و گاهی حتی خندیدن هم نداشت.

۷ ماه از روند درمان سایه گذشت، باید برای بررسی مجدد وضعیتش به بیمارستان می‌رفتیم. عادت کرده بود در صندلی عقب دراز بکشد او را در صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم، گرم حرف زدن با سایه بودم. از خانه ما تا بیمارستان ۴۰ دقیقه‌ای راه بود تقریباً نیم ساعتی حرف زدیم و چراغ قرمز شد. بعد از توقف پشت چراغ برگشتم تا او را با لبخند چک کنم. سایه غرق در خون بود، اینبار بدون تعلق از ماشین پیاده شدم، صدایش کردم، فریاد زد... سایه رفته بود

سایه واقعاً رفته بود... او مرا و این درد را با هم رها کرده بود و من....

....

مسوول کتابفروشی بر شانه‌ام زد.

مسوول کتابفروشی: آقا شما حالتون خوبه؟

من: بله ببخشید، (با تعجب به او نگاه می‌کردم، چند دقیقه زمان برد تا خود را جمع و جور کنم)

بله بله ببخشید.



فروشنده به کتابی که در دست داشتم نگاهی انداخت «عشقی که می‌میرد» با لبخند مرموزی به من نگاه کرد.
فروشنده: تو ذهنت داشتی کیو سر به نیست می‌کردی.

من: چی؟

فروشنده: کتاب مرگ عشق دستت گرفتی، الان ۴۰ دقیقه است اینجا خشک شدی، مشتری‌ها فکر می‌کردن مجسمه‌ای.
من: نگاهی به کتاب انداختم، نه داشتم به عجیب بودن دنیا فکر می‌کردم. اسم کتاب جالب بود فکر می‌کردم هر کسی ممکنه عشقی داشته باش اما یه روزی اون عشق براش بمیره.

فروشنده: هر روز آدم‌ها زیادی میان اینجا، تنها، دو تایی کتاب می‌خرن و می‌خونن. غمگین و شاد، ولی خب، هیچکس مثل شما تو یه اسم انقدر عمیق نشده بود.

من: من تو زندگی عمیق شدم و باختم.

فروشنده: بحث برد و باخت نداریم که، همه زندگی یه راهه یه مسیر، از یه مرحله به مرحله بعد. اگه یه روزایی تلخ نباشه که خب خنده شیرینی به تن آدم نمی‌شینه.

من: بله حتماً.

با لبخندی از فروشنده خداحافظی کردم. در اولین گل فروشی رز سفیدی با روبان قرمز خریدم، چیزی که سایه دوست دارد و راهی خانه شدم. باید این مرحله زندگی را سپری می‌کردم بی آنکه اجازه دهم قهر کودکانه بین ما باعث تلخی گذر از این مرحله شود. باید به افکارم ثابت می‌کردم عشق در من و سایه هرگز نمی‌میرد و این بار من باید تلاش می‌کردم. ■





در این خانه مد نظر قرار دهم زیرا هر لحظه آماده‌ام که مورد غضب قجری قرار گیرم. روزی که ماجرای دوستی من و هلن را فهمید آن قدر توسط آدم‌هایش اذیتم کرد که روزگار برایم تیره و تار شد و چیزی نمانده بود تا قید هلن را برای همیشه بزنم البته باید اعتراف کنم که اگر حمایت‌های هلن نبود اکنون اینجا نبودم تا ماجرایم را برایتان تعریف کنم.

شاید در داستان دیگری ماجرای عجیب آشناییم با هلن و مکافاتش که با مادرش داشتم را برایتان تعریف کنم. داستان امروز شرح یک مصیبت بزرگ است. فعلاً شما تا همین جا بدانید که من یک پسر پایین شهری هستم که توانسته دل یک دختر پولدار با مادری قلدر و خطرناک را بدست آورد و بر خلاف میل مادر ظالمش با او ازدواج کند. همسر من هلن دختری معصوم است که ماهرخ شمس در برابر او ضعف مطلق دارد و آن ضعف تنها نقطه اتکای من در عمارت مرمرینشان است. اجازه دهید همه چیز را از همین امروز که به تازگی همراه همسر من از ماه عسل بازگشته‌ام تعریف کنم. در راه بازگشت از سفر به هلن قول دادم که او را به خانه‌ای که در آن بزرگ شدم، ببرم.

ای کاش که هزار بار لال می‌شدم و هرگز از آن خانه جهنمی حرفی نمی‌زدم. این حرف به گوش ماهرخ شمس هم رسید. هلن و مادرش تا امروز هیچ یک از اقوام مرا ندیده‌اند. البته که ماهرخ شمس هرگز علاقه‌ای به آشنایی با آن‌ها نداشته و این امر برایم بسیار خوشایند است. من هیچ یک از اقوام را در مراسم نامزدی و ازدوایم دعوت نکردم اما، هلن دست بردار نبود و برای شناخت آن‌ها سماجت شدیدی به خرج می‌داد. نمی‌دانم چرا این قدر دوست داشت تا با اقوام من آشنا شود.

من از بچگی در خانه عمویم بزرگ شده بودم و تنها قوم و خویش من عمو و خانواده‌اش بودند. نه این که دوستشان نداشته یا قدر ناشناس باشم ولی ترسم از آبرویم بود. می‌ترسیدم که عمو حرفی بزند یا حرکتی کند که باعث آبروریزی شود. عمو را در مراسم ازدوایم دعوت نکردم تا بهانه دست مادرزنم ندهم. درست است که عمو مرا بزرگ کرده بود اما دلیل نمی‌شد تا به او اجازه خراب کردن زندگی‌م را بدهم. بدتر از آن هم این بود که مبلغ زیادی بابت خرج و مخارج ازدواج و ماه عسل به او بدهکار بودم و در شرایط فعلی توان و اراده لازم را برای پس دادن بدهیم نداشتیم. صبح که

من و مادرزنم در یک جنگ دیرین نا تمام در گوشه‌ای از شهر، زیر سقف یک عمارت بزرگ زندگی می‌کنیم. بله درست حدس زده‌اید من یک داماد سرخانه هستم. بگذارید بیشتر از مادر زن عزیزم برایتان بگویم. زنی که حساب همه چیز را دارد و همه کارهایش با برنامه ریزی پیش می‌رود. فراموش نکنید که من هم خیلی دست و پا بسته نیستم و تا حالا توانسته‌ام از حمله‌های او جان سالم به در ببرم و با تدبیر خودم به مقاصد استراتژیک مهمی دست یابم. خوب است که خیالتان را راحت کنم تا بدانید که من و مادرزنم زیر آن سقف زیبا ظاهراً هم دیگر را دوست داریم و زندگی مسالمت آمیزی در پیش گرفته‌ایم ولی ته دلمان مثل روز روشن است که روزی این جنگ ناتمام برنده‌ای خواهد داشت و طرف مغلوب باید اعلام شکست کند.

همسر من هلن دختری معصوم است که ماهرخ شمس در برابر او ضعف مطلق دارد و آن ضعف تنها نقطه اتکای من در عمارت مرمرینشان است.

ماهرخ شمس (نام مادرزنم است) زنیست با قد بلند و شانه‌های پهن، موهای رنگ شده که به زردی می‌زند، ابروهایی که تتو شده‌اند که به فیس و افاده‌هایش می‌افزاید، صورت کشیده و بینی عقابی با چشمانی به سان گرگ که برق تندی در عمقش خانه کرده و به همه چیز و همه کس جز هلن که همسر من است با دیده تحقیر می‌نگرد. این نگاه را از اجداد قجریش به ارث برده همان اجدادی که دودمان ایران را به باد داده و یک شتر بزرگ را در نقشه جغرافیا تبدیل به یک گربه کردند ولی او عکس همه آن شاه گربه‌ها را به دیوار زده و با افتخار و غرور نگاهشان می‌کند. در بین شاهان قجر، عکس آن خواجه تاجدار بیشترین شباهت ممکن را به ماهرخ شمس دارد. ماهرخ شمس نیز چون جد بزرگ تاجدارش لب‌های باریکی دارد که یک سری دندان ریز را پشتشان پنهان کرده و سمت راست لبش یک خال سیاه قرار دارد که بر خلاف خال مهرویان به او خباثت بیشتری بخشیده. ماهرخ شمس هر لحظه آماده دریدن است کفایت تا لب‌تر کند یا گوشه چشمی بچرخاند تا مردان خطرناکی که به خدمت گرفته هر امری را برایش به انجام رسانند. آن مرداها حتی اگر لازم باشد می‌توانند خروس را به تخم کردن وادارند. از راننده گرفته تا نگهبان خانه و حتی آشپز همگی از ارازل و اوباش سطح یک شهراند که با یک نگاه پیر زن حاضرند هرکسی را به خاک و خون بکشند. شما خواننده محترم باید بدانید که راه رفتن در خانه او دل شیر می‌خواهد. تصورش را بکنید که چه ملاحظاتی را باید در زندگی

از خواب بیدار شدم دیدم که ماهرخ شمس به راننده می‌گوید تا ماشین را حاضر کند. می‌دانستم که اگر راننده را همراهان بفرستد آدرس را به خاطر خواهد سپرد و این می‌توانست به فاجعه منجر شود. ماهرخ شمس هیچ وقت نباید بفهمند که خانهٔ عمو کجاست. از طرف هلن نگرانی نداشتم. می‌دانستم که اگر او را دو کوچه آنطرف تر رها کنم حتماً گم خواهد شد. به بهانهٔ خوب بودن هوا و قدم زدن عاشقانه هلن را راضی کردم تا مادرش را قانع کند که از خیر فرستادن راننده منصرف شود. وقتی که از خانه بیرون می‌رفتم نگاهم با نگاه عاقل اندر سفیه راننده گره خورد. لبخند تلخی به من زد و به حیاط رفت و ماشین را دستمال کشید.

خان اول را از سر راه گذرانده بودم. حال باید هلن را قانع می‌کردم که از خیر دیدار عمو نیز بگذرد و امروز را تنها به گشت و گذار سپری کنیم. در خیابان دستش را گرفتم و فشردم. نگاه مهربانش به عمق چشمانم گرما داد. بوی باران سحرگاهی در کوچه باغ مقابل عمارت مرمرین ماهرخ شمس حالتی نشاط آور داشت به همین بهانه گفتم: امروز هوا خوبه بیا بریم کوه.

_کوه؟ الان؟ نه من لباس مهمونی تنمه. می‌ریم خونهٔ عمو.

_خب می‌ریم مهمونی خونهٔ دوستام.

_نه من می‌خوام عمو رو ببینم. باید خونهٔ بچگی رو بهم نشون بدی. می‌خوام ببینم کجا بزرگ شدی.

_بین عمو خیلی آدم جالبی نیست. اصلاً چه اهمیتی داره که کجا بزرگ شدم؟ جایی که من ازش می‌یام در حد تو نیست.

_یعنی چی در حد من نیست؟

_جای جالبی نیست. کثیفه. آدماش با شما فرق دارن. الان اول ازدواجمونه باید جاهایی بریم که دلمون شاد شه نه این که حالمون گرفته شه.

_من اگه خونهٔ عمو رو ببینم حالم گرفته می‌شه. حتماً باید خونهٔ عمو رو نشونم بدی وگرنه به مامانم میگم که زیر قوالت زدی.

نام مادرش را که برد دیگر کاری از دست من ساخته نبود. انگار باید تا آخر عمر یک لولوی سر خرمن داشته باشم. بالاخره بعد از چند ساعت خیابان گردی به خانهٔ عمویم رسیدیم. دیدنش برای من هم تازگی داشت. زندگی کوتاهی که با هلن در عمارت مرمر آغاز کرده بودم باعث شده بود تا این خانه را به کلی از یاد ببرم. انگار به دنیای عجیبی پا گذاشته بودم. دری کوچک و کوتوله با تنهٔ زخم خوردهٔ آبی که طی سال‌ها پوسیده و مملو از یادگاری و برچسب‌های تبلیغاتی بود. محلهٔ تنگ و تو سری خورده و همسایگی با خانه‌هایی به مراتب فرودست و چرک گرفته که یکی

بیشتر از دیگری با خلوص و صداقت به تفاوت فاحش طبقهٔ من و هلن شهادت می‌دادند. وسط ظهر هوا مثل همیشه در محله‌های پایین شهر گرمتر از کوچه باغ‌های اعیان نشین بود. انبوه ماشین‌های کهنهٔ پارک شده در آن محلهٔ تنگ آن جا را بیشتر به یک پارکینگ عمومی شبیه کرده بود. کنار درب خانه جای شیرابهٔ کیسهٔ آشغال به جا مانده بود و گریهٔ سیاه لاغری که موهای سرش به صورت سکه‌ای ریخته بود و دم گردش را می‌چرخاند از بالای دیوار خانه به دقت نگاهمان می‌کرد. معلوم بود که از سوءهاضمه رنج می‌برد. "خب بیا اینم خونه ای که توش بزرگ شدم. بریم دیگه. دیدنیا رو دیدی." "نه باید بریم داخل"

هلن بی‌اعتنا به من زنگ خانه را زد. خدا را از دل و جان خواندم و آرزو کردم که کسی در خانه نباشد. یک دقیقه گذشت و به نظر رسید که خدا دعایم را اجابت کرده. اما درب باز شد. زن عمو با قامت خمیدهٔ کوتاهش با چادر کودری درب را باز کرد و صدای غرغر لولا را درآورد که دلم را لرزاند. دماغش مثل روزهای جوانیش به یک هویج کوچک سرخ شکسته شباهت داشت

که در این سن تنها یک عینک ذره بینی رویش اضافه شده بود. به زحمت راه می‌رفت. با دیدن من و هلن برق شادی در چشمان مات آب مرواریدیش درخشید و قربان صدقه‌مان رفت. "به به بین کی اومده. چه عجب. خوش اومدید

می‌دانستم که اگر راننده را همراهان بفرستد آدرس را به خاطر خواهد سپرد و این می‌توانست به فاجعه منجر شود.

عزیزای من. الهی فداتون شم. چرا تا الان نیومده بودی مادر؟ چقدر عروسمون خوشگله. ای جونم بیا ببوسمت." داخل شدیم و از کنار باغچه و حوض هشت ضلعی پر از ماهی قرمز گذشتیم، دور تا دور حوض را گل دان‌های شمع دانی چیده بودند و در کنارش، باغچه قرار داشت که پر از گل‌های رز و نسترن بود. هلن از فضای حیاط خوشش آمد و با موبایلش از حوض ماهی و باغچه عکس گرفت. پنجرهٔ نشیمن به روی حیاط باز بود و می‌شد داخل خانه را دید. هنوز در حیاط بودیم که از پنجره عمو را دیدیم، روی شکم خوابیده و متکای دراز قرمزی را زیر سینه گرفته بود و ما را نگاه می‌کرد. یک عرق گیر کهنهٔ زرداب گرفته که به بیجامهٔ راه راه سفید و قهوه‌ای کهنه متصل بود، بر تن داشت و سر کوچک تهی از مویش به هیبت یک گلابی زرد بی‌نقص انعکاس طلایی نور خورشید را به ما نشان می‌داد. در همان لحظه به ما لبخند زد و دندان‌های زردش نمایان شد. داخل اتاق شدیم. زن عمو، از نو هلن را در آغوش و او را مثل مسلسل زیر بوسه‌های آب دارش به رگبار گرفت. عمو در همان حال دراز کشیده کمی خود را تکان داد، گل فرش را خالی کرد، به گوشه‌ای خزید، متکای درازش را با خود به همان گوشه برد و روی زمین جا خوش کرد. نگاه عمو به چشمان پشت عینک زنش دوخته شد.



به به چه عجب. بالاخره اومدید. خوش اومدید. عروسمون با خودت آوردی. دخترم ببخشید من حال خوب نیست مجبورم اینطوری روی زمین دراز باشم. ماشالله چه دختر خوشگلی. به زنش نگاه کرد و گفت ولش کن. یه دقیقه برو به بچه‌ها زنگ بزن بگو مهمون داریم.

تلفن خرابه.

خرابه؟ خرابه که خرابه. برو خونشون بگو مهمون داریم. یالله بدو.

بذار اول از این بچه‌ها پذیرایی کنم بعد..

اینا که غریبه نیستن یه کم استراحت می کنن تا تو برگردی. زود باش برو.

متوجه وخامت اوضاع شدم و شستم خیردار شد که الان همه فامیل را برای دیدن زخم به اینجا می‌کشند و تتمه آبرویم پیش هلن خواهد رفت. گفتم: "نه ما زیاد اینجا نمی‌مونیم. اومدیم یه سر بزنی و بریم. ایشالله بعداً مزاحم می‌شیم." زن عمو توجهی نکرد و مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند و نتوان آن را خنثی کرد از اتاق خارج شد. چیزی نمانده بود تا همه آن‌هایی که در جشن عروسی نبودند مثل مور و ملخ به اینجا بیایند. همه‌اش تقصیر خودم بود که زخم را اینجا آورده بودم. این دردسر را من ساخته بودم و کسی را به خاطرش نمی‌توانستم شماتت کنم. از اول باید دروغی سر هم می‌کردم و می‌گفتم که تمام خانواده‌ام را در تصادفی از دست داده‌ام اما الان دیگر خیلی دیر شده بود. مثل ملخی که خودش وارد لانه مورچه‌ها شده باشد بیرون آمدنم با خدا بود.

عمو کمی روی زمین خزید، موقعیتش را تغییر داد، لبخند زد و به هلن گفت: "ببخش دخترم که اینجوری رو به شکم جلتون دراز کشیدم." سپس پاهایش را بالا و پایین کرد و پاچه‌های بیجامه‌اش به پایین سرید و پاهای زرد لاغر خالدارش نمایان شدند. دستانش را زیر چانه بزرگش تکیه گاه کرد و باز لبخند زد. یک ردیف دندان کج و تو در توی

زرد شده با لثه‌های افت کرده و به ریشه دندان رسیده با سوراخ‌های سیاهی که به فساد آن دندان‌ها مهر تأیید می‌زدند، نمایان شد. صورتش به کله گوسفند در دیگ کله پزی شبیه بود، ابروهای کم پشتش در صورت ماتش به زحمت دیده می‌شد، خال سیاه موداری روی گوش راستش به من سلام آشنایی داد. همیشه با آن خال زشت مشکل داشتم چون روی اعصابم راه می‌رفت و این بار آمده بود تا با زخم آشنا شود. عمو رو به من کرد و گفت: "تو که مهمون نیستی باشو برو آشپزخونه. هم چایی بریز، هم میوه بردار بیار واسه عروس. هندونه هم تو حوض گذاشتم بذار بچه‌ها برسن قاچ می‌کنیم، می‌خوریم." گفتم: "نه عمو جان ما

زیاد این جا نمی‌مونیم. لازم نیست زحمت بکشید." با تحکم پدرا نه به من رو کرد و گفت: "میری چایی بیاری یا می‌خواهی می‌بشینم مزخرف بگی؟" هلن کنار پنجره پیش من نشست بود، با شنیدن این حرف لبخند شیطنت آمیزی زد.

سرافکنده شدم و با خجالت از جایم بلند شده و به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه تنها دو اتاق با پذیرایی فاصله داشت و بعد از درب ورودی در سمت راست سرسرا با درب شکسته گشوده، خودش را معرفی می‌کرد. وارد آشپزخانه شدم. بوی خوراکی بادمجان مانده و ادویه همراه با بخار سماور و چای دم کشیده مرا به دوران کودکیم برد که همراه عموزاده‌ها در همین آشپزخانه روی همین موکت سبز کهنه غذا می‌خوردیم و بازی می‌کردیم. سراغ استکان‌ها رفتم، تمامشان کثیف و جرم گرفته بودند. آخر با چه رویی در این استکان‌های کثیف می‌توانستم چای بریزم. آب داغ را باز کردم و تا جایی که زورم رسید و توان داشتم استکان‌ها را شسته و برق انداختم. درب یخچال را باز کردم تا میوه بردارم. میوه‌ها درجه یک نبودند و نمی‌توانستم آن‌ها را برای دختر ماهرخ شمس ببرم برای همین هم از خیر میوه گذشتم.

صدای خنده عمو را با زخم از آشپزخانه شنیدم. سردرگم شدم و سریعاً با سینی چای پیششان بازگشتم. زخم جواب لبخند عمو را با خوش رویی داد و پرسید: "خدا بد نده. چی شده که نمی‌تونید بشینید؟" عمو حالت جدی به خودش گرفت و با لبخند ریزی گفت: "یبوست دخترم. آدم رو اذیت می‌کنه و در نهایت می‌شه شقاق و بواسیر. این یبوست کوفتی کلاً تو خانواده ما ارثیه. این

شوهرتم از همین گروهه. آخرشم می‌شه مثل من. نه می‌تونه بشینه. نه می‌تونه به پشت دراز بکشه و نه می‌تونه مثل آدم برینه. بدبختی اینه که نمی‌دونه چه غذایی بخوره که به سختی تو توالت تاوانش رو پس نده. مکافاتیه واسه خودش. خوش به حال هرکسی که با خیال راحت می‌خوره و می‌رینه. ریدن هم واسه خودش نعمتیه

اگه قدرش رو بدونی." هلن سرخ شد. دلم می‌خواست جفت پا روی شکم عمو می‌پریدم و تمام استکان‌های چای را بر سرش خرد می‌کردم و آن چند روز زندگی پر مشقت باقی مانده‌اش را هم ازش می‌گرفتم. هیچ وقت در زندگیم تا این حد خجالت زده نشده بودم. خواستم بحث را عوض کنم که عمو پرسید: "وضع تو چطوره؟ اونجات سالمه؟ زنت می‌دونه تو هم اهل بخیه‌ای؟" هلن با نگرانی نگاهم کرد. گفتم: "دیروم شده. اگه ممکنه بریم." صدای باز شدن درب شنیده. زن عمو تنها برگشته بود.

عمو با دیدن زن عمو در حیاط فریاد زد: پس بچه‌ها کجان؟ خونه نبودن.

عمو کمی روی زمین خزید، موقعیتش را تغییر داد، لبخند زد و به هلن گفت: "ببخش دخترم که اینجوری رو به شکم جلتون دراز کشیدم."



انگار دنیا را به من داده باشند. گفتم "خیلی حیف شد. انشالله دفعه بعد می بینمشون." زن عمو گفت: "گفتم خونه نبودن. نگفتم که نمی یان. همشون با هم رفته بودن باغ الان تو راهن. بهشون خبر دادم که شما اینجایید واسه همینم دیگه خونشون نمی رن و دارن می یان اینجا". آمدن آنها به این معنا بود که حالا حالاها نمی توانستم از این مخمصه نجات پیدا کنم. باید قبل از آمدن آنها دست به کار می شدم. به زن عمو گفتم: "آخه اونا الان خسته راهن نباید بیان اینجا اذیت شن. تو رو خدا بهشون بگید که ما رفتیم و دفعه بعد می یایم و سر فرصت باهاشون حرف می زنیم." تا زن عمو خواست جواب دهد، صدای باز شدن در حیاط شنیده شد. دختر عموها با بچهها و شوهرانشان و حمید پسر عموی هم سنم که بیشتر زندگی با او گذشته بود، وارد خانه شدند.

معلوم بود که چند روزی را در باغ گذرانده بودند. لباسهایشان خاکی و موهایشان به هم ریخته بود. با چشمان کنجکاو از شیشه پنجره به ما نگاه می کردند. بچههایشان جیغ و داد به راه انداخته بودند و کنار حوض می دویدند. بالاخره داخل خانه شدند. بوی گند

عرق بدن و تیزی جوراب مردانه، مشامم را می زد، بدتر این که باید با اینها روبوسی هم می کردیم. دختر عموها زخم را محاصره کرده و مثل اقوام آدم خوار به قربانی خود نگاه می کردند. حمید کنار من آمد و با ناراحتی از اینکه در عروسی من شرکت نداشته گلایه کرد که "خیلی نامردی. این رسمش نبود ما رو تو عروسیت دعوت نکنی."

هلن گفت: "به ما گفته بود شماها مسافرتید و نمی تونید بیاید" عمو متکاپیش را زیر گردنش جا به جا کرد و با چشم غره‌ای که به من نشانه رفته بود گفت: "دخترم به نظرت با این وضعیت من می شه رفت مسافرت؟" که حمید در همان لحظه به دادم رسید و گفت: "انصافاً با این وضعیت عروسی هم نمی شه رفت آقا جون." به وضعیت عمو نگاه کردم که نوههایش دورش را گرفته بودند، خندهام گرفت و گفتم: "برای همینم نخواستم بهتون زحمت بدم، بعدش هم مراسم خیلی خودمونی بود. هیچ کسی رو دعوت نکرده بودیم. اصلاً هنوز هیچ جا هم برای مهمونی نرفتیم و اولین جایی که اومدیم خونه شماسه. هلن هم خیلی دلش می خواست که اول از همه شما رو ببینه." زن عمو گفت: "زنت از خودت با معرفت تره. قربونش برم من. ناهار چی دوست دارید درست کنم؟" قبل از اینکه بخواهم جوابی بدهم عمو گفت: "زنش صد برابر از خودش با شعور تره. کلاً حیف این دختر واسه این نمک شناس" حمید و دامادها خندیدند. هلن هم انگار خیلی بدش نیامد، واقعاً نمی

دانستم چه باید بگویم فقط رو به زن عمو کردم و گفتم: "ناهار نمی خوریم زود می ریم. چند جای دیگه هم باید سر بزنییم." عمو: بیخود. تو که بابا و نه نه نداری، از ما نزدیکتر کسی رو نداری کجا می خوای بری؟ شما جایی می خوای بری هلن خانم؟ هلن: نه اصلاً هیچ برنامه خاصی نداریم.

عمو: پاشید یه آهنگی چیزی بذارید یه کم بچهها برقصن. اون تنبک بیارید مادرتون ضرب بگیره. حمید پاشو بابا برو تو حیاط بساط جوجه رو ردیف کن. این یارو رو هم با خودتون ببرید کمتر مزخرف بگه.

با حمید و دامادها به حیاط رفتیم و روی منقل بساط جوجه کباب راه انداختیم. دامادها و حمید سر به سرم می گذاشتند و خندههای ریزی که نشان از تحقیر شدنم داشت نثارم می کردند. کیفشان کوک بود. زجر کشیدنم را می دیدند و حس برتریشان ارضا می شد. داخل خانه، بچهها برای هلن می رقصیدند و صدای تنبک زن عمو با آواز بی محتوای حمومی آی حمومی خاک تو سرت حمومی حتی کمر عمو را هم به قر دادن انداخته بود. دیدم که هلن در حال بشکن زدن است و می خندد. سیخهای جوجه که کباب می

شدند حمید گوشتهایشان را جدا می کرد و آنها را در یک قابلمه رویی زهوار در رفته می ریخت که نکبت از سر و رویش می بارید. وقتی به داخل خانه برگشتیم سفره پهن شده بود و زن‌ها دور تا دورش نشسته بودند. عمو سر سفره نشسته بود و یک بطری عرق کشمش هم در مقابلش بود که با دیدن من گفت: "بیا مثل قدیما یه گلویی تر کنیم پسر"

هلن: مگه اینم می خوره؟

حمید: می خوره؟ پای عرق رو این مارمولک تو خونه ما باز کرد. اون روزا تازه اولین شکست عشقی رو خورده بود، هر روز خدا گریه می کرد. فکر می کرد با خوردن این، همه چیز یادش می ره ولی داداشمون جنبه نداشت. وقتی سگ مست می شد، پاک قاطی می کرد و حال خودش رو نمی فهمید. البته اینو بگما اصلاً خطرناک نبود مثل بچههای خوب یه گوشه آروم می نشست و می رفت تو هپروت ولی یه بار اونقدر حالش بد شد که شلوارش رو کثیف کرد و نفهمید.

عمو با صدای رعشه آوری خندید و از پی او همه خندیدند، حتی بچههایی که اصلاً نفهمیدند موضوع چه بوده. از خجالت داشتم از حال می رفتم. حتی نمی توانستم به چشمان هلن نگاه کنم. پیش او و مادرش بارها سوگند خورده بودم که هیچ وقت در زندگی لب به زهرماری و سیگار نزده‌ام. عمو باز هم شروع کرد به حرف زدن: "یادش بخیر این بچه توی هیچ چیزی تعادل نداشت." دختر عموها هم کم کم رویشان باز شد و از خاطرات عشق‌های گذشته

معلوم بود که چند روزی را در باغ گذرانده بودند. لباسهایشان خاکی و موهایشان به هم ریخته بود. با چشمان کنجکاو از شیشه پنجره به ما نگاه می کردند.



من، یا کتک کاری‌هایم در محله خاطره‌هایی برای هلن تعریف کردند که باعث شد بهت و حیرت وجودش را بگیرد و با تعجب و ناباوری نگاهم کند. کار داشت بیخ پیدا می‌کرد و هر لحظه ممکن بود از روزی که به خاطر کتک کاری دستگیر شده بودم هم چیزی بگویند که عمو بحث را عوض کرد. نگاه هلن بیش از هر چیزی بر من سنگینی می‌کرد.

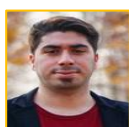
عمو مثل ماری زخمی روی زمین خزید و در رأس سفره جای خودش را تثبیت کرد و به همه دستور خوردن غذا داد. مصیبت دیگری از طرف عمو به بار نشست. او عادت داشت هنگام غذا خوردن ملج و ملوچ کند و بلند آروغ بزند. دامادها هم برای احترام یا تقلید این کار را می‌کردند. حتی دختر عموها و بچه‌ها هم از آروغ زدن امتناعی نداشتند اما، هیچ کدامشان به شدت و قدرت عمو در این کار تهوع آور تبحر نداشتند. جوجه‌ها را با دست به نیش کشیدند و سر و صورتشان را چربی مرغ پوشانده بود. انگار که از قحطی آمده باشند.

هلن قاشق و چنگال در دست گرفت و با متانت، بی توجه به محیط پیرامونش شروع به غذا خوردن کرد. هر آروغ و صدای ملج و ملوچ و هارمونی فالش هورت کشیدن نوشابه پتک سنگینی بود که سر سفره بر شرف و آبروی رفته‌من کوفته می‌شد. مهمانی لعنتی با تمام مزخرفتش هنگام غروب به پایان رسید. از درب نفرین شده بیرون آمدم. بعد از خداحافظی و قول دادن که بازهم به آن‌ها سر

خواهیم زد یا روزی دعوتشان می‌کنیم، بیرون آمدم اما، مصیبت بزرگ‌تری آن بیرون منتظرمان نشسته بود. راننده ماه رخ شمس ما را تعقیب کرده در مقابل خانه ایستاده بود و یک پاکت در دست داشت. پاکت را به حمید داد و به من و هلن گفت که ماشین آماده است. خشکم زده بود. نفهیدم که درون آن پاکت چه بود.

داخل ماشین دست زخم را گرفتم و گفتم: "عزیزم ببخشید که تو رو آوردم توی این خراب شده. گفتم که زیاد نمونیم." هلن آشفته شد و دستش را کشید "خجالت بکش. اونا خانوادتن. خوب یا بد تو حق نداری به اونا توهین کنی. من جز خوبی ازشون ندیدم. عموت واقعاً مرد خوب و دوست داشتتیه. ندیدی زن عمو با اون سنش به خاطر من و تو چه سفره‌ای چید. اینه مزد زحمتایی که برای بزرگ کردنت کشیدن؟"

خشکم زد. فکر نمی‌کردم او همچین برداشتی از آن‌ها داشته باشد. هنگام برگشت به عرقی فکر می‌کردم که از خوردنش امتناع کرده بودم و آروغ‌هایی که در دل داشتم و نزدم. داشتم به این فکر می‌کردم که چه روز خوبی را پشت سر گذاشتم که یاد آن پاکت افتادم. از راننده پرسیدم: "قضیه اون پاکت چی بود؟" با نیشخند معناداری جواب داد: "خانم خانواده محترم شما رو یک شبه شب برای صرف شام دعوت کردن." ■



داستانک «قسمت»

نویسنده «مجتبی پورفرخ»

مش علی همانطور که تیشه و وسایل دیگرش را روی خرش بار می‌زد: «ها زن. باید برم کار دارم. بیخود دلتو آشوب نکن، تا او بالاییه نخواد برگ از درختش نمیوفته. ها والا...»
صبح روز بعد اخبار اعلام کرد "به دلیل واژگونی ناشی از ترکیدن چرخ جلوی یک دستگاه خودروی پراید، تمامی سرنشینان او، همچنین مرد مسن کشاورزی که در کنار جاده ایستاده بود، در دم فوت شدند. پلیس علت این حادثه را فرسودگی، نقص فنی خودرو و سرعت بالای راننده اعلام کرد." ■

می‌گفت مادر جان چرا آیه یاس می‌خونی، مرگ و زندگی دست خداست، من با همین ماشین اوووو تا خود خلیج رفتم آخ نگفت. تازه داریم می‌ریم پابوس آقا، خودش هومونو داره. بعد برداشت هر چه آدم توی خانه‌شان بود چیپاند توی پراید سفید و پوسیده‌اش، که لاستیک‌هاش دیگر نخ نما شده بودند، راه افتاد به طرف مشهد.

زن گفت: «مش علی، حالا واجبه ای کله سحر بری سر زمین، زمینت او دست خیابونه، راننده‌ها چششون خوابه. احتیاط کن.»





موعد مورد نظر کیک گنده خامه‌ای را بگذارد روی میز و به به! با آن کارد لاکردار توی کشو بیفتد بجان کیک و همه را هپلی هپو کند!

بعدش از اینکه هیچ مهمانی توی جشن تولدش نبود دلش گرفت! همینطور که با دمبل ده کیلویی داشت جلو بازو می‌رفت فکر کرد، بهتر است دو سه پولک را باز کند تا ماهیچه جلو بازویش اینطور نگیرد! بعد پولک‌ها را باز کرد و چیدشان توی جعبه میوه که چند لکه روغن روی چوب‌های یک برش چکیده بود. پرویز بایرامی چند لحظه زل زد به چوب‌هایی که رویشان چند لکه روغن افتاده بود. این نگاه پرویز هیچ مفهومی نداشت!

شاید داشت به این می‌اندیشید که اگر یک جعبه تمیزتر پیدا می‌کرد چقدر بهتر بود! اما از سوی دیگر چون هیچ مهمانی دعوت نبود، تفاوتی در اصل قضیه نداشت. پولک‌ها را به ترتیب بزرگی تا کوچکی چید توی جعبه چوبی و بعد تخته‌های رویی را میخکوبی کرد و آخر سر هم به ترتیب هر سه هدیه را کادوییچی کرد و گذاشتشان روی میز چوبی میان مبل‌های گل بهی و بعدش هم نشست روی یک مبل و وقتی صدای چرق و چورق و بعد دلنگ فتر مبل درآمد فهمید که وزنش دارد بالا می‌رود. این بود که دستش را روی شکم چاقش سراند و حس کرد که برای خاموش نمودن خشم ناخواسته درونش بایستی کاری بکند! پس پاکت نسبتاً خالی سیگار ونیستون را از جیب پیراهن پیچ اسکنش با سرانگشت بیرون کشید و همانطور که پس از گذاشتن یک نخ سیگار گوشه

پرویز بایرامی چند لحظه زل زد به چوب‌هایی که رویشان چند لکه روغن افتاده بود. این نگاه پرویز هیچ مفهومی نداشت!

لبش با دست گوشتالودش دنبال کبریت روی میز چوبی می‌گشت انگشتان تریچه‌ای و بدقواره‌اش رسیدند به فندک پلاستیکی ارزان قیمت پلاستیکی شفاف سیگار را که گیراند دود پاشید دوروبر و کله کچل و غبغب گوشتالویش و سر طاسش دقیقاً مثل یک تپه از مه دود دور و بر کله‌اش بیرون مانده بود!

به هر حال یک ضرورت فلسفی باعث شده بود که پرویز بایرامی بجای نبودن، باشد!

این بود که بی‌هیچ تردیدی رفت به آشپزخانه بسیار مجدانه و نسبتاً حماسی کیک دو و نیم کیلویی را از یخچال لکونیاتور بیرون آورد و جعبه کیک را آورد و روی میز چوبی نسبتاً زهوار در رفته با خط و خش بسیار قرار داد و بعد با کارد یقر آشپزخانه که بجای تیز بودن تنها یقر و کت و گنده بود!

پرویز بایرامی در چنین روزی پا به عرصه هستی گذاشت! هیچکس از پرویز بایرامی فرزند محمد نپرسیده بود که می‌خواهد بدنیا بیاید یا نه؟ و این البته سوالی است که بطور معمول از کسی نمی‌پرسند! که می‌خواهد اصلاً بدنیا بیاید یا نه؟

و شاید هم می‌پرسند و بعد که طرف دنیا می‌آید این پرسش از یاد آدم می‌رود! خلاصه اینها خیلی مهم نیست!

مهم این است که در سی و یک شهریور ماه سال ۱۳۴۶ پرویز بایرامی کارمند کارگزینی اداره کشاورزی شهرستان کیاسر بدنیا آمده بود! و این به هر تقدیر اتفاق خجسته‌ای بود. و مهم‌تر این است که پرویز برای خودش یعنی برای تولد خودش سه کاکدو خریده بود. یک فندک خیلی شیک طلایی، یک کراوات راه راه با طرح بته جقه! که بطرز مرموزی هر دو طرح با هم ادغام شده بودند و البته هدیه سوم جالب‌تر هم بود! یک جفت دمبل پولک‌دار که با اتصال پوک‌ها به وزن بیست کیلو می‌رسیدند.

سخت‌ترین کار بسته‌بندی دمبل‌ها بود. چون توی هر قوطی یا کارتنی که قرارش می‌دادند، ته کارتن درمی‌رفت!

این بود که پرویز بایرامی با آن هوش ویژه و نخبه گرایش! تمهید خلاقانه‌ای اندیشید و یک جعبه چوبی میوه ابتیاع نمود و دمبل‌ها را توی آن قرار داد و روی جعبه را با چند تکه چوب میخکوبی نمود! خلاقیت است دیگر و بعدش رفت سر وقت باقی تدارکات جشن تولد فرخنده خودش.

یک کیک خامه گنده! دقیقاً همین واژه صحیح است!

چون رفت توی قنادی که همه می‌گفتند بهترین قنادی است و بعد نگاهی به یخچال کیک‌ها انداخت و دقیقاً گنده‌ترین کیک خامه‌ای توی یخچال ویتیرینی را خرید و فی‌الغور خودش را به خانه رساند. چند چیز بی‌مصرف مثل قوطی خالی سس خرسی، چند داروی مربوط به پارسال یا پیرارسال و دیگچه دم پختک که احتمالاً مربوط به سه چهار روز قبل می‌رشد را گذاشت روی میز چوبی وسط آشپزخانه و جعبه کیک خامه‌ای گنده را تپاند توی یخچال لکونیاتور عهد بوق!

بعدش دیگر «پرویز بایرامی» کاری نداشت جز اینکه هدیه‌هایی را که برای خودش خریده بود را با کاغذ کادو‌هایی که خریده بود کادوییچی کند. هدیه‌ها را بچیند روی میز چوبی لاک‌الکی وسط مبل‌های پذیرایی مخملی گل بهی رنگ و رو رفته و بعدش سر

شروع کرد به بریدن کیک بزرگ خامه‌ای به قطعات مختلف سعی کرد به خودش این امیدواری را بدهد که مهمان‌هایی در راهند. سمرقندی از بایگانی، حسن پور از امور اداری کلالی از امور مالی و چند نفر دیگر! اما وقتی کلاه بوقی و وارنگ را روی سرش گذاشت و کش کلاه را به زور زیر غبغب چاقش جا انداخت و بعدش حس کرد بهتر است کراوات را هم بزند و هرچند پیراهن آستین کوتاه آبی تنش بود، کوتاه نیامد و بالاخره بعد از چند بار تمرین گره کراوات یقر و ناجوری زد و کراوات را مثل سیفون از یقه‌اش آویخت.

و همانطور که خیره مانده بود به تلفن سیاه و قدیمی که معمولاً زنگ نمی‌خورد و بیشتر «پرویز» را به یاد اداره می‌انداخت، حس کرد بهتر است یک برش نازک از کیک خامه‌ای را بچشد! و البته همین کار را هم کرد. کیک ترد و تازه و دلچسب بود! بعد نیمساعت دیگر هم گذشت و چند برش دیگر از کیک را هم ضمیمه برش نازک اولیه کرد!

تلویزیون خانه‌اش یک ماهی می‌شد که سوخته بود! اما حتی حالش را نداشت به تعمیرکار زنگ بزند! اما باید به هر حال کاری می‌کرد این بود که دمبل‌ها را از توی جعبه بیرون آورد و یک دمبل هفت کیلویی برای خودش چید! چند بار دمبل زد و حس کرد زورش دارد بیشتر می‌شود. چند قطره عرق از کناره‌های شقیقه‌اش و لبه‌های کلاه مقوایی بوقی رنگارنگ سر خوردند و به محاذات کش قیطانی از زیر غبغب گوستالودش چکیدند روی زمین! «تولد مبارک پرویز خان بایرامی!»

همه چیز رضایت‌بخش بود مگر فندق طلایی که وقتی کادویش باز شد، سیگاری برای کشیدن در پاکت سیگار نمانده بود! چرا! بگذارید کمی معرفت داستان‌نویسی بخرج دهیم و یک نخ سیگار ته پاکت بگذاریم.

بعد پرویز خان بایرامی کیاسری! همانطور که با ابهت که در شأن یک کارمند ارشد کارگزینی است یک نخ سیگار ونیستونش را روشن می‌کند!

فندق طلایی را وارسی می‌کند و در طلایی فندق طلایی را می‌بیند «تلق» چه صدای باشکوه و شیک!

آن وقت یک برش کیک دیگر می‌گذارد توی بشقاب چینی و همانطور که چند حرکت جلو بازو با دمبل انجام می‌دهد، حس می‌کند احتمال آمدن همکاران اداره کشاورزی چقدر ممکن است باشد؟

یک پک دیگر به سیگار می‌زند. سیگار را می‌گذارد گوشه بشقاب و یک برش کیک خامه‌ای را با چنگال نقره‌ای رنگ تکه می‌کند و همانطور که خامه به سبیل آویخته روی لبش ماسیده می‌شود، حس می‌کند شیرینی خامه و کیک دارد دلش را می‌زند! و بهتر است برود آشپزخانه و برای خودش یک لیوان چای فرد اعلاء دم کند و تا چربی خونش بالا نرفته کمی پیشگیری کند!

اما حالش را ندارد و بعد باز چند بار حرکات نشر از پهلو را ایستاده انجام می‌دهد و بعدش هم برمی‌گردد و خودش را ولو می‌کند روی مبل!

چند قطره عرق از پیشانی‌اش شره می‌کند و می‌چکد روی میز. بعد صدای زنگ خانه درمی‌آید.

حس می‌کند دچار نفس تنگی شده، ته سیگار کنار بشقاب هنوز دارد دود می‌کند و خاکستر بلندی بهش چسبیده. پک آخر را به سیگار می‌زند و ته سیگار را کنج بشقاب چینی خاموش می‌کند.

صدای زنگ در خانه چند بار دیگر شنیده می‌شود. بعدش «پرویز بایرامی» می‌رود و گوشی آیفون را برمی‌دارد، سپور است و ماهیانه‌اش را می‌خواهد! گوشی اف اف را می‌گذارد و با پس دست و ساعد پت و پهنش عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد. ■





مجموعه داستان آدمک‌های چوبی (یک و دو) / نویسنده: آمنه

ابراهیمی

آدمک‌های چوبی (یک)

در روزگاران دور، در بیابان‌های دور و روی تپه‌ای دور، دو آدمک چوبی به نام‌های آدمک چوبی بزرگ و آدمک چوبی کوچک زندگی می‌کردند. آن‌ها هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدند، به صدای هوهوی باد گوش می‌دادند و روی تپه قدم می‌زدند.

وقتی شب فرا می‌رسید، به آسمان نگاه می‌کردند، ستاره‌ها را می‌شمردند و روی تپه خوابشان می‌برد.

یک شب که آدمک‌های چوبی، ستاره‌ها را می‌شمردند، باد هوهوی تند کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش برد و برد... و آدمک چوبی کوچک از دید آدمک چوبی بزرگ ناپدید شد.

آدمک چوبی بزرگ روزها و شب‌ها منتظر ماند تا آدمک چوبی کوچک به بالای تپه برگردد. اما آدمک چوبی کوچک بر نگشت.

آدمک چوبی بزرگ از منتظر ماندن خسته شد. به همین خاطر تصمیم گرفت از تپه پایین برود و آدمک چوبی کوچک را با خودش به بالای تپه بازگرداند. او آهسته و آرام، پاورچین پاورچین از تپه پایین آمد و رسید به بیابان. او تمام بیابان را به دنبال آدمک چوبی کوچک گشت، اما نتوانست او را پیدا کند.

او خسته و غمگین شد. نمی‌دانست کجا برود، تا اینکه بیابان قهوه‌ای به او گفت: باد از اینجا عبور کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش به طرف کوه بنفش برد.

آدمک چوبی بزرگ از شنیدن این حرف خوشحال شد و از بیابان عبور کرد و به طرف کوه بنفش حرکت کرد. به کوه بنفش که رسید، اطراف آن را گشت؛ اما آدمک چوبی کوچک را پیدا نکرد.

کوه بنفش نگاهی به او کرد و گفت: اگر دنبال آدمک چوبی کوچک می‌گردی، باد از اینجا عبور کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش به طرف رودخانه برد.

آدمک چوبی بزرگ از کوه بنفش بالا رفت و بعد پایین آمد و از آن عبور کرد و به رودخانه رسید؛ اما اثری از آدمک چوبی کوچک ندید. رودخانه آدمک چوبی بزرگ را صدا زد و گفت: ای آدمک چوبی بزرگ! اگر دنبال آدمک چوبی کوچک می‌گردی، باد از اینجا عبور کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش به طرف جنگل برد.

آدمک چوبی بزرگ خودش را به میان آب انداخت و شنا کرد و از رودخانه گذشت و رسید به جنگل؛ اما باز هم آدمک چوبی کوچک را پیدا نکرد.

درختان جنگل لبخندی زدند و با هم گفتند: اگر دنبال آدمک چوبی کوچک می‌گردی، باد از این جا عبور کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش به طرف مزرعه طلایی برد.

آدمک چوبی بزرگ از میان جنگل سبز دوید و رفت به طرف مزرعه طلایی. وقتی به مزرعه طلایی رسید، با صدای بلند گفت: آهای مزرعه طلایی! آدمک چوبی کوچک را ندیده‌ای؟

مزرعه طلایی جواب داد: باد از این جا عبور کرد و آدمک چوبی کوچک را با خودش به دشت گل‌ها برد.

آدمک چوبی بزرگ به طرف دشت گل‌ها دوید. وقتی به دشت گل‌ها رسید، فریاد زد: آهای گل‌های زیبا! باد آدمک چوبی کوچک را به کدام طرف برده است؟

گل سرخ جواب داد: باد هوهو کرد و آدمک چوبی

کوچک را در میان گل‌ها گذاشت و رفت.

آدمک چوبی بزرگ با شنیدن این حرف خوشحال شد و به میان گل‌ها رفت. آدمک چوبی

کوچک را دید که در میان گل‌ها نشسته بود.

آدمک‌ها همدیگر را در آغوش کشیدند.

و بعد به طرف تپه راه افتادند. آن‌ها از مزرعه

طلایی و جنگل و رودخانه و کوه و بیابان گذشتند تا به تپه رسیدند، کمی با هم بازی کردند و روی تپه سر خوردند.

شب که شد آدمک چوبی کوچک خوابش برد؛ اما آدمک چوبی

بزرگ خوابش نمی‌برد، او در این فکر بود که صبح به دیدن بیابان قهوه‌ای برود یا جنگل سبزا یا با آدمک چوبی کوچک در رودخانه

شنا کنند!

آدمک چوبی بزرگ با شنیدن این حرف خوشحال شد و به میان گل‌ها رفت. آدمک چوبی کوچک را دید که در میان گل‌ها نشسته بود.



آدمک‌های چوبی (دو)

آدمک چوبی کوچک نگران است

در روزگاران دور، در بیابان‌های دور و روی تپه‌ای دور، دو آدمک چوبی به نام‌های آدمک چوبی بزرگ و آدمک چوبی کوچک زندگی می‌کردند. آن‌ها هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدند، به صدای هوهوی باد گوش می‌دادند روی تپه قدم می‌زدند.

و وقتی شب فرا می‌رسید، به آسمان نگاه می‌کردند، ستاره‌ها را



می‌شمرند و روی تپه خوابشان می‌برد.

در یکی از روزها آدمک چوبی بزرگ به آدمک چوبی کوچک گفت: دوست داری خانه‌مان را محکم‌تر کنیم تا هیچ وقت خراب نشود؟ آدمک چوبی کوچک با خوشحالی گفت: بله دوست دارم.

آدمک‌ها رفتند و رفتند و از بیابان گذشتند و به کوه بزرگ رسیدند. آدمک چوبی بزرگ مشغول جمع کردن سنگ‌های سیاه و سفید و قهوه‌ای شد؛ اما آدمک چوبی کوچک گفت: من نگرانم!

آدمک چوبی بزرگ پرسید: نگران چی هستی؟

آدمک چوبی کوچک گفت: نگرانم شب بشود و هوا تاریک بشود و نتوانیم راه خانه‌مان را پیدا کنیم.

آدمک چوبی بزرگ گفت: نگران نباش! سنگ‌ها را جمع کن، قبل از این که هوا تاریک بشود به خانه می‌رسیم. تا شب خیلی مانده!

آدمک چوبی کوچک شروع کرد به جمع کردن سنگ‌ها؛ اما هنوز نگران بود.

آن‌ها سنگ‌ها را جمع کردند و به طرف خانه‌شان حرکت کردند.

وقتی به تپه رسیدند، هنوز شب نشده بود و سنگ‌ها را دور تا دور تپه‌شان گذاشتند. وقتی شب شد و هوا تاریک شد، آدمک‌ها روی تپه‌شان خوابیدند.

روز بعد آدمک چوبی بزرگ به آدمک چوبی کوچک گفت: دوست داری برای خودمان تخت خواب درست کنیم و جای بهتری برای خوابمان داشته باشیم؟

آدمک چوبی کوچک با خوشحالی گفت: بله دوست دارم.

آدمک‌ها رفتند و رفتند و از بیابان و کوه بزرگ و رودخانه گذشتند تا به جنگل رسیدند. کنار درختان جنگل، برگ‌های زرد و نارنجی ریخته بود. آن‌ها مشغول جمع کردن برگ‌های ریخته شده کنار درختان شدند. وقتی داشتند برگ‌ها را جمع می‌کردند، آدمک چوبی کوچک لحظه‌ای دست از کار کشید و گفت: من نگرانم!

آدمک چوبی بزرگ پرسید: نگران چی هستی؟

آدمک چوبی کوچک گفت: نگرانم شب بشود و هوا تاریک بشود و نتوانیم راه خانه‌مان را پیدا کنیم.

آدمک چوبی بزرگ گفت: نگران نباش! هنوز تا شب خیلی مانده. بیا برگ‌ها را جمع کنیم.

هر دو با هم برگ‌ها را جمع کردند و به طرف خانه حرکت کردند؛ اما آدمک چوبی کوچک همچنان نگران بود.

وقتی به خانه رسیدند، هنوز شب نشده بود. آن‌ها با برگ‌ها برای خودشان روی تپه یک تخت خواب درست کردند و شب را روی تخت خوابشان خوابیدند.

روز بعد آدمک چوبی بزرگ به آدمک چوبی کوچک گفت: دوست داری خانه‌مان را زیباتر کنیم؟

آدمک چوبی کوچک گفت: البته که دوست دارم.

آدمک‌ها رفتند و رفتند و از بیابان و کوه بزرگ و رودخانه و جنگل گذشتند تا به مزرعه‌ی طلایی رسیدند. وقتی به مزرعه رسیدند، مشغول جمع کردن خوشه‌های طلایی گندم شدند. خوشه‌هایی که دانه‌های گندم را از آن جدا کرده بودند و باز آدمک چوبی کوچک گفت: من نگرانم!

آدمک چوبی بزرگ پرسید: برای این نگرانی که شب بشود و همه جا تاریک بشود و راه خانه را گم کنیم؟

آدمک چوبی کوچک گفت: بله!

آدمک چوبی بزرگ کمی فکر کرد و بعد گفت:

به آسمان نگاه کن. خورشید الان وسط آسمان است. تا وقتی که خورشید در آسمان است شب نمی‌شود. وقتی شب می‌شود که خورشید قایم شود و خورشید آن قدر آرام آرام می‌رود که به این زودی‌ها شب نمی‌شود.

آدمک چوبی کوچک لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد.

بعد همراه آدمک چوبی بزرگ خوشه‌های طلایی گندم را جمع کرد.

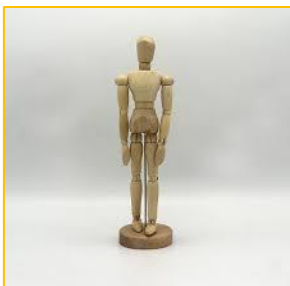
وقتی که خوشه‌های طلایی گندم را جمع کردند، به طرف خانه حرکت کردند و آدمک چوبی کوچک حواسش به خورشید بود که هنوز در آسمان بود. آن‌ها از جنگل و رودخانه و کوه بزرگ و بیابان گذشتند تا به خانه رسیدند.

وقتی به خانه رسیدند، آدمک چوبی کوچک با خوشحالی گفت: آخ جون! خورشید هنوز قایم نشده.

آدمک‌ها با خوشه‌های طلایی خانه‌شان را زیبا کردند.

روز بعد آدمک‌ها به طرف دشت گل‌ها رفتند تا آن جا بازی کنند. آن‌ها از بیابان و کوه بزرگ و رودخانه و جنگل و مزرعه‌ی طلایی گذشتند تا به دشت گل‌ها رسیدند و آدمک چوبی کوچک دیگر نگران نبود و با خوشحالی مشغول بازی شد، چون می‌دانست که خورشید به این زودی‌ها قایم نمی‌شود. ■

آدمک‌ها رفتند و رفتند و از بیابان و کوه بزرگ و رودخانه گذشتند تا به جنگل رسیدند. کنار درختان جنگل، برگ‌های زرد و نارنجی ریخته بود.





صدای نازک گفت: با اجازه پای جون و مامی جون، بعله! صدای سوت و کف بلند شد. مادرش یک آپارتمان دوبولکس و یه ویلا در رامسر بهش کادو داد؛ پدرش ماشین و یکی از کارخانه‌هایش را به تنها دخترش هدیه داد. شاید کادوی لاکچری برادر کوچک ۷ ساله‌اش بود که زندگی ما را خراب کرد. می‌دانید برادر کوچکش یک بچه گربه چشم سبز یشمی را توی کارتن رنگی کرده بود و برای مهشید کادو آورده بود. مهشید بعد از باز شدن کارتن از دیدن بچه گربه ذوق کرد و گفت: این زیباترین هدیه زندگیمه! بچه گربه رو توی دستانش گرفته بود؛ من می‌دیدم که مهمانان بی اختیار می‌خندیدند... اما خوب چکار می‌خواستیم با وروجکی بکنم که این بلاها رو سر ما درمی‌آورد! شاید بعد از مهمانی یک اردنگی بهش می‌زدم... چند وقت بعد ما یک سفر به ایتالیا رفتیم. بعدش مهشید که حالا شادلین صدایش می‌کردم بهم گفت که دیگه وقتش هست بریم خونه خودمان..

مهشید و من با هم به آپارتمان اشرافی‌اش رفتیم. مهشید، ساندی، گربه خاکستری‌اش را با خودش به آپارتمان آورد. رنگ گربه خاکستری بود که رگه‌هایی از قهوه‌ای در رنگ خاکستری خودش را به هر طرف کشانده و در رنگ اصلی تنش گم شده بود. چشم‌هایش سبز براق بود، اکثراً خرخر می‌کرد؛ یا بغل مهشید بود یا روی مبل بازی می‌کرد.

سومین باری که قهر کردیم من دیگر رئیس کارخانه شده بودم و برای خودم کیا بیایی داشتیم. شبی در حالی که داشت به ناخن‌هایش سوهان می‌زد، روی صندلی پشت آینه پاهایش را روی هم انداخته بود، یه باره پیشنهاد کرد که برای زندگی بریم کانادا، من گفتم: فکر خوبیه. ولی نه به این زودیا.. من باید کارای کارخونه رو راست و ریست کنم، شاید ۶ ماه دیگه بتونیم بریم. چشم‌های درشت آبی‌ش حالا می‌درخشید. برگشت به علامت تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: چقدر دیر کامی! می‌خوای آپولو هوا کنی اینقد وقت می‌خوای؟ بعد بلند شد. نگاهش کردم یه چشمش قهوه‌ای و یکی آبی بود. پرسیدم: لنز چشمت را گم کرده‌ای؟ نگاهی به عکس خودش توی آینه کرد و گفت: آره. باید به آرایشگر پشش بدهم.

__ به سلامتی‌ات بیشتر فکر کن. این لنز واسه چشمت ناراحتی بوجود نیاره.

لنز آبی چشمش را بیرون کشید و توی ظرف مخصوص گذاشت

ماجرای آن شب شروع شد. از همان شب که مهشید قهر کرد و رفت خونه مامانش. همان شبی که باران می‌بارید، همان شبی که دعوایمان شد. همانشب که من دچار سردرد شدم. اولش سردرد داشتم و بعد جرقه‌های چشمی جلو چشمم به حرکت در آمد. مجبور شدم روی کاناپه دراز بکشم و چشمایم را ببندم. لوستر هال روشن بود و نوری روشن و زرد ازش می‌تراوید. مهشید با قیافه ناراضی روی صندلی نشسته بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌زد، گاهی به من نگاهی می‌انداخت. لحظه‌ای بعد سوهانش را کنار گذاشت و بلند شد.

روی تخت خوابیده بودم چشمایم بسته بود با این حال حس می‌کردم که مهشید حالا پشت میز آرایشش نشسته و لنز چشمش را برداشته و توی ظرف آب مخصوص انداخته است. چشم‌هایم را باز کردم؛ با نیمی از بینایی‌ام می‌دیدم. رنگ‌های زیگزاگ درخشان، نصف دید چشم مرا از بین برده بود. چشمایم را بستم که دیدم بهتر بشود.

چشم‌هایم را که دوباره باز کردم دیدم که مهشید رفته.. من همچنان چشمم پر از جرقه بود. حالا جرقه‌ها آنقدر زیاد شده بود که دیگر اتاق، لوستر درخشان و میز آرایش مهشید را با آن همه عطر و رژ لب و خرت و پرت نمی‌دیدم. خطوط درهم مقابلم رژه می‌رفت. جرقه‌های زرد، نارنجی، قرمز و آبی به شکل خطوط زیگزاگ در مقابل چشمم در حرکت بود و حرکاتی موزون و پر تنش داشت. چشمایم را دوباره بستم. مهشید گفت: مگه دروغ می‌گم؟ به پر قبات بر خورده؟

وقتی دکتر معاینه‌ام کرد گفت: میگرن چشمی داری و اگر عصبی بشی، اوضاع بدتر می‌شه و باید سعی کنی که بر اعصاب تسلط پیدا کنی و همیشه آرامش داشته باشی.

خوب مگه با مهشید می‌شد من آرامش داشته باشم؟

اوایل زندگی‌مان، مهشید دختر ایده آل من بود. در یک مهمانی باهاش آشنا شدم و جذابیتی داشت که چشمم را گرفت، دختر خوشگل و مهربانی معلوم می‌شد. مادرم با ازدواج من و مهشید مخالف بود. مدتی مردد بودم ولی بلاخره دل به دریا زدم و رفتم خواستگاری‌اش. مراسم نامزدی گرفتیم. مهشید توی لباس سفید عروسی که از فرانسه سفارش داده بود، با آن موهای جمع شده بالای سرش، لب‌های قرمز، اندام کشیده و لاغر و ناخن‌های مانیکور شده صورتی‌اش معرکه شده بود. وقتی خطبه عقد را خواندند با



و بلند گفت: نه بابا، طوری نمی شه... من دیگه حرفی نزد. مهشید یک هفته‌ای با مادرش رفت کانادا، هوا خوری. وقتی برگشت خیلی سرحال بود. از همیشه خوشحال تر به نظر می‌رسید. توی چشمایش جرقه شادی می‌چرخید. کیفش را روی مبل انداخت و عینک آفتابی‌اش را برداشت، لنز سبز روی چشمایش گذاشته بود که واقعاً بهش می‌آمد. در حالی که به طرف ساندی که آن طرف روی مبل خوابیده بود می‌رفت گفت: کامی! این مدت دلم برای ساندی په ذره شده بود! سری تکان دادم. بهش گفتم: خیلی بدجنسی، فقط برای ساندی دلت تنگ شده بود؟ مهشید بی اعتنا به من ساندی را بغل گرفت. همانوقت ساندی جیغ بلندی کشید و خودش را از دست مهشید راحت کرد و به سرعت به طرف پاسیو دوید و پرید توی ظرف شنش. معلوم بود که حالش خوش نیست.. بعد صدای استفراغش بگوش من و مهشید رسید. مهشید رفت سر یخچال و تو یخچال را نگاه کرد. بعد به من گفت: فقط دو بسته از غذاهای گربه مصرف شده.. تن ماهی‌ها بیشتر تمام شده... واقعاً که پستی. چطور دلت آمد با ساندی من این کار رو بکنی؟ بهش تن ماهی داده‌ای در حالی که چند بار سفارش کردم که تن ماهی برای گربه بده و جیوه داره.. چقدر زنگ زدم و بهت گفتم که غذاشو توی طبقه دوم سمت چپ گذاشته‌ام. غذاش دست نخورده.. طفلک استفراغ می‌کنه.. کامی من بهت چی بگم؟ تو خیلی آدم کثیفی هستی!

جرقه‌های چشم مهشید را دیدم و ناگهان دچار سردرد شدم؛ حس می‌کردم که جرقه‌های خشم چشمایش مثل یه هاله سمت من خیز برداشته و منو گرفته. جرقه‌های رنگی به شکل حروف زیگزاگ جلوی چشمایم رژه می‌رفت. روی کاناپه دراز کشیدم و چشمایم را بستم.

مهشید به من نگاه کرد.

_ خجالت نمی‌کشه. مرتیکه گنده! چرا روی کاناپه ولو شدی؟ باز چشمات ناراحته؟ حقته!!

به حرف مهشید اعتنایی نکردم. چشمایم بسته بود ولی بهتر نشدم، جرقه‌های نورانی را با چشم بسته هم می‌دیدم. چشمهایم را بیشتر بهم فشار دادم و آن وقت بود که حرکت زیگزاگ رنگهای طلایی، نقره‌ای، سرخ و سبز توی چشمایم بدتر شد و کنار همشون یک رنگ قهوه‌ای تلخ هم سایه زده بود.. خودمانیم اگر ناراحتی چشمی ام نبود درخشش نور دیدنی بود و ترکیب رنگها حیرت انگیز و جالب بود!

چشمایم را یک لحظه باز کردم. من خوب شده بودم. دیدم معمولی بود. اثری از مهشید نبود و ساندی روی مبل پذیرایی قوز کرده بود، با پنجولش به رومبلی منگوله دار می‌کشید، منگوله‌ها رو حرکت می‌داد و بازی می‌کرد.. چشمهای سبزش مثل زمرد زیر

نور لوستر بزرگ سالن می‌درخشید.. قبلاً یه بار استفراغ کرده بود اما حالا حالش خوب بود.

همانجا روی مبل دراز کشیدم. مهشید از آشپزخانه آمد، اخم کرده بود، به من نگاه کرد و گفت: اگر مدیری و شوهر دختری مثل منی فقط به خاطر اینه که خوش شانسی، تو چی داشتی؟ حتی سواد درست و حسابی‌ام نداشتی؛ من کارخونه رو به نامت کردم، تو خیلی قدرشناسی. من می‌خوام همین فردا بریم کانادا و تو می‌خوای تا شش ماه دیگه منو سر بدونی! با ساندی من بد رفتاری کردی! به رنگ موی منم گیر دادی. گفتم: بهت نمی‌یاد!

صدای مهشید دور و دورتر می‌شد.. انگار در یه خلسه فرو رفته بودم و باز سمفونی رنگها جلو چشمهایم به حرکت در آمده بود. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم از جایم بلند شوم یا جوابی به مهشید بدهم. در مورد رنگ مویش دروغ می‌گفت. من وقتی مهشید را با موهای زیتونی دیدم، گفتم: بهت می‌یاد. حرف دیگه ای نزد. مهشید از سکوت من انگار آتش به جانش افتاده بود.. تند تند حرف می‌زد: از دستت خسته شده‌ام! می‌فهمی! به گربه من تن ماهی دادی! خارج بیا هم نیستی.. این دفعه مثل قدیما نیست که بیای دنبالم و من هم بیام خونه! حالا می‌بینی..

مهشید به اتاقش دوید. لباس‌هایش را توی چمدان ریخت. بعد در چمدانش را بست. من نگاهم رو اون بود. هیچ حرفی نزد. حالا خم شده بود و من انبوه موهایش را می‌دیدم که روی شانه‌هایش ریخته بود و در زیر نور زرد لوستر درخششی ملایم داشت.. وقت رفتن مانتویش را پوشید و شالی روی سرش انداخت. موبایلش را بیرون کشید و تند تند شماره آژانس گرفت.. چتر دسته نقره‌ای ش را برداشت ولی باز نکرد. آژانس که آمد بی آنکه نگاهی به من بیندازد سوئیچ ماشین خارجی‌اش را توی جیبش کرد و در حالی که ساندی رو به آغوش گرفته بود، هال خونه را ترک کرد و منو روی کاناپه تنها گذاشت.. نمی‌دونستم باید چکار بکنم. خوب.. برای لحظاتی روی کاناپه نشستم. تصورش هم سخت بود که مهشید برای این موضوع برود. خوب.. مهشید نگذاشت من توضیح بدهم. آخر من تقصیر کار نبودم.. من از سر کار آمده بودم و خسته بودم. تا در آپارتمان را باز کردم ساندی آمد جلو رویم و خودش را به پاهایم مالید. من لباسهایم را در آوردم بعد وقتی که ساندی شروع به میو میو کرد.. من اول بهش شیر دادم. توی نعلبکی‌اش شیر ریختم. بعدش تلفن زنگ زد. ساندی سرش گرم بازی با منگوله‌های رومبلی بود.. تلویزیون را روشن کردم. یک ساعت بعد بود که خودم گرسنه بودم و سراغ پیتزای توی یخچال رفتم. آن وقت ساندی که در تمام آن مدت بازی می‌کرد با دیدن من به سویم آمد همان وقت بود که من سر قفسه رفتم و یک تن ماهی بیرون کشیدم و باز کردم و توی بشقابش ریختم. ساندی حریصانه



تنها رو بلعید و میو میو کرد. بعدش وقتی باز داشت تنش را می لیسید، من روی میل نشسته و نوشابه‌ام را سر کشیدم. هم‌ا‌ش همین بود. اما مهشید نگذاشت حرف بزنم، شاید هم من نخواستم حرفی بزنم..

روز اول که مهشید رفت نیم ساعت چشمام دچار جرقه پران بود. روز بعد جرقه پران چشمام یک ساعت شد. روز بعد که شنیدم مهشید طلاق می‌خواهد جرقه پران چشمام به دو ساعت رسید. دکتر گفته بود نباید عصبی بشوی. می‌گفت این جرقه‌ها مال اعصاب هست. خوب شما بگوید می‌شد عصبی نشوم؟ مهشید سر هر موضوعی با من جر و بحث می‌کرد. هر وقت حرف‌مان می‌شد، جرقه‌های چشمانش من را به خشم می‌آورد. اون وقتی عصبی می‌شد شبیه یک گربه با پنجه‌های تیز می‌شد. من سعی می‌کردم کوتاه بیام. کوتاه می‌آمدم. به خنده برگزار می‌کردم اما قهرها، نازها، دعوای ادامه داشت. اصلاً یکی نیست بگوید اینم شد زندگی؟ خوب خانم هیچ وقت خونه نبود، دائم یا خونه دوستان جون جونی‌اش بود یا گربه رو مطب دکتر می‌برد. وقتی از کارخانه می‌آمدم برایم یاد داشت گذاشته بود: کامی.. من رفتم خونه نینا جون. برات پیتزا تو یخچال گذاشته‌ام. در ضمن غذای ساندی رو داده‌ام. با ساندی مهربون باش. فکر طلاق جرقه‌های چشمام را بیشتر کرد ولی یه چیزی توی درونم شروع شده بود. یه فکر تازه بود.. یه آرامش خاص بود. مدت زمانی طول کشید که مهشید طلاق گرفت. خوب من دیگه مدیر کارخانه نبودم، مهشید من را کنار گذاشته بود و روی تقاضای طلاقش سماجت کرده بود؛ در واقع یک باره من نه دیگر خونه داشتم و نه مدیر بودم... از همان وقت بود که چشمام دائم در حال بزن و بکوب بود. رنگ‌ها به هم می‌آمیخت و من شاهد اجرای یک اکستر زنده جذاب بودم!

یکی از دوستانم که در کار سیرک و شعبده بازی بود از من خواست که پیش او نمایش رنگ‌ها را اجرا کنم. گفت: می‌توانی تعلیمشان بدهی که برای ما هم ارکستر را اجرا کنند؟ من هم قبول کردم..

بعد از آن روز بود که به فکر افتادم که حق با دوستم هست و من می‌توانم اداره کننده یک ارکستر زیبای نور باشم. این فکر بکری بود.. واقعاً عالی بود.. من چند روز به نورهای چشمام فرصت دادم. به آنها آموزش می‌دادم. ابتدا آهنگ ملایم کلاسیک را برای رنگ‌ها گذاشتم و بعد با یکه چوب تعلیمی زیبا به نورها آموزش دادم که چطور باید برقصند و دلبری بکنند. ۱۰ روزی وقت برد. رنگ‌های طلایی، قرمز، نقره‌ای و نارنجی به فرمان من در آمدند. من چوب تعلیمی رو تکان می‌دادم نورها به راست و بعد به چپ می‌رفتند. دوباره حرکاتی زیگزاگ وار در هوا داشتند و به ملایمت با هر تکان چوب تعلیمی من می‌رقصیدند.. ترکیبی از رنگ‌ها مقابل چشمانم پرسه می‌زد. در این میان رنگ قهوه‌ای با من سر ناسازگاری داشت، به حرف من نمی‌کرد با این حال من از پا نشستم. این طوری شد که اولین بار نمایش

را برای دوستم اجرا کردم. دوستم واقعاً پسندید.. به من گفت: فکر درمان خودت را از سر بیرون کن. این بهترین برنامه برای جذب مشتری ست. با هم شراکتی کار می‌کنیم. موافقی؟ من سرم رو تکان دادم. بعد از آن بود که من بازی رقص نور را شبها کنار یک ارکستر ایفا می‌کردم.

شغل جذابی داشتم. هر شب وقتی پرده سالن نمایش بالا می‌رفت من به سالی می‌رفتم که صدها نفر روی صندلی‌های چرمی آن نشسته بودند و با دست زدن مرا تشویق می‌کردند. من نمایش را با رنگ قرمز و آبی شروع می‌کردم. رنگ‌ها زیگزاکی می‌رقصیدند و بعد رنگ‌های طلایی و قهوه‌ای و زرد به آن اضافه می‌شدند. رنگ نقره‌ای تعظیم کنان جلو می‌دوید.. و رنگ‌های طلایی چنان امواجی بر فضا می‌انداختند که همه مبهوت می‌شدند.. من با نمایش خارق العاده چشمام همه را به شغف و شادی می‌رساندم. هنوز هم رنگ قهوه‌ای تلخ از من نافرمانی می‌کرد.. نمی‌دانستم چرا..

با این وصف از اجرای رقص نور در مقابل همه مردم واقعاً راضی بودم.. موقع اجرا همه برای من دست می‌زدند و من مشغوف و شاد می‌شدم. همه چیز خوب بود. تا شبی که در حال اجرای برنامه بودم.. در آن شب من در حالی که می‌خواستم به چشمام فرمان بدهم که رقص نور را اجرا کنند.. شروع بکار کردم.. بعد از اینکه قطعه موسیقی باخ اجرا شد من باید رقص هاله نور چشمانم را به نمایش می‌گذاشتم.. نورهای سرخ، نارنجی، زرد و آبی همه با هم پا می‌کوبیدند و می‌رقصیدند. به اجرا ادامه دادم. رنگ‌ها را احضار کردم. آن شب رنگ سبز نبود.. نمی‌دونم چرا؟ برایم تعجب برانگیز بود. خوب بدون سبز هم می‌شد برنامه را اجرا کنم. آن شب برنامه واقعاً دیدنی بود. رنگ طلایی چشمانم حالا یاد گرفته بود که چطور دستهای رنگ نقره‌ای را بگیرد. آن‌ها هم دست به دست هم می‌دادند: رنگ قرمز، طلایی و نقره‌ای و... با هم می‌رقصیدند. همه آن شب مجذوب رقص چشمان من شده بودند. من تصمیم داشتم زیباترین رقص نور را در مقابل جماعت به نمایش بگذارم. چشمام آن شب غوغا کردند. یک ارکستر زنده زیبا جلو چشمهای همه بود. بازی رقص نور بود.. در حین اجرای برنامه توی هاله نور چشمم به سالن مدعوین افتاد. همه نشسته بودند و دست می‌زدند.. چشمم بر روی چهره‌ای دختر جوانی نشست که موهای سرخ مایل به صورتی داشت، شال برآتش دور گردنش افتاده بود. دختر نوشابه می‌خورد و کنار مرد جوانی نشسته بود. مردی با موهای ژل زده و چهره تر تمیز.. مردی که با دخترک می‌خندید.. حالا من نگاهم به آنها گره خورده بود. چشمانم دنبال ساندی می‌گشت. نگاه من بی جهت می‌گشت. هیچ گربه‌ای در کار نبود. یک سنگ موخرمایی گنده بغل مهشید نشسته بود. مهشید سرش را به سمت مرد گرفته بود، در گوشش پیچ کرد و خندید.. رنگ‌ها هنوز عین نوارهای رنگی جلو چشمانم رژه می‌رفتند و من بی اختیار تعلیمی را برای آنها حرکت می‌دادم. جماعت برایم دست می‌زدند ■





و وقتی ناهار را که کباب تابه‌ای یا چیزی در همین مایه‌هاست را کوفت کردیم، با خواب بعد از ظهر درمی‌یابیم که هدف واقعی خلعت در واقع خواب بوده است نه بیداری!

زندگی روزمره به همین چرندی است! بدون دریافت کدهای زیستن زیستن به چند وعده غذایی، تمرگیدن جلوی تلویزیون و سریال‌های جفنگ و بیهوده غرق شدن در فضای مجازی تقلیل پیدا می‌کند! ما به یک بیداری قبل از بیداری مرگ واقعی مان نیازمندیم! ما هر کدامان توی یک عروسک بنام «من» گیر افتاده‌ایم.

این «من» همانطور که کافکا می‌گوید «بودن در یک جسم محدود هولناک است»

ما را دچار یک دلهره وجودی می‌کند! بیشتر آدم‌ها اما از این دلهره وجودی فارغند! در یک دید کوانتومی ما تنها به انسان‌ها چون مورچه‌هایی از فرای ابرها نمی‌نگریم!

در یک دید فارغ زمانی شاید در پس دیوارها یعنی جاهایی که نمی‌بینیم، دیگر رویاهایمان باشد! و مرز خودآگاه و ناخودآگاه بهم ریخته باشد!

پس اگر ذهنمان مورچه‌ای نباشد و کمی وسعت دید و ذهن داشته باشیم در عین حال که «من» خویش را می‌سنائیم، خود را چون یک ذره اتم‌وار از جسمی نامشخص که هستی نام گرفته می‌بینیم.

شاید این جسم یا موجود بسیار عظیم «خداوند» باشد! شاید هم او هم تنها در دنیای بیکران دیگری گیر افتاده باشد!

آیا زیستن همچون خواب مبهم و بی‌علت است؟ ممکن است چنین باشد! هرچند در تعالیم دینی اینطور نیست و گفته می‌شود که بیهوده آفریده نشده‌ایم!

اما آیا تعالیم دینی منشایی علمی دارند؟ نه!

اینها هم ممکن است به ضرورت نیازمان برای عدم احساس بیهودگی در طول تاریخ شکل گرفته باشند.

اما خوبی همواره یک ارزش ستودنی و بدی یک ضد ارزش است! شاید چون با خوب بودن همگان هر که از آسیب دور می‌ماند! چنین قوانینی وضع شده خوبی می‌تواند امنیت بیشتری بیافریند و بدی همواره با جدال و درگیری همراه است.

اما قرار نیست ما درباره بدی یا خوبی قضاوت کنیم.

به نظرم تنها باید بفهمیم معنی خواب زندگی چیست و چرا ما اینجا هستیم؟

از بدمن بیرون آمده بودم و حالا می‌توانستم ببینم که مثل آدمکی روی تخت افتاده‌ام. بجای زخم روپاهی روی تخت جست و خیز می‌کرد و کلی موش کف اتاق این برو آن بر می‌پریدند.

تقریباً بجز پنج شش نفر در طول تاریخ بشریت هیچکس زمان را بصورت غیر خطی درک نکرده است! چه توضیح مضحکی چون توی فضای بی‌زمان حتی تاریخ بی‌معناست! توی زمان غیر خطی یا فضای بی‌زمان یا مبدل به مکان شده!

همه رویدادها بی‌معنا هستند! در واقع تنها اجسام معنا دارند و زمان تنها یک توهم است. مثل آنچه انیشتن می‌گوید.

وقتی من وارد چنین فضا و امولسیون فارغ از زمان شدم، بقیه برایم قابل درک نبودند! من هم برای آن‌ها غیرقابل درک شده بودم!

هیچکس نمی‌تواند تصور کند که زن‌ها خیار هستند یا مثلاً داشتن و خوردن جگر باعث ثروت می‌شود. اینها بیشتر خرافات بنظر می‌رسند ولی به نظرم ابن سیرین عربی هم یکی از کسانی بود که فارغ از زمان و در مکانی بی‌انتها می‌زیست!

اگر در این مکان بی‌انتها قرار بگیرد، شما دیگر با دیگرانی که غرق محاسبه زمان هستند، ارتباط برقرار نمی‌کنید!

در واقع شما از خواب زمان بیدار شده‌اید. یک روباه همیشه زنی است که دلبستگی اندکی دارد، چه در خواب و چه در بیداری!

یک گربه چه در خواب و چه در بیداری دزد است و تنها آن‌ها که بیدارند می‌گویند چه حیوانی کثیفی یا چه حیوان ملوسی! فارغ از اینکه گربه یک دزد است! پس با یک دید کوانتومی معانی چیزها فرق دارد و تعبیر خواب و بیداری یکی است!

چرا؟ چون خواب و بیداری یکی است! حتی بزرگان هم همین را گفته‌اند. مثلاً این جمله: «همه خوابند آنگاه که می‌میرند، بیدار می‌شوند.»

اینگونه من، انیشتین و ابن سیرین عربی و چند نفر دیگر بیدار شده بودیم! البته قبل از مردنمان این بیماری را در زمان کوانتومی درک کرده بودیم!

زنم فریاد کشید: «بیدار شو لنگ ظهر است!»

پس تا اینجا قصه خواب بود! حس کردم بدترین چیز این است که سر صبحی بی‌علت بیدارت کنند! شاید برای زن‌ها این یک عادت است که بیهودی شوهرهاشان را بیدار کنند. سحرخیز باش تا کامروا شوی! به نظرم تنها یک شعار است.

اتفاقاً اگر بتوانی تا ده یازده صبح بخوابی خیلی بیشتر حال می‌دهد!

مخصوصاً که بیهودی بیدار شوی و هیچکاری هم نداشته باشی.

ما تنها زودتر بیدار می‌شدیم تا نان و پنیر و کره و چای بخوریم و بعد فکر کنیم که ناهار باید چه بپزیم؟ و احتمالاً منظور از خلق انسان همین هدف والا بوده است!



بعد روباه آمد توی اتاق پذیرایی و از توده کثافت بزرگی که وسط اتاق ریخته بود، کمی خورد (این حساب مشترکمان بود! دزد لعنتی!) موش‌ها هم دنبالش می‌آمدند.
دلیلی نداشت آن‌جا بمانم! موش‌ها معشوقه‌هایم بودند!
همه چیز مثل تجربه مرگ پیش از مرگ نبود! من در بعد دیگری غوطه‌ور بودم بعد بی‌زمانی!

من از جمله آن آدم‌هایی هستم که موقع راه رفتن دست و پایشان بهم گره می‌خورد! و حتی توی ساده‌ترین کارهایشان مثل کفش پوشیدن، شانه زدن موهایشان و راه رفتن و از پله‌ها بالا و پائین رفتن راحت نیستم!
حتی ابتدایی‌ترین کارهای روزمره برای من سخت است.
تصور کنید وودی آلن دارد پله‌ها را یکی در میان بالا می‌رود تا جایزه یک جشنواره سینمایی را بگیرد!
دستکم این تصویر برای من غیر ممکن است!
من هم تقریباً همینطور بطور کلی شل و وارفته‌ام! و از انرژی درونی بالایی برخوردار نیستم.
راستی داشتیم یک داستان کوانتومی سرهم می‌کردیم!

بعد بی‌دلیل خاص توی ساحل یک دریا بودم. صدای یک گله سگ را می‌شنیدم که داشتند نزدیک می‌شدند. یک درخت خیلی بی‌ربط توس ساحل درآمده بود! وقتی به درخت رسیدم، از هر شاخه‌اش یک میوه درآمده بود. حالا سگ‌ها رسیده بودند از ترسشان رفتم بالای درخت. سگ‌ها دوستانم بودند. اما معلوم نبود از جانم چه می‌خواهند. شروع کردم از میوه‌های درخت خوردن. همه میوه‌ها شیرین و آبدار و ملس بودند. باید سر درمی‌آوردم بعدش باید چکار کنم.
حس کردم دارم از درخت می‌افتم پائین!
اما یکهو زیر درخت خالی شد و افتادم توی آب دریا انگار آب دریا زیر ریشه درخت را خالی کرده بود و بعد همینطور که ریشه‌های درخت را گرفته بودم به جای نامعلومی می‌رفتم!

زنم گفت: بسه دیگه کمتر چرت و پرت بنویس!
این چرن‌دیات به چه دردی می‌خورند؟
من می‌خواهم سردربیاورم زنم به چه دردی می‌خورد؟
موجودی که می‌خواهد مرتب کیک ببزد و غذایی را جا بیندازد و همه این کارها را هم با چنان مشتقی انجام می‌دهد که گویی دارد کوه می‌کند! حمید نمک را بیار! حمید آرد را بیار. حمید بدو اینها را چکار کنم؟
می‌دانید من از دنگ و فنگ بیزارم!

وضعیت ششم

وضعیت اول زن مرده است مرد زنده است
وضعیت دوم زن زنده است مرد هم زنده است
وضعیت سوم زن زنده است مرد مرده است
وضعیت چهارم زن مرده است مرد هم مرده است

وضعیت پنجم معلوم نیست که کدامشان زنده‌اند و کدام مرده؟
این وضعیت داستان ماست. یعنی وضعیت پنجم!
زن و مرد بدلائل نامعلومی به ازدواجشان ادامه می‌دهند.
زن می‌رود توی آشپزخانه. می‌پرسد برایت چای بریزم
مرد نمی‌تواند جواب بدهد. چون مرده است. زن او را کشته.
باید ببینیم چطوری

الف) چاق ب) زهر ج) دارو د)؟

خواننده می‌توند هر جوابی را انتخاب کند. مرد می‌گوید/ برای من هم چای بیاور زن سگته می‌زند و می‌میرد! قبول دارم خیلی مسخره و کلیشه‌ای است!

حالا مرد مجدد سرش را که کمی بریدگی روی ناحیه گلو (تقریباً تا خرخره!) دارد را راست و ریس می‌کند. بانداژ گردنش را متصل می‌کند. خون‌های دور و بر گردنش روی زمین با یک دستمال چرک‌مرد پاک می‌کند!

و می‌رود توی آشپزخانه زنش را که تقریباً شبیه یک خوکچه هندی هفتاد و چند کیلویی است را صدا می‌زند/ اقدس، اقدس!
دقیقاً دوباره بیشتر صدایش نمی‌زند. چون زن نه خوشگل است. نه خوش اخلاق است و تازه معلوم نیست چطوری یواشکی گلوی شوهرش را تا خرخره بریده است؟

وقتی این زوج را می‌بینم، پاهایم، یعنی پاچه شلوارم تا حوالی زانو خیس است و دقیقاً توی پذیرایی یا هال یا هرچه اسمش را می‌خواهید بگذارید! خانه آن‌ها هستم. چون به نظرم تازه از دریا درآمده‌ام!

مرد می‌پرسد: برای شما هم چای بریزم؟

جالب است که اصلاً نمی‌پرسد: من که هستم؟

زن که دلیل موجهی برای سگته‌اش نداشته دوباره زنده می‌شود.

مرد همانطور که دارد برای هر سه نفرمان چای می‌ریزد

می‌گوید: آه عزیزم دوباره تو زنده شدی؟

بعد هر سه نفرمان در حالیکه دارم چای می‌نوشیم، دنبال چیزی برای گفتن می‌گردیم!

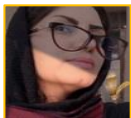
زن می‌گوید: شما داستان‌نویس خوبی نیستید! چون ما بی هیچ علتی هی می‌میریم و هی زنده می‌شویم! موضوع واضحی در کار نیست.

مرد یک حبه قند می‌اندازد توی دهانش و می‌گوید: حتی فیلمساز خوبی هم نیست!

من فیلم‌هایش را توی آپارت دیده‌ام! چنگی به دل نمی‌زند!

«نام فراموش شده یک داستان» یا «چرا زن‌ها نمی‌فهمند نویسندگی مهم‌تر از آشپزی است» وقتی براساس دنیای کوانتومی زندگی می‌کنی نه براساس دنیای تاریخ و جغرافیایی. فهم بقیه برایت مشکل می‌شود بقیه یا توی تصاویر بیرون هستند یا تصاویر و صداها تلویزیون رادیو و اینترنت. آن‌ها دلایلی دارند که تو نمی‌فهمی! تو هم دلایلی داری که توضیحش برای آن‌ها بی‌فایده است. چون تصاویر ناظری می‌خواهند! خدای آن‌ها هرچه گنده باشد نمی‌تواند به تو دستوری بدهد چون دنیایش اسطوره‌ای است! نه کوانتومی ■





این زندگی... می‌رم بالا ببینم چه مرگشه. مرد پیراهنی تنش کرد و کلیدی گذاشت توی جیبش. پیش‌بند زن آغشته به کف سیاه بود به مرد نگاهی متفکرانه انداخت. گره محکمی به روسری قرمز رنگش زد و رفت توی اتاق. در را نیمه‌باز گذاشت. از لای در به مرد پر و پر نگاه می‌کرد. فکرش مشغول بود: نکنه کسی برام پاپوش دوخته! بعد، در را بست.

چراغ خواب، رنگ قرمز بی‌رمقش را ریخته بود توی اتاق. حاکم مطلق اتاق، سیاهی بود. آن بیرون مه غلیظ، عابر نوازنده را که آهنگ طنین‌اندازی می‌نواخت در خود محو کرده بود و تنها صدای

خفیف آهنگ در هاله‌ای از مه می‌پیچید. صدا انگار برایش آشنا بود. او را پرت می‌کرد به خاطرات دور. آلبومی آن نزدیکی بود. آن را دست گرفت. باد زوزه‌کشان محکم خود را به پنجره کوبید. پنجره باز شد. مجسمه‌ای از یک زن زیبا و جوان که گیتاری دست گرفته بود از لبه پنجره افتاد و خراش بزرگی

پشت سرش ایجاد شد طوری که انگار آسیب مغزی دیده بود. ترسی مبهم روی صورت رنگ‌ورورفته زن نشست. از تپله‌های بی حرکت چشم‌ها و دهانی باز می‌شد پی برد که چه وحشتی سراسر وجودش را احاطه کرده بود: آدم چه طور می‌تونه با یه غریبه تا آخر عمرش زندگی کنه؟ اونم یه قاتلی مثل این! صدای آژیر خودرو پلیس و تیراندازی به گوشش رسید. در خودش می‌لولید. انگار ماری دور تنش راه می‌رفت. باز هم درد سرش شروع شد. دو دستش را گذاشت روی گوش‌هایش و به آرامی نشست روی زمین و کز کرد کنار گیتاری که نرمه‌ای از غبار، رنگش را پنهان کرده بود. بلند شد و خودش را روی تخت رها کرد. دست برد زیر تخت، تفنگ شکاری را بیرون آورد. با دستی لرزان آن را گرفت و نگاه ترس‌آلودش را زیر نور قرمز اتاق از آن برداشت. در خودش جمع شده بود. کنار تخت، بشقاب میوه بود. آب انار توی بشقاب پخش شده بود. بشقاب را دست گرفت، بلند شد و دوباره سمت آشپزخانه رفت. لامپ را روشن کرد. هنوز سینک، لکه‌های سیاه را در دل خود داشت و خوب پاک شده بود. زن، پوست انار را انداخت توی سطل زباله و بشقاب را در سینک شست. تگرگ می‌بارید و آسمان غرشی کرد؛ زن یکه خورد، بشقاب از دستش افتاد. نفس خسته‌اش کمی بلند شد. در آن دم، برق رفت. صدای بلند نفس‌های زن تداعی‌گر دونده‌ای بود که هرچه به خط پایان می‌رسید نفس‌هایش بی‌اختیار تندتر می‌شد. بعد، فندک کنار

با سیم ظرف‌شویی افتاده بود جان قابلمه بزرگ و داشت سوختگی ته آن را از بین می‌برد. دستکش قرمز رنگش پر بود از لکه‌های سیاه بزرگ. سینک که دو لنگه بود، در لنگه راستش، چند استخوان گوسفند دیده می‌شد که کمی آغشته به خون بود. هر بار کف سیاه پرتاب می‌شد لنگه راست داخل سینک و با قرمزی خون درهم می‌آمیخت. عرق پیشانی زن فرو رفت توی چشم‌هایش. با آرنج پاکش کرد اما هرچه تلاش کرد سیاهی قابلمه پاک نشد. حجم زیادی از آب سرد، داخل سینک کثیف روانه بود. دستکش زن پاره شد. آن را که درآورد، لای ناخن‌ها و شیارهای دستش رد سیاهی نمایان شد: «اون شوهرم نبود.»

پسر جوانی وارد آشپزخانه شد. رو کرد به زن و گفت: چه قدر می‌سای؟ ولش کن یک ساعته این آب بازه و افتادی جونش. زن سرش را سمت او چرخاند و گفت: داره چی کار می‌کنه؟

پسر شیر آب را بست. زن حرفش را تکرار کرد: گفتم داره چی کار می‌کنه؟ پسر گفت: کی؟ زن با اخم ادامه داد: کی؟ اون یارو دیگه خودش رو زده جای بابات. پسر پوزخندی زد و گفت: آها! بابام رو بگو... فیلم جنگی می‌بینه. زن شیر آب را دوباره باز کرد و گفت: کی گفته باباته؟ زده بابات رو کشته بعد مگی آها بامامه؟ با صدایی خش‌دار که از ته گلویش برمی‌خیزید ادامه داد: به خدا تو نمی‌دونی تو بچه‌ای. چشم‌هایش از خیزی برق می‌زد. باید یک فکر اساسی بکنم یک دور بین بخرم از اینا که مخفی می‌ذارن. این را پیش خودش گفت. پسر شیر را بست و جواب داد: باز شروع شد مامان؟ آخه مگه نرفتیم پیش پلیس گفتند اشتباه می‌کنی سو تفاهم برطرف شد یادت رفت؟ بعد پسر آهی کشید و ادامه داد: می‌رم پیش دوستم طبقه پایین، زود برمی‌گردم. سپس رفت سمت

دود سیگار، فضای هال را خاکستری کرده بود. مردی با شلوار راحتی و قدی متوسط و شکم جلوآمده‌اش کنترل را دست گرفته، نشسته بود آن جلو و زل زد به تلویزیون که صدای تیراندازی از داخلش می‌آمد. چنان محو تماشا بود که حواسش نبود به حلقه‌های دود که هر چند ثانیه از دهانش خارج می‌شد. زن با شنیدن صدای تیراندازی به هال آمد. تصویر تلویزیون مرتب قطع می‌شد. مرد که عصبانی به نظر می‌رسید، رفت جلو کمی سیم‌ها را جا به جا کرد اما درست نشد. رو کرد به پسر و گفت: گند به

پسر جوانی وارد آشپزخانه شد. رو کرد به زن و گفت: چه قدر می‌سای؟ ولش کن یک ساعته این آب بازه و افتادی جونش.



و برای ثانیه‌ای خط نوری شکسته همراه با غرشی سهمگین‌تر تمام آسمان را دربرگرفت. تفنگ را در آن تاریکی دست گرفته بود. صدایی از در ورودی می‌آمد. کسی کلید را به آرامی توی قفل چرخاند و وارد شد. صدای تیراندازی به گوش رسید. برق وصل شده بود.

زن داشت در آشپزخانه به شستن ادامه می‌داد. آن قدر قابلمه را سایید که دیگر هیچ لکه‌ای روی آن نماند اما هر کاری کرد لکه‌های سیاه روی شیار پوست دستش که تا عمق نفوذ کرده بود پاک نشد. سینک از روز اولش هم تمیزتر شده بود. سپس، پیش‌بندش را درآورد و وارد سالنی شد که جمعیتی از زنان داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند. فیلمی پلیسی داشت پخش می‌شد. سالن نیمه‌تاریک و کمی تنگ بود از کنار زنان گذشت تا جایی پیش رفت که تنها شد. صدای تیراندازی به گوشش می‌رسید. دست‌هایش را روی جفت گوشش گذاشت و چشمانش را در آن تاریکی و تنهایی و سکوت، به آرامی بست. ■

اجاق را به سختی پیدا و روشنش کرد و رفت توی هال. فندک خاموش شد و پس از چند بار امتحان کردن، شعله‌اش دوباره جان گرفت. پسرش را به آرامی صدا کرد. هر جا پا گذاشت چیزی افتاد و صداهای گوناگون با تپش قلبش درهم آمیخت. نور فندک آن قدر نبود که بتواند همه هال را ببیند. گاهی چیزی همچون شبه از جلوی چشم‌هایش رد می‌شد. داشت سنکوپ می‌کرد. سریع رفت اتاق و تفنگ را برداشت. سپس، در صندوقچه‌ای پوسیده را سراسیمه باز کرد. دو فشنگ از آن تو برداشت و با احتیاط گذاشت توی لوله تفنگ. یکی از فشنگ‌ها از دستش افتاد. نفس‌هایش تندتر شد. کمی با دست روی زمین گشت تا این‌که آن را پیدا کرد. در این فاصله چند بار فندک خاموش شد. تفنگ کمی دراز بود و برای گرفتنش به دو دستش نیاز داشت. تلفن همراهش را گذاشت توی جیبش. یک دستش روی ماشه تفنگ بود و با احتیاط رفت سمت هال.

زن گوش‌اش را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. کنار پنجره رفت نور گوش‌اش کمی هال را روشن کرد. تگرگ به شدت می‌بارید

داستان کوتاه





۱

صبح هر دو ساکت روی صندوق تهرندی در گوشه‌ای از لنج نشسته بودند، ملوان‌ها کیسه‌های برنج و صندوق‌های تمر و چای را به لنج می‌بردند، دریای آرام او را آشفته می‌کرد. شهسوار گفت:

- الان حرکت کنیم کی می‌رسیم ایران؟

منتظر پاسخ نماند، بلند شد و از پله‌های چوبی پایین رفت.

اصغر از روی صندوق بلند شد و گفت:

- آهای شهسوار کجا؟

اما فریادش در میان صدای امواج گم شد. پی

شهسوار دوید و روی اسکله به او رسید و گفت:

- این کارا چیه؟ مگه بچه شدی؟ سرت انداختی

پایین کجا می‌ری؟

شهسوار یک کلام گفت:

- نیام!

اصغر شانه‌هایش را گرفت و گفت:

- بیا بریم، لنج می‌ره و پول و بارمون رو هم می‌بره، بعد کی می‌خواد

جنسامون رو از دست ناخدا بیرون بیاره؟

شهسوار خود را از میان دست‌های اصغر رها کرد و بی‌هیچ کلامی

به راه افتاد.

اصغر کلافه از لجبازی شهسوار گفت:

- از چه می‌ترسی؟ نمی‌گی مردم پشت سرت چه می‌گن؟ اون

بیچاره‌ها چه گناهی کردن که تو دامادشون شدی؟

اما شهسوار می‌خواست با دست پر برگردد. سرما و گرمای

بیابان‌های قطر را تاب آورده بود، بیل زده بود و فحش شنیده بود،

به امید آنکه روزی تجارت‌خانه خودش را داشته باشد، عمارت

خودش را ساخته باشد و نامش را بگذارد عمارت شهسوار، آن وقت

اهل بندر بگویند شهسوار دیگر آن جوان تنها و بی چیز چند سال

پیش نیست و حاج پولاد سرافراز بگوید ای بگردم غیرت داماد

باعرضه خودم را، اما حالا دست از پا درازتر ایستاده بود رو به روی

اصغر و پای رفتن نداشت. نامه مچاله شده را از جیبش بیرون آورد

و دوباره خواند. «زود برگرد، نکند پشت گوش بیندازی»

اصغر گفت: درد مال مردِ کوکا.

این را که شنید سست و بی‌جان روی زمین نشست و سرش را

روی زانوهایش گذاشت، حالا شانه‌هایش سخت بالا پایین می‌شد

و به سختی نفس می‌کشید.

۲

شهسوار روی سینه لنج دراز کشید. سرش را روی ساک برزنتی اش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

اولین موشک‌های عراقی که تهران را بمباران کرد خیلی‌ها توی

بندر راهی جبهه شدند. جز شهسوار که وحشت زده چپیده بود

توی هفت سوراخ و اگر سر و کله‌اش پیدا می‌شد قاطی سربازها

باید راهی جبهه می‌شد. نه آدم کشتن بود و نه آدم کشته شدن.

حرف حاج اکبر حمومی هم شده بود بهانه خوبی

برای پنهان شدنش «در جنگ چه ببری چه بباری

مردمت باخته‌اند» ترس و وحشت از خون او را

شبانه سوار لنج ماهیگیری کرد و رفت قطر. نامه‌ای

برای شهلا نوشت و گفت جنگ تمام شود بر می

گردد. ناصر هم که به دنیا آمد برنگشت. جنگ که

تمام شد برای اولین بار برگشت و ناصر را دید. پسر

شش ساله‌اش. سالی یک بار می‌آمد و خرجی

سالانه را می‌داد و باز راهی می‌شد. نه قد کشیدن ناصر را دید نه

مدرسه رفتنش را.

دریا لنج را لحظه‌ای بالا برد و محکم به سینه خود کوبید. چشم

باز کرد و نشست. نامه کهنه‌ای را از توی ساک بیرون آورد و خواند

«پدرجان امروز، روز اول مهر است و من رفته‌ام کلاس اول

دبیرستان، مادرم می‌گوید هر چقدر کار کردی بس است بیا، بندر

پیشرفت کرده، بزرگ شده، کار فراوان است.»

اصغر کنارش نشست. سیگارش را روشن کرد و گفت: بی تابی نکن

می‌رسیم.

شهسوار گفت: «تا بندر خیلی مونده؟» اصغر دود را مثل دودکش

لنج بیرون داد و گفت: «اگر دریا همی‌جور باشه تا فردا ظهر می

رسیم.»

بیاد پسرش افتاد و زخم کهنه‌ای وسط سینه‌اش سر باز کرد، همان

سه هفته قبل که نامه حاج پولاد به دستش رسیده بود باید می

رفت، نوشته بود ناصر را برده‌اند بیمارستان تو هم بیا، اما روی

رفتن نداشت. مانده بود که چه کند، اگر می‌رفت ناصر حالش بهتر

می‌شد؟ می‌دانست که حاج پولادتر و خشکش می‌کند و همین

خیالش را آسوده کرده بود.

۳

بندر با همه بغض و نفرت به شهسوار نگاه می‌کرد، ناخدا گفت

رسیدیم. پول و بارش را به اصغر سپرد و او را راهی خانه حاج

جز شهسوار که وحشت زده چپیده بود توی هفت سوراخ و اگر سر و کله‌اش پیدا می‌شد قاطی سربازها باید راهی جبهه می‌شد.



پولاد کرد و یک راست رفت قهوه خانه بندر. روی کرسی کوتاه قهوه‌خانه نشست، دود قلیان و مردانی که همچو ماهی در آن دود غلیظ غوطه‌ور بودند، بوی املت و پیاز در سراسر قهوه‌خانه پیچیده بود، پیرمردی که جای می‌داد جلو آمد و استکان کمر باریکی را جلویش گذاشت، جوان سبیل از بناگوش در رفته‌ای پرسید: «توی قطر روزی چند به کارگر می‌دن؟» شهسوار گفت: «به پول ما روزی دویست، سیصد هزار تومان، اگر مهندس باشی یا تخصص داشته باشی روزی یک‌میلیونم میدن»

- روزی یک میلیون، خوب چرا برگشتی؟ چوب توی سرت خورده بود؟

- زندگی همش پول نیست، خانواده‌ام اینجاس

- خانواده‌ات رو هم می‌بردی، روزی سیصد هزار تومان، اگر جای تو بودم صد سال سیا نمی‌آمدم

- پاسپورت دارم هر وقت بخوام میرم. چایش را سر کشید و از قهوه خانه بیرون زد و راهی خانه حاج پولاد شد. کوچه‌ها و خانه‌ها پوست انداخته بودند و آپارتمان‌ها جای خانه‌های قدیمی را گرفته بود. خیال سرکوفت‌ها و طعنه‌های اهل بندر دوباره دلش را لرزاند راهش را کج کرد و رفت طرف اسکله. یکی از لنج‌ها آماده حرکت بود. دوباره نامه را از جیبش بیرون آورد و خواند. «هرچه بلا سر دخترم آوردی بس است. پسرت ناخوش است. خودت را برسان.» از گمرک بیرون آمد و راهی خانه حاج پولاد شد. در راه هوای قبرستان دلش را آشوب کرد. شب سیاه بود و قبرستان تاریک، تنها چند قبر که صاحبدار بودند چراغی رویشان روشن بود، می‌ترسید کسی او را ببیند و بشناسد. مردی چراغ به دست از سیاهی شب قبرستان بیرون آمد، پیرمردی نحیف و از گور برخاسته. امرالله بود. قبرها را می‌شست و قرآن می‌خواند. دستش را گرفت و او را تا اتاقک امام‌زاده کوچک قبرستان برد. تمام راه به یک سؤال فکر می‌کرد. اما تاب پرسیدن و دل شنیدن جوابش را نداشت. امرالله

چراغ را روی طاقچه گذاشت و گفت: تو کی هستی، ندیدمت، اسم و رسمت چیه؟

دل به دریا زد و گفت: قبر ناصر نوۀ حاج پولاد کجاست؟

امرالله گفت: بچۀ شهلا و شهسوار؟

دلش لرزید و گفت: بله شهسوار

امرالله گفت: شهسوار بی پدر، زن و بچه‌اش ول کرد و رفت دنبال دلش، نه از وطنش دفاع نه از ناموسش. بی پیر بد فرار کرد و بی رد شد. کاش بی رد بماند. بعد پنجره را باز کرد و درختی را نشان داد و گفت: کنار اون درخت خوابیده.

بعد مثل تکه چوبی خشک شده روی زمین نشست و گفت: می‌گه بچۀ شهسوار! شهسوار چه داشت که بچه داشته باشه، از مال دنیا بی‌غیرتی نصیبش شد.

هنوز حرف‌های امرالله تمام نشده بود که شهسوار از امام زاده بیرون زد. پریشان احوال خود را به درخت و قبری که کنارش بود رساند. شکست و روی قبر افتاد. شکست و به خود پیچید. کاش مانده بود، از وطنش دفاع کرده بود، از ناموسش، از شهلایش، از ناصرش که سال اول دانشگاه بود و می‌خواست دکتر بشود.

گورکن از میان قبر تازه‌ای که برای مرده‌های فردا آماده کرده بود سر برآورد و گفت: «تو از کجا آمده‌ای، چرا اینقدر شیون می‌کنی؟»

حالا دیگر صدای هق‌هقش سکوت قبرستان را شکسته بود خاک بر سر می‌ریخت. گورکن گفت: تو چکاره ناصر هستی؟

بی جواب دست به تنه خنک درخت گرفت و از روی قبر بلند شد. راه قبرستان تا خانه حاج پولاد را یک نفس ضجه زد. از کنار دیوار خانه حاج پولاد گذشت و صدای ضجه‌هایش در میان ضجه‌های زنی که عینک سیاه بزرگی به چشم داشت و با عصای سفیدش در تاریکی شب بی نور چراغ بدنبال چیزی روی زمین می‌گشت گم شد. ■





همه اهل خانه به جز امیر برای گردش به بیرون شهر رفته بودند و وقتی برگشتند، کشوی خالی باز بود. قشقرقی شد و مرد شکایت کرد. پلیس آمد. طلاها پیدا نشد. تا سه روز بعد، که مرد امیر را در حیاط خانه دید. پیشانی امیر عرق کرده بود و نفس نفس می زد. کوله روی دوش داشت: کجا می‌ری؟

هیچ‌جا آقا

چرا عرق کردی؟ حالت خوب نیست؟

دست به پیشانی پسر گذاشت. پسر خودش را کنار کشید:

نه آقا، خوبیم آقا

تو حالت خوب نیست. بیا بریم تو پسر

دست امیر را گرفت. امیر دستش را بیرون کشید و بنا کرد به دویدن. کوله سنگین بود. پاهایش می‌لرزید. مرد به دنبالش دوید: «امیر! امیر! تو چت شده؟» امیر زمین خورد. کیف افتاد. طلاها بیرون ریخت.

مرد مبهوت ایستاد. امیر می‌لرزید. گریه کرد. مرد به طرف کیف دوید. امیر با صورت غرق اشک و پارگی کنار لب بلند شد. امیر را زد. با دست توی شانهایش، صورتش توی پهلویش. می‌زد. بی تفاوت به التماس‌های امیر او زد و از خانه بیرون انداخت.

مرد به عکس نگاه کرد، به جای زخم کنار لب الف. شین. امیر شایگان. بلند شد. سیگارش را روی زمین انداخت و به سمت در کافه رفت. دو پله کافه را بالا رفت و در را فشار داد. در کافه با صدای زنگوله‌ها باز شد. وارد شد. روی صندلی کنار پنجره نشست. دو زن در کافه بودند. پشت میز سمت راست مرد. مرد سیگاری درآورد و روشن کرد. آن سال امیر را از خانه بیرون کرد و دیگر هیچ‌وقت ندیدش. پیدایش نکرد. غیب شده بود امیر. در میان دودی که از بین لب‌های خشک باریکش بیرون داد صدای امیر در گوشش موج برداشت: «آقا تورو خدا آقا... غلط کردیم آقا... ببخشید آقا». صدای ورق خوردن روزنامه خاطره امیر را برید:

اینا ذاتاً جانی و قاتل اند. آدم وهم می‌کنه.

زن لاغراندام با شال قرمز به زن روبه‌روی‌اش که درشت اندام‌تر بود گفت و ادامه داد: ببین!

برگه روزنامه را به سمت زن دیگر دراز کرد. زن درشت‌تر روزنامه را گرفت.

مرد فکر کرد: «نباید اعدامش کنند».

زن گفت:

باید قصاص بشه، بی‌وجدان! ■

خبر بدبختی آدم‌ها و جنایات و اتفاقات را در روزنامه می‌خوانی و گاهی خبر خوشبختی آدم‌ها. خبر سیل، زلزله، پسرکشی، قتل خبر سقوط هواپیما و بالارفتن قیمت ارز. خبرها غمگینت می‌کنند و گاهی تا عمق جانت را می‌سوزانند اما هیچ‌یک از این دردها دیری نمی‌پاید. فراموش می‌شود. خبرها یکی چند روز تیرت اول روزنامه‌ها و جزء پربازدیدترین پست‌هاست و اما بعد از آن به راحتی به تاراج زمان می‌روند.

اما گاهی خبری در تیرت اول روزنامه جانت را می‌کاهد مثل روزی که مرد طبق روال هر روز جلوی دکه روزنامه‌فروشی ایستاد. نگاهی به روزنامه‌ها انداخت و از جیب شلوار مشکیش پول بیرون آورد و روی پیش‌خوان دکه گذاشت.

روزنامه را برداشت و با قدم‌های بلند سمت کافه راه افتاد. همیشه روزنامه‌اش را همان‌جا می‌خواند، بیرون کافه روی سکوی کنار یکی از پنجره‌ها. سیگاری روشن می‌کرد و روزنامه را تنها برای باخبر شدن از احوال روزگار ورق می‌زد.

۴۵ سال داشت و هفت سالی می‌شد که اینکار را پیش گرفته بود. باخبر شدن از احوال مردمان را دوست داشت. آن روز هم روزنامه را باز کرد. دستی به صورت استخوانی بدون ریشش کشید، پکی به سیگار زد و همانطور که چشم به روزنامه داشت، دودش را بیرون داد. تیرت روزنامه را خواند: «پدر قاتل به جرم قتل پسر چهارساله و همسرش، دستگیر شد». مرد زیر لب غرید: «بی‌پدر و مادر!». پکی دیگری به سیگار زد که چشمش بر روی عکس مرد قاتل خشکید. مردی با پیراهن توسی و موهای فر با چشمانی که شطرنجی شده بود. به دست‌های چفت‌هم زنجیرشده در میان دستبند نگاه کرد. به خال گوشتی روی دست مرد که حتی در این عکس سیاه و سفید پیدا بود. خودش بود؟ به اسم قاتل نگاه کرد: الف. شین. خودش بود؟ امیر بود؟ امیر شایگان؟ بله! امیر بود. هجده سال گذشته بود اما خوب به یادش داشت. امیر هفت‌ساله را به یاد داشت. امیر از شش سالگی در خانه او بزرگ شده بود. امیر یتیم بود و بی‌کس و کار. مرد، زیر پروبالش را گرفته بود. به او می‌گفت: «پسر». مرد او را برای کار در مغازه کفایش‌اش استخدام کرده بود. هم شاگرد مغازه بود و هم پادو و هم خان‌زاد. پسری توپر اما زرنگ با چشم‌های مشکلی که حالا آن چشم‌ها پشت شطرنج روزگار پنهان شده بود. پسری با ابروهای پرپشت و صدایی آرام. همه‌چیز آرام بود تا اینکه آن اتفاق افتاد. مفقود شدن طلاهای مرد.





نشان از سالخوردگی دیوار و قدمت مغازه دارد، زیر آن پنهان شود. پنجره قدی طبقه بالا نیز، چشم انداز خاص و جذابی ندارد. پنجره، رو به خیابانی باریکی است که با مغازه‌های کوچک و بزرگ، آهنگری و تعمیرگاه و البته یک مدرسه دخترانه و... پر شده است. پس دلیل آمدنش، هر روز این موقع، چه می‌توانست باشد! فکر را مشغول خود کرده.

با قرار گرفتن هر دو عقربه ساعت چوبی روی عدد چهار، در شیشه‌ای باز و آویز پشت در به صدا درمی‌آید. با بارانی و کیف چرمی قرمز، وارد مغازه می‌شود. لباسش با چراغ قرمز سر چهارراه که تنها چند قدم با کافه فاصله دارد، مو نمی‌زند. پیش خودم می‌گویم، دلیل پوشیدن این رنگ لباس و نشستن پشت پنجره قدی تنها کافه موجود در این خیابان، به این دلیل است که شخصی که انتظارش را می‌کشد، با دیدن رنگ قرمز نشانه‌گذاری شده، راحت‌تر او را پیدا کند؛ ولی

خبری از کسی نمی‌شود. گویی شاهزاده آرزوهایش مسیر را گم کرده و شاید در ترافیک خیابان‌ها به دام افتاده است. حتی بعضی اوقات فکر می‌کنم که ممکن است، اسب سفید شاهزاده، او را رها کرده و دلیل به تعویق افتادن آمدنش، با پای پیاده طی کردن این مسیر باشد. چند هفته دیگر می‌گذرد و تنها اتفاقی خاص هر روز، به غیر از روزهای جمعه، آمدن اوست...

ساعت نزدیک چهار است. مه غلیظ، هوا را زودتر از موعد، تاریک کرده است. حوصله ماندن در کافه را ندارم. در باز می‌کنم و بیرون می‌روم. سوز سرما، پوست صورتم را می‌سوزاند ولی باز به ماندن، جلوی در کافه ادامه می‌دهم. یک ساعت می‌گذرد و خبری از او نمی‌شود. نه تنها من، تا حتی آن سالن کوچک طبقه بالا و میز و صندلی هم به آمدن هر روز او عادت کرده‌اند. کافه تقریباً خالی است. بالا می‌روم و پشت میزی که هر روز می‌نشست، می‌نشینم. از پنجره بخار گرفته، به بیرون نگاه می‌کنم. «آخه اینجا چه چیز جالبی داره! چه چیزی وادارش می‌کنه که روی این صندلی سفت، چند ساعت بشینه!»

در همین فکرها هستم که در مدرسه دخترانه باز می‌شود و بچه‌ها یکی یکی خارج می‌شوند. لباس قرمز یک زن، نگاهم را به خود جلب می‌کند. عینکم را از جیب درمی‌آورم و روی چشمم می‌گذارم. خودش است، همان مشتری هر روز کافه! یکی از دختر بچه‌ها را محکم بغل کرده... ■

زنی با بارانی قرمز، همان کسی که مرا درگیر راز پنهان خود کرده، هر روز، رأس ساعت چهار، وارد کافه می‌شود. با چکمه‌های پاشنه بلند، پله‌های چوبی کافه را یکی یکی بالا می‌رود و در جایگاه همیشه‌اش، پشت میزی که روبه‌روی تک پنجره قدی قرار دارد، می‌نشیند. چند دقیقه بعد، بالا می‌روم و همچون روزهای قبل، منوی کاغذی را روبه‌رویش، روی میز می‌گذارم. «چی میل دارید خانم؟». سرش را بالا می‌گیرد. ابروهایش را کمی به هم نزدیک می‌کند. با صدای نازک و البته کمی بم، همان جمله تکراری را باز تکرار می‌کند: «همون همیشه».

چیزی کنارش میل نمی‌کنید؟

یه تیکه کیک هویج... البته اگه تازه پخت شده!

بله هر روز تازه پخت می‌کنیم.

چیز دیگه‌ای نمی‌خواید؟

جواب سوالم را با سکوت و سری که به سمت

پنجره برمی‌گردد، می‌دهد. یعنی دیگر به

حرف‌هایم ادامه ندهم و زودتر آنجا را ترک کنم. حوصله توضیح بیشتر ندارد و آن چند کلمه را هم به زور بر زبان می‌آورد. خوردن قهوه بهانه است و گویی برای چیز دیگری به آنجا آمده. به پایین برمی‌گردد و قهوه اسپرسو را داخل فنجان سرمه‌ای رنگ می‌ریزم. با چاقو، کیک هویج را برش می‌زنم و یک تکه از آن را در پیش‌دستی قرار می‌دهم و با سینی در دست، وارد سالن کوچک طبقه بالا می‌شوم. عطر قهوه در فنجان، بین رایحه گرم و کمی تلخ عطر او گم می‌شود. عصبی و کمی آشفته به‌نظر می‌رسد. دستش را روی میز گذاشته و مدام پیشانی بلندش را ماساژ می‌دهد. از پشت عینک دودی‌اش کاملاً مشخص است که به پنجره خیره شده. گویی زیر چشمی، خیابان را زیر نظر دارد و شاید منتظر کسی است. عینک بر چشمش، مانع از آشکار شدن چهره واقعی‌اش می‌شود. «بفرمایید خانم، همون چیزی که سفارش دادید». به سختی نگاهش را از خیابان می‌کند. سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و لبخندی به تلخی عطرش، روی صورت کشیده‌اش نقش می‌بندد. یک ماهی می‌شود که در این کافه استخدام و مشغول به کار شده‌ام. تنها مشتری پروپاقرص اینجا، همین زن مرموز است و بس.

کافه خیلی بزرگ و شیکی نیست. تمام دیوارها با کاغذدیواری قهوه‌ای رنگ که در فاصله‌هایی به اندازه یک کف دست، راه‌های نازک طلائی دارد، پوشانده شده، تا ترک‌های ریز و درشت که

جواب سوالم را با سکوت و سری که به سمت پنجره برمی‌گردد، می‌دهد. یعنی دیگر به حرف‌هایم ادامه ندهم و زودتر آنجا را ترک کنم.



داستان «جیکو»؛ «امیرمهدی بوالحسنی»

داستان «بهشت باقر»؛ «نیکناز پرستگاری»

داستان «باز هم خواب تو را دیدم»؛ «هلیا آقاسینی»





باقر اجازه بگیری که بگذارد یکی از میوه را بخوری یا از درخت جدا کنی.

بقیه جاهای باغ هم پر از سبزه و گله. گل‌های رنگارنگی که باغ عمو باقر رو به بهشت تبدیل می‌کنه.

البته اگر زنبور یا حشره دیگری به باغ بیاد، عمراً عمو باقر اجازه بده تا کسی آن‌ها را بکشه. در فاصله کمی از بهشت باقر هم یک دریاچه بسیار کوچک قرار داره که قشنگ‌ترین دریاچه‌ای است که تا حالا دیده‌ام. بهشت باقر و دریاچه‌اش جایی است که دوستش دارم، دور از تمام گرفتاری‌ها و جایی است که هر روز برای رفتن به آن لحظه شماری می‌کنم...

خب دیگر، دست اندازها زیادتر شده‌اند و کوه‌ها هم کمی بلندتر. معلوم است که بالاخره به مقصد رسیده‌ایم.

با ذوق پیاده می‌شوم و داروهای عمو باقر را با خودم می‌برم و از همان مسیر مارپیچ، که سنگ‌ها تماش را گرفته‌اند می‌روم

به سمت خانه چوبی کوچک عمو باقر می‌روم. اطراف را نگاه کردم، ولی خبری از درخت‌های بلند بهشت باقر نبود. بر می‌گردم. نمی‌دانستم دقیقاً چه اتفاقی افتاده ولی ناخودآگاه اشک تو چشم‌هایم جمع می‌شود.

بقیه جاهای باغ هم پر از سبزه و گله. گل‌های رنگارنگی که باغ عمو باقر رو به بهشت تبدیل می‌کنه.

پدرم چند تا کیف و کیسه‌ای که آورده بودیم رو بر می‌داره و دقیقاً در همون مسیر، با همون حالت پیش می‌ره و به جایی می‌رسه که تا قبل از اون، خانه عمو باقر بود. می‌پرسم: مطمئنید درست اومدیم؟ جوابم را نمی‌ده، فقط در را باز می‌کنه. خانه چوبی عمو باقر، مثل همیشه با همان پرده‌های زرد که نور تک چراغ خانه رویش افتاده، قابل مشاهده بود ولی خبری از بهشت باقر نبود. دور تا دور خانه فقط خاک بود و یک تک درخت بی میوه و برگ. سرم درد می‌کرد. پاهایم داشت از بدنم جدا می‌شد. آنجا، خانه همیشگی عمو باقر نبود، بیشتر شبیه یک، بیابان بی آب و علف بود.

دویدم به سمت دریاچه. آن موقع تنها امیدم همان دریاچه بود. به کنارش رفتم و زانو زدم. چشم‌هایم را باز کردم تا یک دریاچه زیبا و ماهی‌ها و سبزه‌های کنارش را ببینم و شاید کمی از غم بهشت باقر بیرون بیایم ولی تنها چیزی که در جلوی چشم‌هایم ظاهر شد آب گل آلودی بود که پر از

سرم رو تا روی شونه ام خم کرده بودم و چشم‌هایم رو هر چند دقیقه یکبار به زور باز می‌کردم تا ببینم کجاییم.

به سختی، صندلی‌های جلو را نگاه کردم، مادر و پدرم که انگار نه انگار شش صبح از خانه زده‌اند بیرون، از یک بچه پنج ساله در ساعت پنج بعدازظهر هم سرحال‌تر بودند. آهنگ را تا بیشترین حد ممکن زیاد کرده بودند و مادرم هم داشت شیر و کیکش را با ولع می‌خورد.

یک تابلو سبز رو به روی ما بود که خیلی خوب می‌شناختمش. به خودم زحمت خواندنش را ندادم. همان که می‌دانستم این تابلو نشانه این است که داریم به خانه عمو باقر نزدیک می‌شویم برایم کافی بود.

سعی کردم از جایم بلند شوم و چشم‌هایم را باز کنم، این شکلی حداقل یک صبحانه‌ای می‌خوردم.

بر خلاف افکار مادرم، به اطراف نگاه کردن سود خاصی برایم نداشت. همه چیز مثل همیشه بود. یک آسمان نه چندان آبی، یک جاده صاف که هر چند دقیقه یک بار باید در آن می‌پیچیدی و کلی ماشین مزاحم دیگر که نمی‌گذاشتند با آرامش مسیر را طی کنی. «بنده خدا عمو باقر، یه ماهی میشه آب خوش از گلوش پایین نرفته. می‌گن اصلاً نمی‌تونه حرکت

کنه، اصلاً انگاری دیگه وقت رفتنش» این رو مادرم به خاله نرگس می‌گفت، تمام شرح حال زندگی‌مان را، در ۵ دقیقه، با یک تلفن ۲۰ سانتی متری، داد. نکرد یک ذره برای من جلوی این دختر خاله‌ها آبرو بگذاره، البته با سقلمه که پدرم بهش زد کمی دیگر حرفش را ادامه داد «البته خدا نکنه. عمو باقر هنوز جوونه، هنوز برای زندگیش برنامه‌ها داره».

عمو باقر، عمو بزرگه بابامه. هر سال یه پنج، شش باری بهش سر می‌زنیم. یک باغ بزرگ، در نزدیک تهران داره. ما بهش می‌گیم بهشت باقر. هر چی بخوای درش پیدا می‌شه.

عمو باقر از دار دنیا فقط همون یه دونه زمین و یک خونه نقلی وسط اونو داره. ولی خداوکیلی من که حاضر بودم کل دارایی هام رو بدم ولی به جاش باغ عمو باقر رو بگیرم.

بهشت باقر پر از درخته. از اولش که پاتو می‌ذاری توش، تا وقتی که به در خونه می‌رسی. هر کدوم از درخت‌ها هم میوه هاشون از شاخه‌ها آویزونه اما خب خیلی سخته که از عمو



آشغال‌های جورواجوری بود که زشتی خاصی درون تک تکشان نهفته بود. به تک ماهی سیاهی که با ترس از من فاصله می‌گرفت نگاه کردم و برگشتم. اینجا، جای قبلی نبود و دلایلش را فقط عمو باقر می‌دانست.

وارد کلبه شدم. عمو باقر، روی زمین دراز کشیده بود و گل تقریباً پژمرده‌اش را که تنها گل باقی مانده از بهشت باقر بود در آغوش داشت. رویش هم پارچه‌ای کرمی رنگ کشیده شده بود و خودش هم درحالی که نفسش به سختی بالا می‌آمد انقافی را بازگو می‌کرد: «بیدار شدم. قرصم را خوردم و به باغ رفتم. احساس می‌کردم باغ شادابی همیشگی را ندارد ولی گفتم مشکلی نیست. رفتم که مثل همیشه برکه را تماشا کنم ولی...» مکث کرد. سرفه‌هایش نمی‌گذاشتند حرفش را به پایان رساند ولی هر چه که بود تمام سعیش را کرد که ادامه دهد: «دود همه جا را گرفته بود، چند تا آدم هم داشتن مثلاً ازش بازدید می‌کردند. از همان اول هم آشغال ریختن را شروع کرده بودند. چند روز گذشت. فهمیدیم کارخانه‌ای در نزدیک ما تأسیس شده که دارد یه جور محصول پلاستیکی تولید می‌کند. بازدید کنندگان هم هرروز می‌آمدند و می‌رفتند، باغ و دریاچه هم هر روز تحملشان کم‌تر می‌شد، وقتی تک درختم که یکی از بلندترین‌ها در ایران بود از بین رفت من هم نابود

شدم و الان...» حرفش به پایان نرسید، حالش خیلی بد شده بود. بدتر از چیزی که فکر می‌کردم و پدرم او را سوار ماشین کرد و با نهایت سرعت به بیمارستان رفت. من هم در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، دو زانو رو به روی خانه نشستم. خورشید داشت غروب می‌کرد. آسمان رنگارنگ شده بود. رنگ‌هایی که زیبایی داشتند. وقتی خورشید کاملاً محو شد و سیاهی آسمان را فراگرفت، پدرم زنگ زد و خبری داد. که خبرگزاری ملی آن را به تمام فامیل رساند. خب دیگر خبرش را نمی‌خواهم بگویم که خودتان هم اشکتان در می‌آید. وقتی مادرم خبر را تقریباً به کل مردم ایران داد و همه فامیل از این خبر آگاه شدند، بیرون آمد و با هم به تک درخت عمو باقر نگاه کردیم...

فردای اون روز مراسم عمو باقر برگزار شد. البته مادرم گفت در آن وقت بروم و آشغال‌های کنار دریاچه را جمع کنم ولی واقعاً نمی‌دانستم جنازه عمو باقر ترسناک‌تر است یا آشغال‌های چندش آور کنار دریاچه! ولی به هر حال، عمو باقر را در پشت خانه‌اش دفن کردند و جلوی خانه هم یک فضای گلخانه‌ای آماده کردند و به یادش چند گیاه در آنجا کاشتند. ما هم تا آخر بهار آنجا ماندیم و خانه و دریاچه را تمیز و شاید زیبا کردیم. البته هیچ چیز به پای بهشت باقر نمی‌رسید... ■



داستان «باز هم خواب تو را دیدم»

نویسنده «هلیا آقا حسینی»

باز هم خواب تو را دیدم! باز هم یک جعبه عشق و آبنبات بهم هدیه دادی خیلی که حرف زدیم خوابم برد و تو رفتی! سالهاست که خوابت را می‌بینم. سالهاست که حالم خوب نیست. سرم به دوران می‌افتد و پاهایم غش می‌رود. سالهاست که به یاد چشمانت آواز می‌خوانم، فقط یک ملودی دلنواز در گوش‌هایم آکو می‌شود. «من دوست ات دارم آراز» این ملودی چه شیرین است! کاش بودی در جوابش می‌گفتم: من دیوانه بار، عاشقانه دوست دارم! افسوس که این خط سفید پایان است که نشان دهنده جدایی است و افسوس که خطی میان ابروهایم با قلبی شکسته نشسته و افسوس که مرگ هم گاهی مجبور به تحمل انسان‌هایی می‌شود، که دوستشان ندارد. حتماً مرگ هم من را دوست ندارد. با این که این همه اصرارش کردم مرا لایق همسفر بودن خود ندانست. موجود حقیری مثل من چه لایق همراهی با او... و من مجبور به بازگشتم، یک جعبه آبنبات قلبی که اسمش را آبنبات عاشقی گذاشتیم بازدر دستم است. چندساله بودم؟ به گمانم اواخر بیست سالگی بودم در خیابان بهاری قدم می‌زدم. چشمم به دختری افتاد که من در دریای چشمانش غرق شدم. هرروز می‌گذشت و من هر روز بیشتر شیفته تو می‌شدم. منی که به عشق هیچ اعتقادی نداشتم در یک لحظه قلبم مانند بستنی آب شد. گذشت و گذشت هیفته ساله بودی و به تو گفتم: دوست دارم صورتت از شرم قرمز شود سربه زیر انداختی! بیست و پنج سالت شد گفتم: دوست دارم توهم در جواب گفتی: من بیشتر! بیست و پنج سالت شد که گفتم: دوست دارم. گفتی: «شام منتظری!» عشقمان پایدار بود که با حماقت و رانندگی بد من تورو از دست دادم! لحظه‌ای که فهمیدم در آن تصادف خودم قاتل زنم هستم، دیگر خودم را نبخشیده‌ام! الان دوسالی می‌شود، خانه بوی سیگار می‌دهد! الان دوسالی می‌شود، که نیستی اماچه زود گذشت عشق میان ما. ■



با انگشت روی شیشه بخار گرفته می‌نویسد.

«حاج بابا.»

آهی، صدا دار می‌کشد. به آینه روبه رویش زل می‌زند.

«چه خوب، پسر. که مامان نیست وگرنه می‌گفت:

«بغض چرا جانکم. گریه کن. مردها هم گاهی باید گریه کنند»

با جوش‌های صورتش کمی ور می‌رود. دستی به جوانه‌های

بور پشت لبش می‌کشد.

«اما من دوست ندارم گریه کنم. دل‌م می‌خواد عین حاج بابا

قوی باشم.»

از روی میز، قاب عکس را بر می‌دارد و می

بوسد. به قفس نگاه می‌کند.

«چرا رفتی تو لک. دلتنگی؟»

قناری از روی چوب به کف قفس می‌پرد.

«بهارآزاد می‌کنم. قول مردونه.»

پرنده سرش را دوبار در ظرف آب می‌کند

وعین دو، بار به بالا نگاه می‌کند.

«حاج بابا میگه: اینطوری خدا روشکر می‌کنی.»

گوشه پنجره را باز می‌کند.

«جیکو می‌بینی، خیابون چقدر خلوت شده. مامان میگه: (فقط

فروشگاه و نونوایی باز)»

«جیکو اونو ببین. آفرین اون که ماسک آبی داره.

نگاه کن، چشماش غم داره. مثل مامان، مثل بابا. اصلاً مثل

تمام آدمای جهان که از تلویزیون می‌بینم.»

صدای زنگ توی آپارتمان کوچک می‌پیچد. با خود زمزمه می

کند. «شاید هم چشما همیشه این شکلی بودن و پشت لبخند

دیده نمی‌شدن.»

به سمت در پا تند می‌کند. مادر شبیه یک جراح با ماسک و

دستکش وارد راهرو می‌شود. سوزخشک دی ماه همچون

موجودی مودی توی خانه می‌خزد.

مادر وسایل خرید را داخل لگن دم در خالی می‌کند. مشمباها

را درون سطل زباله می‌ریزد.

«خرید کوب خانم و بدم پیام.»

سیب گلپوش تکانی می‌خورد.

«خسته میشی. کوب خانم و بی خیال.»

مادر لبخند می‌زند.

«پیر زن، ثواب داره.»

به اتاق می‌رود. تخت نامرتب است. جلوی میز تا ارتفاع رایانه

کتاب و دفتر چیده شده است. روی صندلی جمع می‌نشیند.

مثل قبل‌ترها، که متین پسر خاله‌اش کنارش می‌نشست تا

باهم بازی کنند.

به صفحه خاموش نگاه می‌کند.

«تو هم بدرد نمی‌خوری. آه.»

دست گرم مادر را روی شانه‌اش احساس می‌کند. به سمت

اوبر می‌گردد. مادر بوسه ای روی پیشانی بر

جسته‌اش می‌زند.

«تولدت مبارک شیر مرد من.»

لحنش او را یاد حاج بابا می‌اندازد. چیزی

درونش حرکت می‌کند. چنگ می‌شود.

گلپوش را می‌فشارد. اشک می‌شود. روی

گونه‌اش می‌چکد.

«مامان فدای این تپله رنگی‌ها. می‌دونم دل تنگی. اما باید

تحمل کنی.»

اشک گوشه چشمش را با سر آستین پاک می‌کند.

«کاش کرونا نبود. یا حداقل قلب حاج بابا سالم بود.»

مادر آرام دستی به موهای قهوه‌ای اصلاح نشده‌اش می‌کشد.

«این روزا هم تموم میشه پهلوون. مدرسه‌ها باز میشن.

دوستاتو می‌بینی. با حاج بابا شطرنج بازی می‌کنی.

حالا هم بدو بیا کمک تا بابا با کیک می‌رسه، وسایل تزئین

رو بزنیم. نباید مهمونا رو منتظر بزاریم.»

ساعت ۸ شب است. کیک شکلاتی با شمع روشن روبه روی

امیر است. حاج بابا و مابقی فامیل همگی توی صفحه گوشه

تولدت مبارک می‌خوانند. چشم‌هایش را می‌بندد. آرزو می‌کند

کرونا نابود شود و بعدشمع را فوت می‌کند. ■





نگاهی به فیلم: «نابخشودنی»؛ «نورا فینگشاید»؛ «فرنوش رضایی درجی»



بخشش یا انتقام؟

تهیه‌کننده: ساندرای بولاک، گراهام کینگ، ورونیکا فرس

نویسنده: کریستوفر مک کوری

فیلم‌بردار: گی‌یرمو نابارو، تدوین‌گر: استفان بیچینگر

توزیع‌کننده: نتفلیکس، تاریخ‌های انتشار: ۲۰۲۱

کشور: ایالات متحده آمریکا، آلمان

خلاصه داستان

رز اسلیتر که به جرم قتل یک پلیس سالها در زندان به سر برده به دلیل خوش رفتاری آزاد می‌شود، ولی جامعه هنوز نمی‌تواند او را ببخشد.

پیروان مکتب رئالیسم پیوسته معتقد بودند

که هنرمند برای خلق اثر خود باید جهان بیرون را تا آنجا که امکان دارد به همان صورت که وجود دارد بازنمایی کند. هنرمندانی که در این مکتب فعال بودند، خواه چه نقاش و چه نویسنده قصد بر آن داشتند که نمایش هرچه واقعی‌تر جهان، هر چه بیشتر بر مخاطبین خود اثر بگذارند. رفته رفته شاخصه‌های موجود در این مکتب به هنر سینما نیز راه یافت. استفاده از رئالیته و فضای رئال در سینما به دلیل هرچه بیشتر نزدیک کردن فضای اثر به زندگی عادی به کار می‌رود و کارگردانان برای نزدیکی بیشتر مخاطب به اثر و انتقال حس و حالی هرچه شبیه‌تر به واقعیت از فضای رئال بهره می‌بردند. در حقیقت می‌توان ادعان داشت که استفاده از فضایی رئال در اثر در خدمت انتقال درونمایه ای است که کارگردان و نویسنده اثر قصد طرح آن را داشته‌اند.

فیلم نابخشودنی نیز از قوانین مکتب رئالیسم بهره می‌گیرد تا هرچه بهتر بر مخاطب خود اثر بگذارند. فینگشاید در مقام کارگردان به این مسئله می‌پردازد آیا ما انسان‌ها مفهوم بخشش را درک کرده‌ایم؟ آیا هنوز محبت در میان ما انسان‌ها جایگاهی دارد.

رز از زندان آزاد می‌شود اما این آزادی تنها سوییهای ظاهری دارد. او هنوز در نظر جامعه‌ای که در آن زیست می‌کند یک گناهکار محسوب می‌شود. جامعه‌ای که حتی درکی از حقیقت ماجرا ندارند اما خود را آنقدر بر حق حس می‌کنند که بتوانند به قضاوت بی‌چون و چرای دیگری بنشینند.

کارگردان سعی کرده با نزدیک شدن هرچه بیشتر اثر به رئالیته جهانی دست یافتنی بسازد. جهانی که مخاطبان اثر،

رز اسلیتر که به جرم قتل یک پلیس سالها در زندان به سر برده به دلیل خوش رفتاری آزاد می‌شود، ولی جامعه هنوز نمی‌تواند او را ببخشد.

هر چه بیشتر به آن نزدیک شوند. این انتخاب کارگردان را به راستی می‌توان انتخابی بسیار درست و بجا برای اثر دانست زیرا جهان اثر تنها با وجود این رئالیته شکل می‌گیرد. ساندرای بولاک در نقش رز بازی ملموسی را ارائه می‌دهد، بازی‌ای به دور از سانتی مانتالیسم هالیوودی. دیگر بازیگران اثر نیز به همان میزان بازی‌ای مبتنی بر رئالیته ارائه می‌دهند که قطعاً خواست کارگردان بوده است. فیلمنامه اثر نیز با رویکردی هالیوود پسند نوشته نشده هرچند تمامی عناصر یک فیلمنامه جذاب را در درون خود دارد و مخاطب با غافلگیری‌های خوبی روبه رو می‌شود.

فیلمنامه نویس قانون و قوانین خشک را در جایگاهی مخرب برای انسان‌ها قرار می‌دهد. رز در کارگاه با مردی به نام بلیک آشنا می‌شود و کم‌کم امید است که ارتباطی محبت آمیز میان آن‌ها شکل بگیرد، اما وقتی رز از محکومیتش می‌گوید بلیک مجبور به رها کردن وی می‌شود زیرا او نیز دارای محکومیت است و به دلیل همین محکومیت حق ندارد با افراد دیگری که دارای سوء سابقه هستند رفت و آمد کند. فیلم به طرح این مسئله می‌پردازد که حتی قوانین هم توان بخشیدن فرد محکوم را ندارند و به صورتی کور عمل می‌کنند.

رز در طول اثر می‌خواهد خواهرش کیت را ملاقات کند اما خانواده‌ای که کیت را به فرزندگی قبول کرده‌اند با این ملاقات مخالفت دارند زیرا حضور وی در زندگی کیت را به ضرر او می‌دانند. در نظر آنها رز هنوز هم یک مجرم است. نویسنده به خوبی از خواست شخصیت اصلی اثر در راستای خلق درامی درست استفاده نموده است. هنگامی که استیو پسر پلیس مقتول امیلی ناخواهری کیت را به اشتباه گروگان می‌گیرد تا از رز انتقام بگیرد، رز بی توجه به اینکه امیلی خواهر حقیقی او نیست خود را سپر بلای امیلی می‌کند او با این عمل خود هم امیلی را نجات دهد و هم به استیو ثابت می‌کند هنوز هم مهربانی و محبت وجود دارد.

از سوی دیگر رز با فداکاری‌ای که انجام می‌دهد سعی می‌کند از دست زدن استیو به جنایت نیز جلوگیری کند. نویسنده با هوشمندی چنین انتخابی به رز می‌دهد تا رز با عمل خود در راهی گام بردارد که پیش از آن پدر استیو در آن راه می‌پیمود، راه محبت و مهربانی. ■



جستار و ناداتان

جستار «عاشقانه یا ابتذال؟»؛ «نیلوفر حمیدی»

ناداستان «یک من و سه جا»؛ «مریم سادات حسینی»

ناداستان «کنکور پایان کبوتر نیست!»؛ «نیلوفر حمیدی»

ناداستان «پرسه در پائیز با طعم راز»؛ «بهمن عباسزاده»

جستار «هیس! آن‌ها در خوابند»؛ «مریم سادات حسینی»





می توانست خیلی کارها بکند، اما نمی خواست. اصلاً انگار بعضی اوقات تمام سعیش را می کرد که کاری نکند. یا این که باعث شود پله ها را ده بار بالا و پایین کنی و از چند نفر امضاء بگیری و با آن ها صحبت کنی تا با او تماس بگیرند تا کارت را انجام دهد. چرا همه اش باید می گفت نمی شود؟ برو با فلان شخص صحبت کن. برو و از آن دانشگاه دیگر برایم نامه بیاور تا ببینم چه می شود...

آن زمان اوضاع به خودی خودش برای من سخت و پیچیده شده بود، و تنها چیزی که به آن احتیاج داشتم، ذره ای درک و همراهی بود.

آن ترم من باید تنها امتحان می دادم و به هیچ چیز و هیچ کس بر نمی خورد که ساعت امتحانم، یک ساعت این طرف و آن طرف تر بشود. حتی استادها هم حضور نداشتند و لازم نبود برنامه کسی به هم بخورد.

آن روز را هم با کلی اضطراب و بدو بدو گذراندم، تا بالاخره خانم مدیر راضی شد که من را برای دادن سه امتحان هم زمان، به سه قسمت مساوی تقسیم نکند.

آن روز و آن ترم، هر طور که بود، گذشت. اما ذهن من هرگز آنهایی را که جلوی پایم سنگ انداختند و البته کسانی که در آن راه سخت کمک کردند، فراموش نخواهد کرد.

کاش آدمها می فهمیدند، از هر دستی بدهند، از همان دست پس می گیرند. کاش هر جا از دستشان کاری برمی آمد، بدون چشم داشت و اذیت کردن، انجام می دادند. کاش بیشتر هوای یکدیگر را می داشتند.

کاش... ■



حدود دو سال پیش، زمانی که در حال نوشتن پایان نامه ام بودم، هم زمان باید خودم را برای امتحانات پایان ترم هم آماده می کردم.

برنامه پیچیده ای بود. بعضی از واحدها را حضوری و بعضی ها را غیرحضوری برداشته بودم. دانشگاه ما اصلاً شرایط غیر حضوری نداشت، اما شرایطی که برای من پیش آمده بود، باعث شد تا با کلی بالا و پایین کردن و صحبت با مدیر گروه و مدیر آموزش و غیره و غیره، این کار انجام شود.

بعضی از درسها را در دانشگاه خودمان گرفتیم، و بعضی دیگر را باید در دانشگاه دیگری، به عنوان مهمان می گذراندم.

از دوستان و هم کلاسی هایم جدا افتاده بودم و باید خودم را با شرایط، محیط و افراد جدید وفق می دادم.

همه این درسها از دی ماه سال گذشته اش شروع شده بود. زمانی که من مجبور به عمل جراحی اورژانسی چشم هایم شده بودم. بماند که دقیقاً چه شده بود و آن روزها چه سختی هایی را، چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی تحمل کردم. آن قسمت از زندگی ام، خودش داستانی دیگر است و یک کتاب جداگانه می خواهد.

فقط خلاصه ای از آن اتفاق را تعریف کردم که بگویم، به خاطر آن موضوع مجبور شدم یک ترم مرخصی بگیرم، و این دلیل تمام بالا و پایین ها و تداخل های درسی من بود.

زمانی که تاریخ امتحانات مشخص شد، دانشگاه خودمان یک برنامه امتحانی به من داد، خود من و یک سری از استادها تاریخ امتحانی دیگری را تنظیم کرده بودیم و آن یکی دانشگاه دیگر هم برنامه خودش را داشت.

و این تاریخها طوری به هم گره خوردند که یکدفعه من خودم را بین سه امتحانی پیدا کردم که در یک روز و یک ساعت و دو مکان برگزار می شدند، و این موضوع به خاطر تغییر برنامه دانشگاه اتفاق افتاده بود.

حالا باید چه کار می کردم؟ با چه کسی صحبت می کردم؟ یک نفر باید این وسط کوتاه می آمد. این که تقصیر من نبود. من فقط یک نفر بودم و نمی توانستم هم زمان در یک ساعت خاص، در دو مکان، و در حال دادن سه امتحان باشم. اصلاً کجای دنیا از این جور اتفاقها می افتد؟ مگر داریم؟ مگر می شود؟

خب باید بگویم انگار برای مدیر آموزش دانشگاه ما، غیرممکن به نظر نمی آمد. چون آن روز، هر چه جلویم ایستادم و شرایط را توضیح دادم، من را بی خیال و با نگاه سرد همیشگی اش نگاه می کرد و گفت: خب برنامه همینه دیگه، چی کار کنم؟





غیرتشان کجا می‌رود؟ یا زمانی که پدری سر دختر سیزده ساله‌اش را به خاطر این که حدس می‌زند او با پسری در ارتباط است، با تبر قطع می‌کند، غیرتشان یکدفعه به کجا فرار می‌کند؟

بر سر عزتشان چه آمده؟

چرا زمانی که محصولی گران می‌شود و عده محدود دوراندیشی آن را برای مدتی تحریم می‌کنند، بیشتر مردم در صف‌های طولانی برای خرید همان محصول می‌ایستند؟ و چه بسا که یکدیگر را در فشار همین صف‌های ذلت‌بار خفه کنند و دست و پای یکدیگر را بشکنند.

چرا زمانی که با اتومبیل تصادف می‌کنند، به جای این که فکر سلامت یکدیگر باشند، پیاده می‌شوند و به هم ناسزا می‌گویند؟ قفل فرمان‌ها در سر هم می‌کوبند و یکدیگر را می‌کشند؟ مگر آن خطی که روی گلگیر عقب ماشینشان افتاده، چقدر خسارت وارد کرده؟ یعنی انقدر ارزش داشته که جان یکدیگر را به خاطرش بگیرند و خانواده‌هایی را به عزا بنشانند؟ پس درک و فهم و فرهنگ این مردم کجا رفته؟

آزار دادن حیوان‌های زبان‌بسته چه سودی به حالشان دارد؟ کثیف کردن کوچه و خیابان و کنار دریا چه لذتی را به آن‌ها می‌بخشد؟

چرا به راحتی دروغ‌ها می‌گویند، از پشت به هم خنجر می‌زنند، متلک می‌گویند، بدگویی می‌کنند و به وجدان خود چنان لگدی می‌زنند که تا مدت‌ها صدایش درنیاید؟

مگر داشتن انسانیت، فرهنگ، شعور و کمی شرافت چقدر سخت است که کسی نمی‌خواهد به ذره‌ای از آن‌ها تن در دهد؟ نمی‌دانم چطور بعد از انجام دادن همه این کارها، با اعتماد به نفس کاذبی می‌گویند که ما داریم در این جا حرام می‌شویم و جای ما این جا نیست!

با وجود این حرف‌ها، بیشترشان در این جا می‌مانند و با مغزهای کوچک زنگ‌زده‌شان، روح و روان اندکی را که مانند آنان نیستند، می‌فرسایند.

اما چرا باید این‌گونه باشد؟

شاید روزی کسی پاسخ این سوال‌ها را پیدا کند. شاید این مردم دوباره شرافت بر باد رفته خود را بیابند. شاید روزی از خواب بیدار شوند. شاید آن روز بیاید. شاید... ■

این روزها در این کشور هر کسی را می‌بینی، تنها به فکر خودش است. گویی هیچ‌وقت کسی حرفی از اتحاد و هم‌بستگی با آن‌ها به میان نیاورده. انگار که این واژه‌ها حتی در کتابی هم به چشم آن‌ها نخورده و یا در هیچ رسانه‌ای به گوششان نرسیده.

مردم این روزها بی‌خیال‌تر از همیشه سیر می‌کنند. انگار که خبر کشته شدن هموطنانشان به ناحق و با بی‌رحمی تمام، برایشان با اخبار هواشناسی تفاوتی ندارد.

هر بار که خبر ناگواری را می‌شنوند، می‌گویند: عه؟ وای! که این‌طور! خب دیگر چه خبر؟

یا بعضاً برای این اخبار تلخ، جک هم می‌سازند و به بدبختی یکدیگر می‌خندند. آیا این اخبار خنده‌دار هستند و ما خبر نداریم؟ به قول بعضی از معلم‌ها، اگر چیز خنده‌داری هست، بگویند تا ما هم بخندیم.

بیشترشان حاضرند خدا و پیغمبر و تمام به اصطلاح اعتقاداتشان را پایین بیاورند و به جان عزیزترین کسانشان قسم بخورند، تا محصولی را بفروشند که کیفیت لازم را ندارد و بعضاً به دردتان هم نمی‌خورد.

دکترهایمان کاسب شده‌اند و کاسبانمان، کلاه‌بردار!

چه بلایی بر سر این مردم بی‌چاره آمده؟

چرا مردم ما این‌گونه شده‌اند؟ آیا از ابتدا انقدر ترسناک بوده‌اند؟ این ناخالصی‌ها از چه زمانی خلوص ما را در هم شکست؟

چرا زمانی که تیم مورد علاقه‌شان در فوتبال شکست می‌خورد، رگ‌گردشان بیرون می‌زند و به زمین و زمان ناسزا می‌گویند و به جان یکدیگر می‌افتند و همه جا را به آتش می‌کشند. اما زمانی که دختری به خاطر نرفتن به همان استادیوم‌ها، خودش را به آتش می‌کشد، کسی کاری انجام نمی‌دهد؟

چرا مردهای کشومان اعتصاب نمی‌کنند و نمی‌گویند که تا وقتی دخترهایمان نتوانند به استادیوم بیایند، ما هم نخواهیم رفت؟ پس شرفشان کجا رفته؟ غیرتشان کجا رفته؟ آیا این به اصطلاح غیرت، تنها باید زمانی به کار بیفتد که تار موی دختری بیش از حد جنبه و درک مردم بیرون باشد؟

پس زمانی که پدری به طفل یک ساله خود تجاوز می‌کند،





اساتیدی آشنا شدم که نشستن پای صحبت‌هایشان، حرف از کوله باری تجربه و حرف‌هایی شیرین‌تر از شهد بود و خب مسلماً تعداد محدودی از استادها هم بودند که انگار با خودشان عهد بسته بودند، دانشجو را تنها از درس و دانشگاه بیزار کنند و با کلام‌هایی به شدت توهین آمیز و زشت که در نظر خودشان شوخی جذابی بود، دانشجو را خطاب کنند که از ادامه آن فاکتور می‌گیرم... اما با گذشت زمان کوتاهی دقیقاً از ترم چهار انقدر شیفته رشته و اساتیدم شدم که منی که تنها از سر رفع تکلیفی به دانشگاه رفته بودم تبدیل به دانشجوی ممتاز دانشگاه شدم و چیزهای زیادی از رشته‌ام آموختم. طوری که حالا با اعتماد به نفس در رابطه با رشته‌ام صحبت می‌کردم و هر کسی که نمی‌دانست دقیقاً ادبیات زبان انگلیسی به چه معناست کامل و دقیق برایش توضیح می‌دادم که درس‌هایمان در مورد چه چیزهایی است و چه چیزهایی می‌خوانیم. هرچند باز هم هر از گاهی عکس‌العمل‌هایی از قبیل "خدا شناس دهد خواندن رمان و نمایشنامه هم شد امتحان و مدرک تحصیلی!" اما دیگر این چیزها درصدی مهم نبود. مهم این بود که من ناخواسته قدم در راهی نامعلوم گذاشته بودم، که هیچ ایده و شناختی ازش نداشتم اما یک جایی از این مسیر به خودم آمدم و متوجه شدم که اینها دقیقاً چیزهایی هستند که همیشه دوست داشتم در موردشان بیشتر بدانم و بخوانم. اتفاق خوب دیگری که در این چهارسال افتاد، پیدا کردن دوستانی ناب و خالص بود افرادی که در کنارشان می‌توانستم خود واقعی‌ام باشم و از چیزی نترسم و همه اینها دست به دست هم داد تا الان با قاطعیت به همه بگویم بهترین سال‌های زندگی‌ام در دانشگاه سپری شد. همه چیز گذشت و زمان برد تا یاد بگیرم قضاوت‌ها و حرف‌های مردم همیشه هستند و همیشه سایرین تلاش می‌کنند تا سد راحت شوند و تو فقط باید به مقصد توجه و روی هدفت تمرکز کنی. زمان برد تا یاد بگیرم صرفاً دانشگاه رفتن و مدرک داشتن دلیل بر شعور اجتماعی افراد نیز، نیست و حتی بالاترین مدارج هم شاید در نوع خودشان، از خودشان بی سوادتر، خودشان باشند. زمان برد تا یاد بگیرم مدرک تحصیلی افراد ملاک نیست، بلکه آن‌چه در سر و در دلشان جریان دارد ارزشمند است، انسانیت ارزشمند است و تلاش برای حفظ پاک‌ی لوح درون... ■

همیشه از کنکور فراری بودم، حتی از دوران ابتدایی مدام به این فکر می‌کردم که اگر کنکور منسوخ بشود، چقدر همه چیز گل و بلبل خواهد شد اما خب حذف که نشد هیچ، هر سال سخت‌تر و پیچیده‌تر شد طوری که بعدها فهمیدم کنکور هم مانند خیلی چیزهای دیگر در ایران تبدیل به مافیا شده! حتی سال کنکورم هم نمی‌دانم اسمش قضا و قدر بود یا شانس، یا احتمال هرچه که بود مادرم درگیر بیماری شد و من مسئولیت پرستاری از او را بر عهده گرفتم و این برای من معقول‌ترین بهانه بود تا شانه از زیر درس خواندن خالی کنم و به طبع نتوانستم رتبه دلخواهم را به دست بیاورم و مجبور شدم رویای تحصیل در رشته علوم آزمایشگاهی را ببوسم و کنار بگذارم. چه روزها که در ناامیدی سپری کردم و باوجودی که می‌دانستم مقصر این ناکامی تا حدود خیلی زیادی خودم هستم، اما زمین و زمان را بابتش سرزنش می‌کردم و مقصر می‌دانستم. تا اینکه پدرم پیشنهاد داد بجای یک سال دیگر پشت کنکور ماندن و اتفاق‌های بسیاری که در این مدت می‌تواند رخ بدهد، در یک دانشگاه غیرانتفاعی ثبت نام کنم. ابتدا مقاومت کردم دانشگاه غیرانتفاعی را از لحاظ سطح علمی به شدت پایین می‌دانستم و تمام مدت به این فکر می‌کردم که افراد فامیل و بقیه مردم در رابطه با سطح هوش و سواد چه فکرها که خواهند کرد. اما از دست روی دست گذاشتن ایده خیلی بهتری بود و بالاخره در رشته زبان و ادبیات انگلیسی ثبت نام کرده و مشغول به تحصیل شدم.

کار به نسبت سختی بود اینکه چندترم اول بخوای همه را قانع کنی رشته زبان در دانشگاه هیچ ربطی به زبان انگلیسی خواندن در آموزشگاه‌های مختلف ندارد مانند زبان فارسی و تحصیل در رشته ادبیات که عملاً دو چیز کاملاً متفاوت هستند، همچنان برخی افراد که تا اسم غیرانتفاعی را می‌شنیدند، مستقیم یا غیرمستقیم انگ کند ذهن یا تبیل بودن را به من نسبت می‌دادند و کمی احساساتم را جریحه دار می‌کردند اما راهی بود که آغازش کرده بودم و قصد داشتم تا انتها ادامه‌اش دهم. تا اینکه دروس کم کم تخصصی‌تر شدند و من به معنای واقعی کلمه با رشته و دروس اصلی رشته‌ام آشنا شدم اولش از سنگینی مطالب ترسیدم اما با سرسختی ادامه دادم و لحظه به لحظه باوجود تمام آن سختی‌ها عاشق رشته‌ام شدم. با



در جامعه‌ای که در هر کوچه و خیابان این روزها چندین کودک کار گل به دست سر چهارراه‌ها ایستاده و هستند افرادی که تا کمر در سطل‌های زباله به دنبال گذران روزگارشان هستند، آیا همه افراد متمول و مرفه هستند؟ یا تمام افراد باید اندام‌های پیچیده و تراش خورده داشته باشند؟ مگر چاق بودن، اضافه وزن داشتن، کچل بودن، قد کوتاه داشتن یا بینی دفرمه دلیل بر زشت بودن یا کاهش ارزش‌های انسانی است؟ اصلاً مگر ارزش‌های انسانی با ظاهر و جیب پر پولشان تعریف می‌شود؟ مگر عشق تنها به کلام محبت آمیز و قربان صدقه خلاصه می‌شود؟ یا زندگی یک فرد از بدو تولد تا زمان مرگ یکسان و بی‌هیچ مشکلی می‌گذرد؟ زندگی سرشار از پستی بلندی‌ها و اتفاقات ناگوار است و اتفاقاً عشق در همین مواقعی است که متبلور می‌شود. هنگامی که دو نفر در سلامتی و بیماری در کنار یکدیگر باشند و از هم حمایت کنند. هنگامی که افراد تنها خودخواه و خودمحور نباشند و نقش طرف مقابل را هم در زندگی‌شان ببینند. مگر قرار است آخر تمام داستان‌ها شیرین باشد و تمام شخصیت‌ها عاقبت به خیر بشوند؟ آن هم در کشوری که آمار طلاق در آن غوغا می‌کند. چرا همیشه دختر داستان باید منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدی باشد که بیاید و او را از مشکلات و سختی‌هایش نجات دهد و هویتش توسط آن مرد تعریف شود؟

جامعه‌ای که پر از درد است، پر از ناکامی و آرزوهای از دست رفته است، جامعه‌ای که با گذر زمان و با توجه به اوضاع اقتصادی تعداد عوام و افراد متوسط رو به پایین بیشتر و بیشتر می‌شود، جامعه‌ای که تلاش برای کار کردن و پول در آوردن، هر لحظه سخت‌تر می‌شود و تنها تا حدودی می‌توان نیازهای اولیه را با آن مقدار ناچیز پاسخ داد، جایی برای گزافه‌گویی و اغراق در شخصیت‌سازی و داستان‌ها وجود ندارد.

شاید این قبیل داستان‌ها در جایی محبوب و پرطرفدار باشند، شاید در کشوری جهان اول که افراد در تعطیلات هدفشان ریلکس کردن و خوش‌گذراندن است نه کشوری جهان سوم که لحظه به لحظه بیشتر در قعر فرو می‌رود و مردمش نیاز به مطالعه مفید و آگاهی دادن؛ دارند. ■

در سنین نوجوانی هنگامی که عطش خواندن داستان و رمان‌های عاشقانه را داشتیم، دوستانم من را با کتاب‌های الکترونیک آشنا کردند، کتاب‌هایی که نویسندگان معمولاً افرادی بودند نهایتاً ده سال بزرگتر از من. برای آن زمان که هنوز تازه وارد بودم و هنوز با عاشقانه‌های اسکارلت و رت باتلر بر باد رفته، الیزابت و داریسی غرور و تعصب، زری و یوسف سووشون و ... آشنا نشده بودم. ذهنیت‌ام از عاشقانه دو نفر بودند که در یک نگاه مجذوب یکدیگر می‌شدند و از آن پس داستان در راستای بهم رساندن آن دو نفر باید شکل می‌گرفت و بخش عظیمی از نوجوانی من با این قبیل نوشته‌ها گذشت و بخواهم صادقانه نظر بدهم، تعداد انگشت شماری از آن‌ها ارزش یکبار خوانده شدن را داشت.

مدت‌ها گذشت و بعد از فیلتر شدن سایت‌هایی که این داستان‌ها را آپلود می‌کردند، متوجه شدم که خیلی از آن‌ها به ظاهر نویسندگان معاصر و تازه کار در کانال‌های تلگرامی فعالیت خود را ادامه می‌دهند و من از روی حس نوستالژی، برخی از آن‌ها را مجدداً دنبال کردم و کارهای اخیرشان را خواندم. در کمال تعجب با همان داستان‌هایی مواجه شدم که پنج سال پیش می‌نوشتند تنها با اسامی و ساختاری نسبتاً متفاوت‌تر. همچنان شخصیت پسرهای رمان افرادی به شدت جذاب، قد بلند، ورزشکار، تحصیل کرده، جوان و از قشر مرفه جامعه و در مقابل دختری که بدون هیچ‌گونه عمل زیبایی بینی کوچک، لبان برجسته، چشمان رنگی، باری اندام با زیبایی مبهوت کننده قرار داشت. هر دویشان مغرور و خودشیفته و در هنگام عاشقی مهربان و شدیداً عاشق.

فضاسازی و ساختارهای داستان کلیشه‌ای و کپی هزارباره‌ای از داستان‌هایی کریه و بی‌مایه. بی‌هیچ خلاقیتی در پردازش و تولید محتوا. با دیالوگ‌هایی کاملاً کودکانه که در اکثریت اوقات به زبان درازی و بی‌ادبی ختم می‌شوند با تصور بر اینکه جذاب و خنده‌دار هستند. هر کدام از این نویسندگان هزاران هزار نفر دنبال کننده و طرفدار دارند و هر کدام که بخواهند تعداد خوانندگان‌شان را افزایش دهند از صحنه‌های اروتیک و مبتذل کمک می‌گیرند و حالا انتقاد بر این است آیا جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، نیازمند همچنین ادبیات سخیف و پیش پا افتاده‌ای است؟





ذهنم را به خود مشغول می‌کنند و آن قدر روانم را در یک حالت "تنگنا" قرار می‌دهند که "خودم" را در آن میان گم می‌کنم؛ و آن درگیر شدن در ذهن، همهٔ انرژی‌م را به یغما می‌برد و مرا گیج و مَنگ بر جای می‌گذاشت؛ بدون آنکه کوچکترین نتیجهٔ مثبتی داشته باشد. پی‌بردن به این حقیقت مرا به حیرت می‌انداخت! و بسیار متعجب بودم که چطور تا به حال، بارها و بارها قربانی این "تعرض آشکارِ ذهن" و "افکار زائد" شده‌ام؛ ولی هیچ‌گاه به علت آن توجه نکرده‌ام، و این حقیقت دیگری بود که ما هیچ‌گاه ذهن خود را زیر "ذره‌بین خرد" قرار نمی‌دهیم و به سازوکارِ آن دقت نمی‌کنیم؛ درحالی‌که بیش از نود و پنج درصد وجود خود را به آن سپرده‌ایم و دائم از کژکاری‌ها و هرزه‌گردهای و ناروایی‌های آن معصومانه رنج می‌بریم! وقتی بیشتر به این "حقیقت تلخ" پی بردم؛ متوجه شدم که همین افکار زائد و همین "ذهن‌های مشاهده نشده" تاکنون چه انسان‌های بی‌گناهی را به کام مرگ فرستاده‌اند و این سؤال در ذهنم قوت می‌گرفت که "چرا بی‌هیچ قید و شرط، هرچه را که به ذهن‌مان می‌رسد و در فکرم پدید می‌آید، بی‌چون و چرا می‌پذیریم و آن را باور می‌کنیم؟! آیا محتویات ذهن هر انسانی ساخته و پرداختهٔ خود اوست و با آزادی کامل و میل و رغبت آن‌ها را برگزیده است؟ مسلماً این طور نبود! و این خانواده، مکان‌های آموزشی و اجتماع بود که زیربنای ذهنی ما را ساخته و پرداخته بود.

آن زمان آن قدر درگیر آن "موقعیت ذهنی" شده بودم که حتا متوجه عبور هفته‌ها هم نمی‌شدم انگار در یک مدار افتاده بودم که تا می‌آدم از آن خارج شوم، مدت‌ها گذشته بود؛ و من هنوز در حالِ چرخیدن به دور خود در یک مدار دایره‌ای شکل بودم...

برای همین بود که در صبح یک روز تعطیل پاییزی، از خواب که بیدار شدم، بعد از خوردن یک صبحانهٔ مختصر، لباس پوشیدم و کفش‌های ورزشی‌ام را به پا کردم و راه افتادم به طرف پارک شهر با خودم عهد کرده بودم که باید راهی برای خروج از این "بحران" پیدا کنم و خودم را از این گردونهٔ مَدور بدون توقف، خارج کنم؛ باید خودم را از آن همه مشغولیات ذهنی خلاص می‌کردم و از سوزاندن انرژی‌های وجودم در این تکرارهای بی‌هوده، جلوگیری می‌کردم؛ جوری تا به یک آرامش پایدار و قابل اتکاء می‌رسیدم؛ باید این چرخه را جایی "متوقف" می‌کردم، تا بتوانم نفسی تازه کنم؛ اما چگونه؟

در حین پیاده‌روی‌هایم به یک نکتهٔ دیگر هم پی برده بودم و آن نکته این بود که: "ما هیچ‌گاه خودمان را به یاد نمی‌آوریم؛ منظورم، جنس و سن و نام و شغل و ملیت و نیست و حتا، این هم نیست که از چه غذایی خوشمان می‌آید و یا چه رنگی را دوست داریم؛ نه!، منظورم به یاد آوردن این حقیقت است که هرکس از خود

از اینکه همیشه نگران چیزی باشم و یا به این فکر کنم که "حالا چه چیزی در خطر است؟"؛ و یا چه کاری را باید انجام می‌دادم که نداده‌ام و اینکه حالا چه کار کنم که دچار فلان مشکل نشوم؛ خسته شده‌ام؛ انگار آدم باید همیشه در حالت "آماده‌باش مطلق" باشد؛ از اینکه ذهنم دائم در حالت "بگومگو" باشد، آن هم در اغلب اوقات- حتا در خواب- خسته شده‌ام؛ ذهنم شده است "ستادِ بحران"! آن هم نه برای رفع بحران‌ها، بلکه برعکس برای ایجاد بحران! این حقیقت را از مدتها پیش متوجه شده بودم؛ به این معنی که هرگاه مجبور می‌شدم، جایی، توی صف نانوايي، نشستن توی تاکسی و یا منتظر شدن در شعبهٔ یک بانک، و یا در خانه، وقتی از خواب بیدار می‌شدم و یا حتا قبل از خواب، گوشهٔ خلوتی را پیدا می‌کردم و مشغول زیر نظر گرفتنِ ذهنم می‌شدم و حرکاتش را، از این شاخه به آن شاخه پریدن‌هایش را، بگومگوهایش را بر سر مسائل ریز و درشت زندگی، زیر نظر می‌گرفتم و جالب این بود که این جدالِ خاموش اما و مداوم؛ فقط در هنگام بیداری نبود؛ بلکه می‌دیدم که خواب‌هایم هم، دست در دست کابوس دارند! آن هم بدون وقفه؛ گویی برای گذراندن این دوران‌های سخت و کلنجار رفتن با یک "ذهن بحران ساز"، قدم به این دنیا گذاشته‌ام؛ برای همین مدتی ست و قتم را جوری تنظیم کرده‌ام که روزانه، حداقل یک ساعت دنیا را رها کنم و به قدم زدن در پیاده‌روهای شهر بپردازم؛ برای همین یک جفت کفش ورزشی به پا می‌کنم و هرروز اواخر غروب می‌روم پیاده‌روی؛ و سعی می‌کنم تا اکیداً به چیزی فکر نکنم و یا اگر فکر ناخواسته در حین قدم زدن مشغول پرسه زدن شد؛ به کوچه پس کوچه‌ای می‌پیچیم و جوری چپ و راست می‌روم که در آن کوچه پس کوچه‌ها گم و گور شوم!

در جریان این پیاده‌روی‌ها، به مرور متوجه نکتهٔ جالبی شدم و آن نکته این بوده که قدم زدن، آن هم با "سبک سری" یعنی با بی‌خیالی و تفریحی، فشار افکار زائد و مزاحم را به نحو قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌دهد و یک جور احساس سبکی عمیق، هم در اندام‌ها و هم در ذهن، به آدم دست می‌دهد؛ تا جایی که در پایان هر پیاده‌روی به جای آنکه خسته شوم، سرحال‌تر و بانشاط‌تر می‌شدم و این مرا به شگفتی وامی‌داشت! این روش، یعنی پیاده‌روی، کار دل‌نشینی بود؛ اما کافی نبود؛ به این معنا که روزهایی که به هر دلیلی قادر به پیاده‌روی و گم و گور شدن در پیاده‌روهای شهر نمی‌شدم؛ دوباره آن حالت "آماده‌باش ناخودآگاه" که حتا در خواب هم رهايم نمی‌کرد؛ دوباره به سراغم می‌آمد؛ برای همین تصمیم گرفتم با حفظ شیوهٔ پیاده‌روی، در هر فرصتی که پیش می‌آید به دنبال راه دیگری هم باشم.

چرا به این فکر افتادم؟ به این دلیل که احساس می‌کردم، بیش از نود درصد افکاری که در ذهنم می‌چرخند "زائد" هستند و آن قدر



بپرسد "من کی هستم؟"، البته به لحاظ وجودی؛ و در سامانه هستی؛ و اینکه در این سامانه دارای چه مرتبه و جایگاهی قرار دارم؟ دارای چه توانمندی‌هایی هستم و از حیث تکامل درمیان موجودات، در چه درجه‌ای قرار دارم؛ منظوم درک و شناخت وجود "خود" در جهان هستی ست و بالاتر از همه آنها، از خود نپرسیده‌ایم که: "رابطه من با هستی چگونه است؟" یا اینکه چگونه باید باشد؟ و بازهم این سؤال که: آیا من به عنوان یک انسان توانسته‌ام از همه توانمندی‌هایی که طبیعت در اختیار من گذاشته است به نحو درست و به اندازه کمال، استفاده کنم؟ آیا توانسته‌ام تارسیدن به این سن، این توانایی‌ها را بکار گرفته و آنها را گسترش بدهم و هم شأن یک انسان و همگام با هستی، بیالم و رشد کنم؟ و اینکه آیا، بجز کارکردن و خوردن و خوابیدن و گذران زندگی روزمره خود در بیرون از وجود، در درون و در روح و روان و احساس‌هایم و هم‌چنین در ادراک نسبت به خود و جهان هستی، رشد کرده‌ام؟ این سؤال و سؤالاتی نظیر این، از آنجا برای مطرح شد که بنا بر دیده‌ها، شنیده‌ها، خوانده‌ها و تجربه‌هایم، از مدت‌ها پیش به این درک تأسفبار رسیده بودم که درون ما موجودات عجیب و غریب و بسیار متناقضی در حال زیستن هستند و شدت تراکم آنها به حدی ست که مثلاً در مجلس عزای مرگ فلان آشنای دور یا نزدیک به پیشانی خود می‌زنیم و از خوبی‌های متوفی داستان‌ها نقل می‌کنیم و اشک هم می‌ریزیم، اما موقع بیرون آمدن از مجلس ختم، کفش‌های نوی آدم دیگری را به پا می‌کنیم و از گوشه-کناری به راه خود می‌روییم.

حتا بدون این موارد هم، آیا واقعاً هیچگاه شده حتا برای یک لحظه، از ذهن خود "جدا" شویم و از خودمان بپرسیم که: "واقعاً ما چه کسی هستیم؟!"

در همین عوالم بودم که به پارک کوچک و متروکی رسیدم که پائیز، همه برگ‌های زرد و قهوه‌ای‌اش را روی زمین گسترانده بود. روی نیمکت سبز نم داری نشستم؛ اما علی رغم سرما و رطوبت محیط در آن صبح پائیزی، احساس نشاط خاصی می‌کردم و گرمای لذت‌بخش شعله‌ای را در اعماق درونم احساس می‌کردم که از بستر ساعات متمادی سکوت و سکون، در من جوانه زده بود! و این احساس گرمای مطبوع، تنها در ذهن نبود، بلکه در همه وجود بود؛ ذهنم در آن لحظات کاملاً ساکت بود! و آن گرمای مطبوع در من تولید انرژی خاصی می‌کرد و این احساس را در من تقویت می‌کرد که من قبل از هر آنچه که در دنیای بیرون می‌گذرد؛ در درون خود استوار و مسرورم و همه هستی را در خود و در عمق وجود خود، با تمام سلولهایم احساس می‌کنم! و این "احساس کمی"، نبود؛ احساس سرشار بودن از سرور، یکی از حیاتی‌ترین حس‌هایی ست که شاید ندانسته، سال‌ها به دنبالش بوده‌ایم؛ بدون آنکه بدانیم دقیقاً به دنبال چه بوده و هستیم؛ احساسی که غالباً شکل مصنوعی آن را در حرص و آز، برای بیشتر داشتن و برتر بودن از دیگران، در زندگی و روزمرگی‌هایمان دنبال می‌کنیم؛ من هم، مثل هر انسان

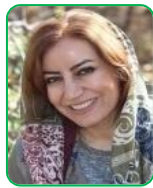
دیگری به دنبال پایدار شدن این حس سرشاری بودم! در این حال و هوا بودم که گرمای خورشید پائیزی را که برای لحظه‌ای از میان توده ابری سر بر آورده بود بر روی پوستم احساس کردم. پارک هنوز در سکوتی خیس و عریان با فرش رنگینی از برگ‌های زرد و قهوه‌ای و شاخه‌های برهنه و خیس درختهایش، مرا دربرگرفته بود (ناگهان ندایی در درونم برخاست: "آیا این حال و هوای سرشار و نیروبخش و روح‌افزا، در درونم، پایدار خواهد ماند؟!") بارها و بارها، قبل از این، شاهد وزش نسیم ملایمی از این حال و هوا بودم؛ به خصوص هنگام پیاده‌روی در پیاده‌روهای خلوت و ناشناس شهر، همان زمان‌هایی که به عمد خودم را در کوچه پس کوچه‌های شهر گم‌و‌گور می‌کردم، اما پس از زمان کوتاهی دوبار، مسائل روزمره، مرا از آن حال و هوا بیرون می‌آورد و دوباره همان روال عادی و تهی از سرور، جایش را به آن نسیم فرح‌بخش می‌داد. دیگر به یک "حقیقت درخشانی" رسیده بودم و آن حقیقت درخشان، درک عمیق این نکته بود که وجود چنین حال و هوای سرشار از سرور و شغف درونی، به هیچ عنوان کار "ذهن" نبود! و در اساس هیچگونه دلیل بیرونی نداشت! منشأ بیرونی نداشت: به دلیل برنده شدن در یک بخت‌آزمایی و یا خریدن یک وسیله نقلیه آخرین مدل و یا داشتن یک منزل ویلایی در شمال شهر نبود؛ ذوق دیدن کودکی بود که با شور و هیجان، و با کمک توانایی‌های خودش به راه افتاده بود! تا آنجا که حتا زمین خوردنش هم خالی از لطف نبود!

برای همین بود که می‌خواستم "راز طلایی" پایدار ماندن آن حالت سرور را در درونم "کشف" کنم. کشف این راز برای من از کشف "اکسیر حیات جاودان" هم با اهمیت‌تر و حیاتی‌تر بود؛ اما نمی‌دانستم از چه طریقی می‌توانم آن انرژی معجزآسا و آن فضای عطرآگین و سرشار از سرور را در درون خود پایدار نگه‌دارم! گاهی وقت‌ها، که این اندیشه‌ها را با بعضی از دوستان خود درمیان می‌گذاشتم، با خنده تمسخرآمیز بعضی از آنها روبرو می‌شدم و یا دست کم می‌گفتند: "این قدر مشکلات سرمان آوار شده که فرصت فکر کردن به این مسائل را هم نداریم!"، اما این حرف‌ها به هیچ وجه اهمیت موضوع را در نظرم کاهش نمی‌داد؛ از اینکه "گیج و منگ"، به یک زندگی ناهشیار بپردازم، اکراه داشتم (و علت آن هم این بود که نمی‌خواستم در هرج و مرج‌های "ذهنی"، که ساخته اتفاقات و هنجارهای غلط جامعه بود، در غلتم! در این پیاده‌روی‌های مداوم آموخته بودم که "وجود حقیقی‌ام" را از مسیر بی‌وقفه‌ای که به عنوان "افکار" در ذهنم جریان داشت، کنار بکشیم و این استقلال، هر لحظه‌اش، مطبوع، باشکوه و رهایی‌بخش بود!

از روی نیمکت پارک برخاستم و در مسیر بازگشت، آرام و قدم زنان به طرف خانه برگشتم؛ ذهنم کاملاً خالی از هرگونه فکری بود و نسیم خنک پائیزی، پوست سر و صورتم را نوازش می‌کرد و گاه‌گاه برگ‌های مرطوب قهوه‌ای و زرد پائیزی، از روی سر و شانه‌هایم بر روی زمین، فرود می‌آمدند... ■



ترجمه کتاب «گستره»؛ «دیوید اپستاین»؛ «سهند درویشی»
 داستان «غول خودخواه»؛ «اسکار وایلد»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»
 داستان «شیب‌های سایه‌دار»؛ «تولگا گوموش‌آی»؛ «پونه شاهی»
 رمان ترجمه: «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»؛ «بخش سوم»
 داستان ترجمه: «زیبای خفته در جنگل»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»
 ترجمه نمایشنامه «قلبی که همه چیز را بازگو کرد»؛ «ادگار آلن پو»؛ «زهرایوسفی»





می‌توانست به کودک زیبا وارد سازد، بسیار می‌هراسید. پس با شتاب خودش را پشت یکی از پرده‌های منقوش سالن مهمانی مخفی ساخت، تا اگر ساحرهٔ پیر بخواهد هدیه‌ای مضر و خطرناک به کودک بدهد، برای جلوگیری از آن تلاش نماید.

شش تن از ساحره‌ها هدیه‌های مناسبی به پرنسس کوچک دادند و برایش بهترین آرزوها را نمودند. آن‌ها اطمینان داشتند که اغلب آرزوهای آنها برای پرنسس کوچک در آینده به حقیقت خواهند پیوست و پرنسس کوچک کم‌کم در امنیت و سلامتی رشد می‌کند و در کمال خوشبختی و سعادت‌مندی زندگی خواهد کرد.

پرنسس کوچک در عین زیبایی دارای رفتاری متین و ملایم بود. رفتارهای خیرخواهانه و انسان دوستانه پرنسس کوچک موجب شده بود که سایرین او را چون فرشته‌ای به حساب آورند. پرنسس کوچک همچون بلبلان آواز می‌خواند و مانند برگ‌های درختان در وزش بادهای ملایم می‌رقصید.

لحظات به کندی می‌گذشتند و ساحرهٔ پیر همچنان در فکر انتقام‌جویی بود. او سپس سرش را از روی عداوت و کینه تکان داد و نفرینی بر زبان آورد که بنابر آن هر زمان پرنسس کوچک به بانوئی جوان تبدیل شود، سوزنی در دستانش فرو برود و خراشی که در اثر آن بوجود می‌آید، موجب مرگ وی گردد.

در اثر چنین پیشگویی وحشتناکی تمامی مهمانان به خود لرزیدند و آنهایی که قلب رئوف‌تری داشتند، شروع به گریستن کردند. این موضوع والدین دخترک را که در اوج خوشی و مسرت قرار داشتند، دچار غم و اندوه فراوانی نمود.

در این موقع ساحرهٔ جوان از پشت پرده خارج شد و با خوشروئی گفت: اعلیحضرت به سلامت باشند. من به شما بشارت می‌دهم که پرنسس در اثر آن زخم نخواهند مُرد. البته من قادر به بی‌اثر کردن نفرین ساحرهٔ پیر نخواهم بود و نمی‌توانم از فرو رفتن سوزن در انگشت پرنسس نیز جلوگیری کنم اما می‌توانم اثرات آن را تخفیف بدهم بطوریکه ایشان به جای مرگ جاودانی به یک خواب طولانی یکصد ساله فرو بروند. پس از سپری شدت این مدت نیز شاهزاده‌ای جوان به اینجا خواهد آمد و پرنسس را از خواب بیدار می‌سازد و سپس با همدیگر ازدواج می‌کنند.

مهمانی پادشاه سرانجام پایان یافت و تمامی مدعوین از جمله ساحره‌ها از قصر رفتند. پادشاه که هنوز امیدوار بود، دخترش با رعایت برخی احتیاط‌ها بتواند از چنان سرنوشتی مشقت باری

در دوران‌های گذشته، پادشاه و ملکه‌ای می‌زیستند که بر سرزمینی پهناور حکمرانی می‌کردند. آن‌ها بسیار غمگین و غصه دار بودند زیرا هیچ فرزندی نداشتند. پادشاه و ملکه سرانجام پس از سال‌ها انتظار و با توسل به انواع سحر و جادو صاحب فرزند دختری شدند.

پادشاه سرخوشی خود را از این اتفاق میمون با برپائی جشنی باشکوه برای نامگذاری دختر کوچولو نشان داد. او به درباریان دستور داد، تا تمامی امکانات را برای تدارک جشنی بزرگ بکار گیرند آنچنانکه عظمت جشن تا سال‌ها ورد زبان همگان باشد.

پادشاه از تمامی ساحران و جادوگران سرزمین تحت فرمانروائی که شامل هفت اقلیم مختلف بود، دعوت نمود تا به عنوان مادر خوانده به جشن نامگذاری پرنسس کوچک حضور یابند.

پادشاه امیدوار بود که هر کدام از ساحران آنچنانکه رسم ساحران خوب و معتبر آن زمان بود، هدیه‌ای به پرنسس کوچولو بدهند که باعث برکت و دوام زندگی وی گردد. مراسم جشن در روز موعود در کاخ سلطنتی آغاز شد. در آنجا برای هر ساحرهٔ مدعو بشقابی زرین بر روی یک رومیزی ارزشمند به همراه دستمال سفره‌ای گلدوزی شده و یک کارد و چنگال مطلقاً مزین به قطعات الماس و یاقوت قرار داده بودند اما افسوس زیرا به محض اینکه مهمانان بر روی میز حاضر شدند، ساحره‌ای به آنجا وارد شد که به هیچوجه در لیست مهمانان پادشاه قرار نداشت و پادشاه دعوتی از او به عمل نیاورده بودند زیرا بیش از پنجاه سال از زمانیکه او قلمرو پادشاهی را برای یک سفر تفریحی ترک کرده بود، می‌گذشت و تا آن روز هیچکس خبری از او نداشت.

پادشاه بسیار رنجیده خاطر شد لذا دستور داد تا یک دست سرویس غذای دیگر برای وی فراهم سازند اما از سرویس‌های مجللی که برای دیگران آماده کرده بودند، چیزی در دسترس نبود بنابراین بشقابی سفالی برای وی تخصیص دادند زیرا پادشاه فقط دستور تهیه هفت بشقاب مطلقاً را به جواهرساز دربار برای هفت ساحرهٔ مهمان داده بود.

ساحرهٔ پیر با دیدن این اوصاف فکر می‌کرد که او را نادیده گرفته‌اند لذا درحالیکه به شدت عصبانی بود، زیر لب خانوادهٔ سلطنتی را تهدید به انتقام‌جویی نمود آنچنانکه یکی از ساحره‌های جوان‌تر که اتفاقاً در نزدیکی وی نشسته بود، حرف‌های او را شنید. این ساحرهٔ جوان در نقش یک نامادری خوب از صدمه‌ای که ساحرهٔ پیر

پادشاه از تمامی ساحران و جادوگران سرزمین تحت فرمانروائی که شامل هفت اقلیم مختلف بود، دعوت نمود تا به عنوان مادر خوانده به جشن نامگذاری پرنسس کوچک حضور یابند.



رهائی یابد، به فوریت فرمانی صادر کرد. بر طبق فرمان پادشاه هیچکس نمی‌بایست از چرخ خیاطی در خانه‌اش استفاده نماید و گرنه به مجازات مرگ محکوم می‌شود.

بهرحال تمامی این کارها و اقدامات کاملاً بیهوده و عبث بودند چونکه یک روز درست زمانیکه پرنسس به پانزده سالگی رسید، پادشاه و ملکه از پرنسس غافل ماندند و او را در قصر تنها گذاشتند. پرنسس هم که از تنهائی حوصله‌اش سر رفته بود، شروع به کنکاش در قصر نمود و به گوشه و کنار آن کنجکاوانه سرک می‌کشید.

پرنسس در حین گشت و گذار به یکی از برج‌های متروکه و قدیمی قصر رسید لذا از پله‌های متعدد آن بالا رفت تا اینکه به اتاقک بالای برج رسید. او درب اتاقک را با احتیاط باز کرد و در آنجا با کمال تعجب با پیرزنی روبرو گردید. پیرزن که گوش‌هایش اندکی سنگین شده بود و در انزوای زندگی می‌کرد، از فرمان پادشاه در ممنوعیت بکارگیری چرخ‌های خیاطی آگاهی نداشت لذا همچنان مشغول استفاده از آن برای نخریسی و دوخت و دوز بود.

پرنسس به او گفت: پیرزن خوب، اینجا چه کار می‌کنید؟

پیرزن پاسخ داد: فرزندم، من در حال خیاطی هستم.

پرنسس گفت: آه، چه شگفت‌انگیز! آیا به من اجازه می‌دهید تا در این کار اندکی به شما کمک نمایم؟ من تا حدودی در این کار تبحر دارم.

پرنسس اصولاً روح سرزنده و بانشاطی داشت لذا کمتر احتیاط می‌کرد. او دستگیره چرخ خیاطی را با تمام سرعت می‌چرخاند تا مهارت خود را در

خیاطی عیان سازد اما یک لحظه بی‌دقتی باعث شد که سوزن چرخ خیاطی در انگشت شصت وی فرو برود و زخم کوچکی در آن ایجاد نماید.

پرنسس در اثر زخم سوزن خیاطی بطور باورنکردنی بلافاصله دچار ضعف شدید شد و آرام بر کف اتاق افتاد.

پیرزن با دیدن این ماجرا به وحشت افتاد و در صدد کمک به او برآمد. او فوراً به نزد دیگر بانوان قصر رفت و از آنها تقاضا نمود که به هر طریق ممکن به دخترک کمک نمایند اما تمام اقدامات و مراقبت‌های آنها بی‌اثر بودند و فائده‌ای به حال پرنسس نداشتند. پرنسس زیبا همچون فرشته‌ای به خواب رفته بود ولیکن رنگ صورتش همچنان باقی مانده و هیچ تغییری در چهره‌اش آشکار نبود. سینه‌اش به آرامی با هر دم و بازدم به بالا و پائین می‌رفت و فقط چشمان پرنسس کاملاً بسته بودند.

زمانیکه پادشاه و ملکه از وضعیت پرنسس آگاه شدند، از آن همه تلاش بیهوده برای جلوگیری از وقوع نفرین ساحره پیر به آه و افسوس پرداختند. آن‌ها تمامی این اتفاقات و بدبختی‌ها را زیر سر

ساحره بدذات می‌دانستند. پادشاه و ملکه آگاه بودند که خواب دخترشان جاودانه نیست اما یکصد سال بعد که او از خواب بر می‌خیزد، یقیناً پدر و مادرش شاهد ماجرا نخواهند بود.

اینک ساعت انتخاب فرارسیده بود. پادشاه و ملکه تصمیم گرفتند که پرنسس را به همان حال باقی بگذارند. آن‌ها تمامی اطباء و خدمتکاران پرنسس را مرخص کردند و خودشان او را با اندوه بسیار در یکی از بهترین اتاق‌های قصر بر بستری راحت و زیبا خوابانیدند. پرنسس در آنجا همچنان به خواب رفته بود، انگار فرشته‌ای که در حال استراحت نیمروزی است.

زمانیکه این واقعه تلخ رخ داد، ساحره جوان و مهربان که قبلاً خواب مرگ پرنسس را به خواب یکصد ساله تغییر داده بود، بیش از دوازده هزار کیلومتر از آنجا دور بود اما همیشه از همه اتفاقات قصر به موقع باخبر می‌گردید. او با شنیدن ماجرا به سرعت خود را به آنجا رساند. او برای این کار از ارباب‌های آتشین که توسط اژدها رانده می‌شد، استفاده نمود.

پادشاه با دیدن ساحره جوان آنچنان تعجب کرد که ناگهان از جا پرید اما سریعاً به خودش آمد و به پیشواز او تا دم درب سالن بزرگ رفت. پادشاه با سیمای غمگین و عزادار به او خوش آمد گفت.

ساحره جوان به پادشاه دلداری داد و از آنچه واقع شده بود، اظهار تأسف نمود. او قول داد که هر چه در توان دارد، برای پادشاه و پرنسس انجام بدهد. ساحره جوان با دوراندیشی و احساس درک عمیق از آنچه به وقوع پیوسته بود، به پادشاه گفت که

پرنسس پس از طی یکصد سال در همین قصر قدیمی از خواب بر می‌خیزد و این موجب شرمساری او است که قادر به بی‌اثر کردن جادو و نفرین ساحره پیر نیست. او سپس نوید داد که پس از طی یکصد سال، شاهزاده‌ای اصیل یکه و تنها به آنجا خواهد آمد و پرنسس را از خواب بیدار خواهد نمود و با وی ازدواج خواهد کرد. ساحره جوان آنگاه با چوب جادوی خویش تمامی ساکنین قصر به استثنای پادشاه و ملکه را از جمله: کارگزاران، بانوان دربار، پیشخدمت‌ها، نگهبانان، آشپزها، پادوهای آشپزخانه، مهترها و کارگران اصطبل و پیام‌رسان‌ها را در خواب نمود. او حتی سگ نگهبان و گربه ملوس و پُف‌آلودی که همواره در کنار بستر باشکوه پادشاه و ملکه دراز می‌کشیدند، را یکسره به خواب عمیق فرستاد. تمامی ساکنین قصر سلطنتی آنچنان سریع به خواب رفتند، که اصلاً متوجه نشدند. فعالیت‌های آشپزخانه کاملاً متوقف گردید. آتش اجاق‌ها خود به خود خاموش شدند و سکوت و آرامش همه جا را فرا گرفت. اکنون نیمه شب فرارسیده بود و قصر به خانه مردگان می‌مانست. پادشاه و ملکه چهره زیبای دخترشان را

پادشاه با دیدن ساحره جوان آنچنان تعجب کرد که ناگهان از جا پرید اما سریعاً به خودش آمد و به پیشواز او تا دم درب سالن بزرگ رفت.



بوسیدند و اندک زمانی در کنارش گریستند. پرنسس آرام و راحت به خواب رفته بود و اثری از ناراحتی در وجود او دیده نمی‌شد. پادشاه و ملکه بیش از آن ماندن در قصر را جائز ندانستند لذا راهی قصر دیگری شدند، تا همچنان به کنترل امورات کشورشان بپردازند. بعلاوه عجله کردن در ترک قصر بسیار ضرورت داشت زیرا بلافاصله و طی یک ربع ساعت تمامی اطراف قصر با دیوارهای ضخیم و بلند از بوته‌های خاردار احاطه شد بطوریکه هیچ انسان یا حیوانی یارای نفوذ در آن و وارد شدن به قصر پادشاهی را نداشت. از بالای این توده جنگلی مترکم فقط بالاترین نقطه برج قصر قابل

مشاهده بود یعنی همانجائی که پرنسس دوست داشتی در خواب جادوئی بسر می‌برد. تغییرات بسیار زیادی در طی یکصد سال در قصر، محیط اطراف آن و قلمرو پادشاهی وقوع یافتند. پادشاه بعد از آن صاحب فرزند دیگری نشد. او پس از چندی در گذشت و تخت پادشاهی وی به سایر شاهزادگان دودمان وی سپرده شد.

بزودی داستان زندگی پرنسس نگون بخت از خاطره‌ها زدوده شد تا اینکه سرانجام شاهزاده‌ای جوان و دلآور به آن سرزمین پا گذاشت. شاهزاده سلحشور که یک روز برای شکار از قلمرو پادشاهی پدرش خارج گردیده بود، به تنهایی در تعقیب آهوان وحشی وارد جنگلی انبوه شد و در نتیجه راه خود را گم کرد و سر از قصر قدیمی پادشاه همسایه در آورد.

شاهزاده جوان با مشاهده نوک برج قصر اسرار آمیز که از میان انبوه بوته‌های خاردار وحشی سر بر آسمان می‌سائید، از دیگران چگونگی ماجرا را پرسید اما هیچکس پاسخی برای سؤال‌های وی نداشت. سرانجام جستجوها نتیجه داد و فردی روستائی سالخورده را پیدا کردند، که از مادر بزرگش به نقل از پدر بزرگ وی شنیده بود که در داخل برج بلند قصر پرنسسی زیبا گرفتار نفرین ساحره‌ای بدجنس شده و برای یکصد سال به خواب رفته است و قرار است پس از طی آن مدت به کمک شاهزاده‌ای جوان و بیباک که قبلاً مقدر گردیده است، نجات یافته و به ازدواج همدیگر در آیند. شاهزاده جوان که روح پهلوانی و مردانگی او زبازد خاص و عام در کشورش بود، تصمیم گرفت که حقیقت ماجرا را دریابد. پس شروع به ایجاد گذرگاهی از میان حصار بوته‌های خاردار اطراف آنجا به سمت داخل قصر نمود. او آنگاه سوار بر اسب تیزپای خود گردید و وارد جنگل انبوه بوته‌های خاردار شد. او در این گذرگاه سخت آسیب‌های زیادی از جانب خارها و خاربن‌ها متحمل شد. بهر حال پیش از آن نیز مردان جسور بسیاری به این کار دست زده بودند اما مسیر پشت سر آنها بلافاصله با خارهای تازه‌تر بسته می‌شد و آنها در همانجا تلف می‌شدند.

شاهزاده جوان از مشکلات این کار نترسید و همچنان بر تصمیم خویش استوار ماند. او پس از اینکه مسافتی از گذرگاه مابین بوته‌های خاردار را طی کرد، از آنچه مشاهده می‌کرد، برجا می‌خکوب شد. بدن‌های مردان و اسب‌های فراوانی بر سطح زمین افتاده و همگی مُرده بودند. چهره‌های مردان جوان همچنان از رنگ طبیعی برخوردار بودند و در اثر مرگ به رنگ پریدگی و سپس فساد طبیعی دچار نشده بودند. در کنار آنها تعداد زیادی شیشه‌های مملو از نوشیدنی‌های سکرآور و توهم‌زا وجود داشت و نشان می‌داد که آنها در اثر خوردن نوشیدنی‌های خواب آور به چنان سرنوشتی دچار گردیده‌اند.

بزودی داستان زندگی پرنسس نگون بخت از خاطره‌ها زدوده شد تا اینکه سرانجام شاهزاده‌ای جوان و دلآور به آن سرزمین پا گذاشت.

شاهزاده اندکی پس از آن وارد بارگاه وسیعی شد که سراسر با قطعات مرمر سنگفرش شده بود. در آنجا ردیفی از نگهبانان مسلح ایستاده بودند اما هیچ حرکتی نداشتند آنچنانکه انگار از سنگ ساخته شده‌اند.

شاهزاده متعاقباً از چندین اتاق تو در تو گذشت

که در هر کدام چندین زن و مرد در آرامش به خواب رفته بودند درحالیکه همگی آنا لباس‌های سنتی رایج در قرن پیش را به تن داشتند. برخی از آنها به حالت ایستاده، برخی نشسته و برخی دیگر به حالت درازکش به خواب رفته بودند. پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها در گوشه و کنار قصر در خواب مانده بودند. بسیاری از بانوان دربار در حالی به خواب رفته بودند، که در دستان آنها چارچوب‌های قلابدوزی دیده می‌شد. برخی از بانوان نیز در حالی دیده می‌شدند که انگار بر گرداگرد فرد متشخصی جمع شده‌اند و در حال شنیدن صحبت‌های وی هستند.

تمامی افرادی که در داخل قصر دیده می‌شدند، همچون مجسمه‌هائی ساکت و آرام برجا مانده و هیچ حرکتی نداشتند. وضعیت لباس‌های ساکنین قصر بسیار عجیب می‌نمود زیرا همگی همچنان تازه و تمیز مانده بودند و حتی ذره‌ای غبار و یا تارهای عنکبوت با گذشت سال‌های متمادی بر آنها دیده نمی‌شد. اثاثیه قصر کاملاً سالم و عاری از خاک و غبار بودند بطوریکه پس از یکصد سال هنوز هیچ نیازی به جارو شدن و تمیز کردن آنها احساس نمی‌گردید.

سرانجام شاهزاده جوان در حالت تحیر و سرگشتگی به سالن مرکزی قصر وارد شد جائیکه زیباترین منظره تمامی عمرش را مشاهده می‌کرد. در آنجا دختری بسیار زیبا و دلفریب بر بستری آراسته و گلدوزی شده آرمیده بود. او کاملاً آرام و طبیعی به نظر می‌رسید و فقط چشمانش کاملاً بسته بودند.

شاهزاده در کنار تخت‌خواب پرنسس زانو زد و به آرامی شروع به تکان دادن وی نمود. او آنگاه صورت پرنسس زیبا را بوسید ولیکن



هیچکس شاهد این ماجرا نبود. دخترک هم هیچگاه از این ماجرا پرده برداشت. هیچکس نیز بر وقوع آن اطمینان ندارد.

این زمان پایان افسون یکصد ساله فرارسیده بود و پرنسس زیبا به یکباره از خواب پرید و به چشم‌هایی نگریست که با علاقه و نگرانی به وی خیره مانده بودند.

پرنسس در حالتی بین خواب و بیداری گفت: این شما هستید، شاهزاده من؟! من سال‌های زیادی است که در انتظار شما بوده‌ام. شرم و حیای اظهار بی اختیار چنین سخنانی کم کم در چهره پرنسس زیبا هویدا گردید و در نتیجه سر خود را پائین انداخت. شاهزاده از اینکه پرنسس تمایلات قلبی خود را فاش ساخته بود، بسیار خوشحال گردید لذا با سخنانش وی را مطمئن ساخت که او نیز پرنسس را با تمام وجود دوست می‌دارد و تا پایان عمر بر عهدش پایدار خواهد ماند.

با این وجود هر دو آنها بسیار دستپاچه شده بودند. آن‌ها در دل از سحره مهربان تشکر می‌کردند که مرگ را از پرنسس دور ساخته و بدین وسیله آن دو را به همدیگر رسانده است. پرنسس تمام مدتی را که در خواب گران گذرانده بود، به صورت یک چرت کوتاه مدت به نظر می‌آورد. او هیچ چیز مگر از لحظاتی قبل را به خاطر نمی‌آورد.

شاهزاده و پرنسس برای مدتی در کنار همدیگر نشستند و به بازگویی ماجراهای خویش پرداختند ولیکن نتوانستند تمامی آنچه را بر آنها گذاشته است، برای همدیگر تعریف نمایند.

صحبت‌های آنها در اثر مداخله سگ با وفا و گربه ناز دربار که اینک از خواب یکصد ساله بیدار شده بودند، گسسته شد. آن‌ها با دیدن شاهزاده جوان

به جنب و جوش پرداخته بودند و با طنازی می‌خواستند جایگاه پیشین خود را در نزد پرنسس زیبا استحکام بخشند ولیکن از کم‌اعتنائی پرنسس کلافه شده بودند.

در این اثنا خواب سحرآمیز تمامی خدمتکاران و ندیمه‌های قصر نیز شکسته شد. آن‌ها پس از یک روزه یکصد ساله به چیزی بجز غذا خوردن نمی‌اندیشیدند لذا سریعاً به تدارک غذا برای ساکنین قصر مشغول شدند.

در این زمان شاهزاده دست در دست پرنسس زیبا وارد سالن بزرگ دربار شدند. پرنسس منتظر پوشیدن لباس شب نماند زیرا لباس و آرایش وی همچنان تمام و کامل باقی مانده بودند آنچنانکه انگار همین الان خود را آماده خوردن شام ساخته بود. شاهزاده درحالیکه متوجه لباس‌های از مُد افتاده پرنسس بود ولی هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد. او بخاطر می‌آورد که لباس‌های پرنسس درست شبیه لباس‌هایی هستند که مدت‌ها قبل بر تن مادر بزرگش دیده بود. مادر بزرگی که روزگاری ملکه سرزمین وی

محسوب می‌شد و شمایل وی همچنان بر دیوارهای قصر آویزان مانده بود.

در ضیافت کنسرتی که توسط نوازندگان دربار اجرا گردید، ملاحظه شد که باوجود اینکه آنها به وسایل موسیقی خویش برای بیش از یکصد سال دست نزده بودند ولیکن بخوبی از آنها استفاده می‌نمایند. آن‌ها برنامه کنسرت را با یک آهنگ پیوندتان مبارک به پایان رساندند.

غروب روز بعد مراسم ازدواج شاهزاده و پرنسس جشن گرفته شد. باوجودیکه عروس خانم نزدیک به یکصد سال مسن‌تر از داماد بود اما این حقیقت بطوری مکتوم ماند که هیچکس از آن آگاهی نیافت.

چند روز بعد آن شاهزاده و پرنسس به اتفاق از قصر و جنگل جادویی اطرافش خارج شدند ولیکن در کمال ناباوری همه آن‌ها به ناگهان ناپدید گردیدند و دیگر هیچگاه با دیدگان فانی قابل مشاهده نشدند.

پرنسس بزودی تاج و تخت پادشاهی اجدادی خویش را پس گرفت اما هیچگاه هویت خود را برای عامه مردم آشکار نساخت زیرا خاطره او و خانواده‌اش با گذشت یکصد سال از خاطره‌ها رفته بود

و اینک هیچکس آن را باور نمی‌کرد. پس هیچ موضوعی برای توضیح دادن و هیچکسی که پرسشی در این مورد داشته باشد، وجود نداشت. این زمان یک موضوع اهمیت بسیار زیادی یافته بود و آن اینکه آیا پرنسس اینک می‌بایست به ازدواج با یک شاهزاده راضی می‌شد؟

اینک نه خانواده‌اش و نه ساحره‌ها می‌توانستند برای او راه و روش زندگی را برگزینند. او براستی اوضاع را بهتر از هفت ساحره‌ای که به عنوان مادر خوانده‌هایش شمرده می‌شدند، درک می‌کرد.

پرنسس به عنوان ملکه سرزمین اجدادی خویش عمری طولانی توأم با سعادت‌مندی را سپری نمود. او ملکه‌ای عادل و مقتدر برای مردمان سرزمینش، همسری عقیف برای شوهر و مادری مهربان برای فرزندان‌ش بود.

شاهزاده نیز خودش را از ازدواج و همسری پرنسس خوشبخت می‌دانست و هیچگاه تا پایان عمر از ابراز آن خودداری نمی‌کرد. ■



پرنسس منتظر پوشیدن لباس شب نماند زیرا لباس و آرایش وی همچنان تمام و کامل باقی مانده بودند آنچنانکه انگار همین الان خود را آماده خوردن شام ساخته بود.





دستش را در جیب شلوارش برد و با لبهایش سوت زد و اطراف را نگاه کرد.

«شوکی» به آرامی گفت: «داریم پیاده میریم.»
«من خسته شدم.»

دختر آه بلندی کشید: «خب، توی اتوبوس نمی‌خوابی؟»
«نه.»

بعد از مدت کوتاهی اتوبوس دو طبقه‌ای را دیدند و مثل بچه‌ها خوشحال شدند. او از خوشحالی پیر پیر کرد و از پله‌ها بالا رفت و در ردیف اول طبقه بالای اتوبوس نشست. سفر با اتوبوس دو طبقه برای هر دوی آنها بسیار لذت بخش بود. قبلاً که تازه ازدواج کرده بودند و تمام نقاط شهر زیبا و قدیمی خود را با پای پیاده دور می‌زدند، بلیط اتوبوس می‌خریدند و سوار طبقه دوم اتوبوس می‌شدند و تمام شهر را الاف و بیکار دور می‌زدند. بعد آنها شهر خود را ترک کرده و به این شهر آمده بودند جایی که

اتوبوسهای دو طبقه در آن خیلی کم بودند و فقط در چند مسیر خاص در رفت و آمد بودند.

با خوشحالی گفت: «ما داریم پرواز می‌کنیم.»

او نیز جواب داد: «اوهوم... داریم پرواز می‌کنیم.»
حالا آنها از بازار بزرگ خارج شده و در یک سمت جاده می‌رفتند، جایی که بیشتر مغازه‌ها بسته شده بودند یا در حال بسته شدن بودند. تک و توک روشنی مغازه‌ها گاهی در تاریکی به عقب پرواز می‌کردند. در تاریک روشن پیاده رو و

خیابان، احساس فاصله بیشتر شده بود. چهره آن دو که لحظه به لحظه با یاد خوشی‌های زمانهای قدیم می‌درخشید، روی شیشه روشن اتوبوس آن بالا دوخته شده بود، در دوردست، دوچرخه سواران و گاری چی‌ها و عابران پیاده در حال پرواز به عقب دیده می‌شدند.

کنترل چی گفت: «بلط»

وقتی داشت پول بلیط را در می‌آورد، شوکت خم شد و به کیف دستی او نگاهی انداخت و مودیان خندید. وقتی کنترل چی رفت پرسید:

«معلومه اینا از کجا اومدن؟»

«از ست چینی زرد.»

«نه»

«چی؟»

«پول اونکه هنوز دریافت نشده.»

«یعنی چی؟»

«مال اون ساریه سرخه.»

«کودوم؟»

«اونی که پارسال عید داده بودی؟»

اتوبوس با ضربه‌ای در ایستگاه ایستاد. آن‌ها روی طاقچه نزدیک پاهای خود، دیدند که راننده رمان ابن صفی را ورق زد و شروع به خواندن کرد. از آنجایی که قبل از توقف در ایستگاه رها کرده بود. چند نفر سوار شدند و این طرف آن طرف نشستند. راننده رمان را کنار فرمان گذاشت و اتوبوس دوباره به راه افتاد.

«این ساری» او دستانش را بالا آورد و ساری ابریشمی سبز رنگ را لمس کرد: «من این را صد و پنجاه تا خریده بودم.»

«شوکی» آن سختی چشمان شیشه‌ای‌اش در یک آن ناپدید شد و او با لحنی احساساتی گفت: «این تنها هدیه‌ای است که

تو قبل از ازدواج به من داده بودی.»

«من شش ماه برای خریدش پول جمع کرده بودم.» او گفت: «هزینه‌های خانه خیلی کم بود.»

«و این اولین هدیه‌ای است که تو بهم دادی. یادته؟»

«تو رنگ سبز خیلی دوست داشتی.»

«و تو از دادن چنین هدیه‌های کوچیکی همیشه شرمند می‌شدی» او به آهستگی

خندید: «تو همیشه می‌خواستی هدیه گرونی به من بدی.»

«حالا هم» او دوباره دستانش را بلند کرد و لمس کرد: «کاملاً نو هست»

«شوکت!» با ناراحتی گفت، بعد آهسته دست روی بازوی او گذاشت و گفت: «من هیچ وقت نمی‌فروشمش!»

«حالا بازم نو هست.»

«من هرگز نمی‌فروشمش.» دوباره گفت: «شوکی این اولین چیزیه که ...»

«تو بازم داری» با پوزخند گفت.

«کجا هستن؟»

«همونا که ریاض بهت داده بود» او گفت: «سبز ارزون بود»

«اونان... ناگهان پاهایش شل شدند، دوباره خود را جمع و جور کرد و به خود مسلط شد: «اونان هم رفتن»

بعد از مدت کوتاهی اتوبوس دو طبقه‌ای را دیدند و مثل بچه‌ها خوشحال شدند. او از خوشحالی پیر پیر کرد و از پله‌ها بالا رفت و در ردیف اول طبقه بالای اتوبوس نشست.



«کجا؟»

«جایی که بقیه رفتن.»

همان طور که روبرو را نگاه می کرد، گفت: «چی سرشون اومد؟»
او ساکت نشست و از خفت لبش را گزید.

«سبز ارزون» او دوباره تکرار کرد.

«ارزون نبودند!»

«آدم انقدر ارزونه» لبخند تلخی زد: «دوست ما»

«شوکت!» چشمان شیشه‌ای‌اش را تنگ کرد و زیر لب گفت.

بعد از آن هر دوی آنها ساکت نشستند. در ایستگاه بعد او مثل عروسک کوکی بلند شد و پشت سر او از پله‌های اتوبوس پایین آمد. هر دو کنار هم به راه افتادند. وقتی به طرف آپارتمان خود چرخیدند، او توقف کرد و گفت:

«شوکت! من می‌خوام کار کنم.»

«کجا؟»

«هر جا بشه.»

«مبارک باشه.»

از پله‌های سنگی تیره و تاریک بالا رفتند و در طبقه دوم کلید آپارتمانشان را بیرون آورد و در را باز کرد و داخل شدند. کف اتاق بزرگ و دیوارها همه لخت بودند و پنجره‌ها بسته. روی میز

کنار دیوار چند کتاب افتاده بود و چراغ مطالعه روشن بود. روی فرش در میان سه اسباب بازی، بچه‌ای خوابیده بود. به محض وارد شدن به منزل، دوید و به سمت او خم شد. روی گونه‌های کثیف بچه خط‌های اشک نقش بسته بود. پیشانی‌اش را لمس کرد، بعد روی گونه‌هایش دست کشید، سپس با احتیاط او را بلند کرد و بوسید و به اتاق دیگر برد. وسط اتاق ایستاده بود و با بی حوصلگی به اتاق خیره شد. سپس با تنبلی زیاد همان جا ایستاد، لباس‌هایش را درآورد و روی زمین انداخت. وقتی تمام لباسهایش را درآورد به اتاق کوچک رفت و روی تخت دراز کشید.

روی تختی کوچک، بچه خوابیده بود. کنار دیوار چند صندوق بود. چند گیره لباس شکسته بود که لباسهایش را به آنها آویزان کرده بود. کیفش روی میز بود.

چراغ روی دیوار روشن بود. او تا دیر وقت روی تخت کنار بچه دراز کشید و او را نوازش کرد.

سپس بلند شد و ساری‌اش را درآورد و تا کرد و با احتیاط روی میز گذاشت. بعد چراغ هر دو اتاق را خاموش کرد و پنجره‌ای که رو به خیابان باز می‌شد را باز کرد و بعد آهسته رفت و روبروی او دراز کشید. ■





به محض اینکه سرم به خوبی داخل اتاق جا می‌گرفت، فانوس را از ترس اینکه صدای غیژ غیژ لولای درش پیر مرد را بیدار کند با احتیاط زیادی باز می‌کردم. فقط به اندازه‌ای که پرتوی نوری روی چشم کرکسش بیفتد. من به مدت هفت شب، هر نیمه شب اینکار را انجام می‌دادم، اما هر بار چشمش بسته بود و کشتن پیرمرد ناممکن، زیرا این چشم شیطانی بود که مرا آزار می‌داد نه خودش. با فرا رسیدن روز به اتاقش می‌رفتم، مشتاقانه با او صحبت می‌کردم، اسمش را با لحنی صمیمی صدا می‌کردم و می‌پرسیدم چگونه شب را گذرانده است. می‌دانی،

باید انسان بسیار دقیقی می‌بود تا از وقایع نیمه شب بویی ببرد. شب هشتم از همیشه در کارم دقیق‌تر بودم و با احتیاط بیشتری در را باز کردم. عقربه دقیقه شمار هر ساعتی سریع‌تر از مال من پیش می‌رفت. هیچگاه تا آن شب به عمق قدرت و ذکاوت خود پی نبرده بودم. به سختی می‌توانستم حس پیروزی را در خودم پنهان کنم. فکر اینکه من آنجا بودم، آرام و آهسته در را می‌گشودم، و او حتی در خوابش

هم از افکار و اعمال اسرار آمیز من با خبر نمی‌شد. از این ایده پیش خود می‌خندیدم که ناگهان از خواب پریدم، انگار که ترسیده باشم. شاید صدای خنده‌های من را شنیده بود. ممکن است پیش خود خیال کنی که دست از کار کشیدم، اما نه. اتاقش به قدری تاریک بود که حس می‌کردی در قیر غلیظی غرق شده است. از ترس سارق‌ها تمام منافذ خانه به خوبی پوشانده شده بود و هیچ راهی برای نفوذ باریکه‌ای از نور نبود. پس به خوبی می‌دانستم که نتوانسته باز شدن در را ببیند و همینطور به هل دادن در ادامه دادم. حالا سرم به خوبی داخل اتاق جا گرفته بود. می‌خواستم منفذ فانوس را باز کنم که ناگهان شصتم روی چفت حلبی‌اش لغزید. پیرمرد از جایش پرید و شروع کرد به فریاد زدن: «کسی آنجاست؟» در جایم میخ کوب شدم و چیزی نگفتم. یک ساعت تمام حتی یک ماهیچه‌ام را تکان ندادم و در تمام این مدت او در همین شرایط مانده بود و حتی نشنیدم که دراز بکشد. همچنان ساکت نشسته بود و گوش‌هایش را تیز کرده بود، همانطور که من هرشب، یکی پس از دیگری، به مرگ که در دیوار کشیک می‌داد گوش می‌سپردم. صدای ناله‌اش به گوشم رسید. از درد و غم نبود که می‌نالید. نه،

کشا حقیقت دارد! دستپاچه، بین‌هایت دستپاچه، به طور وحشتناکی دستپاچه بودم، و هستم، اما چه دلیلی دارد که فکر کنی دیوانه‌ام. این مرض حواس مرا نه از بین برد و نه کند کرد، بلکه فقط تشدیدشان کرد. مهم‌تر از همه، آن حس شنوایی بسیار قوی بود که باعث می‌شد کوچک‌ترین صدایی از آسمان و زمین، و حتی دوزخ به گوشم برسد. پس چگونه می‌توانم دیوانه باشم؟ گوش ات را به من بسپار و به خوبی ببین که با چه آرامش و سلامتی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

گفتن اینکه چگونه این فکر و خیال به سرم افتاد ناممکن است؛ اما زمانی که به انجام این کار قانع شدم، برای همیشه در من رخنه کرد. هیچ هدف و اشتیاقی از این کار نداشتم. من آن پیرمرد را دوست داشتم. او هیچگاه بدی در حق من نکرد. هیچگاه به من توهین نکرد. ثروتش برای من ارزشی نداشت. فکر می‌کنم همه چیز بخاطر چشمش بود. بله همین بود! یکی از چشمانش، چشم کرکس را به خاطر می‌آورد. چشمی به رنگ آبی مرده که با غباری کدر پوشانده شده بود. هر گاه که نگاه آن چشم به من دوخته می‌شد، خون در رگ‌هایم خشک می‌شد و آهسته آهسته تصمیم گرفتم تا جان پیرمرد را بگیرم و خودم را برای همیشه از شر آن چشم خلاص کنم.

حالا بحث این است که فکر می‌کنی دیوانه‌ام. دیوانگان هیچ نمی‌دانند، اما باید من را می‌دید. باید می‌دید که چه عاقلانه، با چه توجه، دور اندیشی و فریبی دست به کار شدم. هیچ گاه به اندازه روزهای قبل از مرگش نسبت به او مهربان نبودم. و هر شب، حوالی نیمه شب، قفل در اتاقش را می‌چرخاندم و آن را باز می‌کردم. کاملاً آرام و بی هیچ سر و صدایی. زمانی که فضای کافی برای سرم فراهم می‌شد، فانوس تاریکی را مخفیانه، کاملاً مخفیانه به طوری که هیچ نوری به بیرون ساطع نشود وارد می‌کردم. سپس سرم را در آن فضای بسته می‌گنجاندم. اگر می‌دید که چه زیرکانه و ماهرانه این کار را انجام می‌دهم، حتماً خنده‌ات می‌گرفت. به آرامی هر چه تمام این کار را می‌کردم تا مزاحم خوابش نشوم. یک ساعتی طول می‌کشید تا کاملاً سرم را وارد کنم تا او را که روی تختش دراز کشیده ببینم. کدام دیوانه‌ای می‌توانست آنقدر عاقل باشد؟!

حالا بحث این است که فکر می‌کنی دیوانه‌ام. دیوانگان هیچ نمی‌دانند، اما باید من را می‌دید. باید می‌دید که چه عاقلانه، با چه توجه، دور اندیشی و فریبی دست به کار شدم.



می دانستم وحشت مهلکی به جانم افتاده و صدای ناله اش را درآورده است. صدای خفه و نامفهومی که وقتی از ترس لبریز می شد از عمق وجودش برمی خواست. این صدا به گوشم آشنا بود. هر شب، حوالی نیمه شب، وقتی تمام جهان در خواب فرورفته بود، از سینه ام بر می خواست و با انعکاس کشنده اش چنان ترسی به جانم می انداخت که تمام حواسم را به خود پرت می کرد. با اینکه در دل به پیرمرد می خندیدم، اما به خوبی درک می کردم که چه حسی دارد. شاید هم دلم برایش می سوخت. زمانی که در تختش جا به جا شد فهمیدم که از اولین صدایی که شنیده دراز کشیده است، اما همچنان بیدار بود. ترس در وجودش ریشه دوانده بود و هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. سعی می کرد خودش را متقاعد کند این سر و صدا بی دلیل بوده و لزومی ندارد که بترسد، اما نمی توانست. با خودش در کلنجار بود: «چیزی نیست، حتماً باد در دودکش وزیده یا موشی در سوراخش می لولد. شاید هم جیرجیرکی صدای جیرجیری سر داده است.» هر چه بیشتر سعی می کرد تا با این توهمات خود

را آرام کند، بیشتر می ترسید. تمام تلاش هایش بیهوده بود، زیرا مرگ با سایه سیاهش پیش چشمان او می خرامید و نزدیک می شد، گویی طعمه اش را احاطه کرده است. و نفوذ سنگین و غیر قابل درک آن سایه شوم باعث شد تا حضورم داخل اتاقش را حس کند، نه می توانست چیزی ببیند و نه بشنود، بلکه فقط بو کشیده بود و حس می کرد.

در نهایت، پس از مدت زمان زیادی که منتظر ایستادم اما حتی یک لحظه ام حس نکردم که بخوابد تصمیم گرفتم تا شکاف کوچک فانوس را باز کنم. و کردم. در صورت هم نمی گنجد که چه پنهانی این کار را انجام دادم تا اینکه نور بسیار کمی، به قطر تار عنکبوت، به بیرون تابید، دقیقاً روی آن چشم شیطانی اش.

چشمش کاملاً باز بود. زمانی که نگاهم به آن دوخته شد خشم تمام وجودم را فراگرفت. تنها چیزی که می دیدم آن چشم بود، سراسر آبی رنگ پریده، پوشیده شده با غباری دهشت بار که تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. چیزی جز پیرمرد و چهره اش پیدا نبود، گویی به طور غریزی پرتوی نور را بر آن نقطه شیطانی متمرکز کرده بودم. به تو گفته بودم که دیوانگی چیزی جز برندگی حواس نیست؟ حالا خواهم گفت. صدایی شبیه به صدای ساعت زمانی که جایی مخفی باشد، صدایی دون، مبهم و سریع به گوشم رسید. این صدا را نیز به خوبی می شناختم. صدای ضربان قلب پیرمرد بود که دم به دم به خشمم می افزود.

درست مانند صدای چلیکی که به سربازان شجاعت می بخشد. اما از همانجا به عقب برگشتم و درجایم خشکم زد. به سختی نفس می کشیدم و فانوس را بی حرکت نگه داشته بودم. سعی می کردم نور را به ثابت ترین شکل ممکن روی چشم بازتاب دهم. در همین حین، قلبم در سینه می کوبید. هر لحظه سریع تر و بلندتر می تپید. پیرمرد از ترس لبریز شده بود. قلبم بلندتر می تپید. بلندتر، بلندتر، بلندتر.

می بینی. گفته بودم که عصبی هستم. و در آن لحظه، در آن شب بی جان، در میان سکوت نفس گیر آن خانه زوار در رفته، صدایی به گوشم رسید که ترس و وحشت غیر قابل کنترلی را به جانم انداخت. صدایی مهیب و مبهم. برای چند لحظه سر جای خود میخ کوب شدم. صدای ضربان قلب بالا و بالاتر رفت تا جایی که حس می کردم نزدیک است از هم بپاشد. در اینجا بود که نگرانی تازه ای به سراغم آمد: «نکنند این صدا به گوش همسایه ای برسد؟!» زمان مرگ پیرمرد فرارسیده بود! محفظه فانوس را باز کردم و با نعره ای به سمتش رفتم. او یک بار، فقط

یک بار مجال فریاد زدن یافت. یک آن به روی زمین پرتش کردم و تخت را روی بدنش قرار دادم. از اینکه می دیدم همه چیز به درستی انجام شده خنده بلندی سر دادم. اما برای لحظاتی قلبم با صدای نامفهومی می تپید. اما چیزی نبود ک مرا بیازارد. ممکن نبود که صدا از دیوارها عبور کند و به گوش کسی برسد. او مرده بود. تخت را کنار گذاشتم و جسدش را بررسی کردم. سنگ مرده ای بیش نبود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و برای لحظاتی آن را در مشت نگه داشتم. دیگر نمی تپید. پیرمرد همچون سنگ مرده بود و دیگر خبری از آن چشم شیطانی نبود.

اگر هنوز هم خیال می کنی که از عقل بی بهره هستم، زمانی که بگویم چه فکری برای پنهان کردن جسد کردم به وجود آن پی می بری. شب، رو به صبح در حرکت بود و من با سرعت توأم با سکوت دست به کار شدم. بی درنگ اعضاء بدنش را یکی پس از دیگری از تنش جدا کردم. سر، دستها و پاهایش. سپس تخته چوبهای کف اتاق را بیرون آوردم و تکه های جسد را بین میله ها جا دادم. بعد از این کار ماهرانه و زیرکانه تخته ها را سر جایش برگرداندم به طوری که چشم هیچ انسانی - حتی چشم خود پیرمرد، متوجه کوچک ترین تغییری نشود. چنان با احتیاط این کار را انجام دادم که کوچک ترین لکه، قطره خون و یا چیز دیگری به چشم نمی خورد که نیاز به شست و شو باشد. همه چیز در طشتی از خون جمع شده بود. وقتی که کارم به پایان

می بینی. گفته بودم که عصبی هستم. و در آن لحظه، در آن شب بی جان، در میان سکوت نفس گیر آن خانه زوار در رفته، صدایی به گوشم رسید که ترس و وحشت غیر قابل کنترلی را به جانم انداخت.



رسید ساعت از چهار صبح عبور کرده بود اما هوا به تاریکی نیمه شب بود. زنگ ساعت که به صدا درآمد در خانه کوبیده شد. با قلبی مملو از روشنی و امید به پایین پله‌ها رفتم. دیگر دلیلی برای ترس نبود. سه مرد که خود را افسر پلیس معرفی می‌کردند وارد شدند. گویا صدای فریادی به گوش همسایگان رسیده، سوءظن اشتباهی شکل گرفته، به دفتر پلیس اطلاع داده شده و این افسران آمده بودند تا ببینند قضیه از چه قرار است. لبخندی به صورتم نشست، به راستی جایی برای نگرانی و ترس بود؟! به داخل خانه دعوتشان کردم. برایشان تعریف کردم که خودم در خواب فریاد کشیده بودم و اینکه پیرمرد به روستا رفته است. همه جا خانه را نشانشان دادم و گذاشتم همه جا را خوب بررسی کنند.

در آخر، سمت اتاق پیرمرد راهنمایی‌شان کردم. تمام ثروت محافظت شده و دست نخورده‌اش را نشان دادم. در نهایت اعتماد به نفس چند صندلی به اتاق بردم و از آنها دعوت کردم تا مدتی آنجا استراحت کنند. بی‌پروا و غرق در حس پیروزی صندلی خودم را درست روی نقطه‌ای گذلشتم که زبرش پیکر قربانی آرمیده بود. مأموران در کمال رضایت بودند. رفتارم قانعشان کرده بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. دوستانه گفت و گو می‌کردیم. من با خوشرویی به سوالاتشان پاسخ می‌دادم و آنها درباره مسائل پیش پا افتاده‌ای حرف می‌زدند. تا اینکه حالم دگرگون شد و خدا خدا می‌کردم که بروند. دردی در سرم پیچید و زنگی در گوشم به صدا درآمد اما آنها همچنان مشغول خوش و بش بودند. صدای زنگ بیشتر و بیشتر شد، آزاد و بی‌پروا صحبت می‌کردم تا از شر آن حس خلاص شوم اما همچنان

ادامه داشت. تا اینکه فهمیدم این فقط من نیستم که صدا را می‌شنوم.

بی شک رنگی در صورتم نمانده بود اما صریح‌تر و بلندتر صحبت می‌کردم. هر چه بلندتر حرف می‌زدم صدا نیز شدیدتر و بلندتر می‌شد. چه کاری می‌توانستم انجام دهم.. صدایی شبیه به صدای ساعت زمانی که جایی مخفی باشد، صدایی دون، مبهم و سریع به گوشم رسید. به نفس افتادم. اما مأموران هنوز چیزی نشنیده بودند. این بار سریع‌تر و شدیدتر شروع به سخن گفتن کردم. اما صدا همچنان به گوش می‌رسید. چرا هنوز آنجا بودند؟ چرا نمی‌رفتند؟! اتاق را با گام‌های سنگین بالا و پایین کردم گویی که از نگاه آنها خشمگین شده بودم. اما صدا، آن صدای عذاب آور هنوز در گوشم بود. خدایا چه کار می‌توانستم بکنم؟! عصبی بودم. ناسزا می‌گفتم. دیوانه شده بودم. روی صندلی که نشسته بودم چرخیدم و آن را روی زمین کشیدم تا صدای خش داری بلند شود. اما آن صدا هنوز هم از بین نرفته بود. بلند و بلندتر می‌شد. و آقایان هنوز در حال گپ و گفت بودند. خدای من، نه. امکان ندارد. حتماً شنیده‌اند، شک کرده‌اند، آنها حتماً از همه چیز باخبرند. باور داشتیم، و هنوز هم دارم، که آنها قصدشان به سخره گرفتن ترس و وحشت من بود. اما هر چیزی بهتر از این عذاب بود. هر چیزی تحملش برایم راحت‌تر از این تمسخر بود. دیگر تحمل آن خنده‌های پر از ریا را نداشتم. احساس می‌کردم یا باید فریاد بزنم و یا بمیرم. الان، دوباره، گوش کن، بلندتر بلندتر بلندتر.....

«تظاهر کافی است. اعتراف می‌کنم. تکه‌ها را از هم باز کنید. اینجا، اینجا، این صدای قلب ترسناکش هست که می‌تپد.» ■





شد. وقتی برای هدر دادن وجود نداشت. در سه سالگی، پسر بچه داشت یاد می‌گرفت که چطور توپ را از روی "شن چوله" ۱۴۳ عبور دهد و پدرش با دقت آینده‌اش را می‌چید. می‌دانست پسرش برای این کار برگزیده شده و این وظیفه او بود تا پسر را راهنمایی کند. فکرش را بکنید: اگر شما هم تا این اندازه از مسیر پیش‌رو اطمینان داشتید، شاید شما هم کودک سه‌ساله‌تان را برای هجوم ناگزیر و سیری‌ناپذیر رسانه‌ها آماده می‌کردید. خودش را جای خبرنگاران و مجری‌ها می‌گذاشت و پسر بچه را سؤال باران می‌کرد، یادش می‌داد چطور پاسخ‌های مفید و مختصر بدهد و هیچ‌وقت روده‌درازی نکند. در همان سال، پسر بچه در مسابقات کالیفرنیا حسابی خوش درخشید. در چهار سالگی، پدرش نه صبح او را به زمین بازی می‌رساند و هشت ساعت بعد دنبالش می‌آمد، بعضی اوقات هم پول افرادی که آنقدر نادان بودند تا در توانایی‌اش شک کنند، در جیبش بود. ۱۴۴

در هشت سالگی، پسر برای نخستین بار پدرش را مغلوب کرد. پدر به دل نگرش، چراکه باور داشت پسرش به طرزی شگفت‌انگیز با استعداد و به‌شکلی بی‌نظیر آماده است برای گرفتن دستش. او خودش با وجود تمامی مشکلات و مصائب، ورزشکاری برجسته بود. در دوران دانشگاه بازیکن بیسبال بود و تنها سیاه‌پوست در میان تمام تیم‌ها. هم مردم را می‌شناخت و هم مقررات را؛ دانشجوی جامعه‌شناسی و عضو نیروهای ویژه در جنگ ویتنام بود و به دانشجویان افسری تکنیک‌های روانشناختی نبرد را یاد می‌داد. می‌دانست تمام تلاشش را برای سه بچه‌ای که از ازدواج قبلی‌اش داشت به کار نبسته بود، اما اکنون می‌دید که شانس دوباره‌ای به او داده شده تا کار درست را برای کودک چهارم انجام دهد و همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

پیش از آنکه پای پسر به استنفورد ۱۴۵ رسد همه او را می‌شناختند و خیلی زود پدرش اهمیت او را همه‌جا به زبان آورد. پدرش اصرار داشت که تاثیر او از نلسون ماندلا، گاندی و بودا هم بیشتر است. می‌گفت: «او از موقعیت برجسته‌تری

نیکلای از داشتن تخصص امتناع می‌کرد، ترجیح می‌داد به جای بخشهای جزئی، هوش و حواسش جمع چارچوب کلی باشد. ... و مدیریت او نتایج بسیار درخشانی به بار آورد.

لئو تولستوی، جنگ و صلح

هیچ ابزاری راه‌گشای تمام و کمال نیست. هیچ شاه‌کلیدی وجود ندارد که بتوان با آن تمام درها را گشود.

آرنولد توینبی، بررسی تاریخ

مقدمه

راجر در برابر تایگر

بیا بید با چند داستان از جهان ورزش شروع کنیم. داستان نخست به احتمال زیاد به گوشتان خورده است. پدر حس می‌کرد که پسرش متفاوت است. در شش ماهگی، پسر می‌توانست در راه خانه، کف دست پدرش صاف بایستد. در هفت ماهگی، پدرش چوبی به او داد تا با آن بازی کند و پسر هر جا که با رو روکش می‌رفت، آن را به دنبال خودش می‌کشاند. در ده ماهگی، از صندلی پایه بلند غذاخوری‌اش پایین می‌آمد، سلانه سلانه می‌رفت به سمت چوب گلف کوتاهی که برایش تدارک دیده بودند و مانند آنچه که در گاراژ دیده بود، ادای ضربه زدن در می‌آورد. کوچک‌تر از آن بود که پدرش با او صحبت کند؛ از همین رو، پدرش برایش نقاشی می‌کشید تا نشانش بدهد چطور چوب را در دست بگیرد. بعدها در خاطراتش نوشت که: «بسیار مشکل است به کودکی که هنوز نمی‌تواند حرف بزند، یاد بدهی چطور ضربه بزند.»

در دو سالگی، زمانی که مراکز کنترل و پیشگیری بیماری، علائم رشد جسمانی مانند "ضربه زدن به توپ" و "ایستادن بر روی نوک انگشتان" را فهرست می‌کردند، به تلویزیون ملی رفت و با چوبی که تا شان‌هایش می‌رسید، به توپی ضربه زد و توپ از کنار باب هپ ۱۴۲ که مجذوب او شده بود، گذشت. در همان سال، در اولین مسابقاتش شرکت کرد و در رده زیر ده سال اول

۱۴۴ اشاره به شرطبندی با افرادی دارد که باور نمی‌کردند یک پسر بچه تا این حد خوب بازی کند

Stanford ۱۴۵

Bob Hope: ۱۴۲ بازیگر، خواننده و کمدین انگلیسی زبان

Sand twap: ۱۴۳ شن چاله، بخشی از زمین گلف که چمن ندارد و ضربه زدن به توپ مشکل است. کلمه درست در واقع sand trap است و اشاره به تلفظ اشتباه پسر بچه دارد.



نسبت به تمامی آن‌ها برخوردار است. او پلی است میان غرب و شرق. محدودیتی در کار نیست، چراکه او راه را می‌شناسد. هنوز نمی‌دانم آخر این ماجرا به کجا خواهد کشید. اما این را می‌دانم که او برگزیده است.»

●●●

داستان دوم نیز احتمالاً به گوشتان خورده است. شاید در ابتدا آن را به‌جا نیاورید.

گرچه مادرش مربی بود، هرگز او را تمرین نداد. راه رفتن که یاد گرفت، با مادرش توپ بازی می‌کرد. یکشنبه‌ها با پدرش اسکوچ بازی می‌کرد. دستی در اسکی، کشتی، شنا و اسکیت داشت. از حصار همسایه برای بسکتبال، هندبال، تنیس، پینگ‌پنگ و بدمینتون استفاده می‌کرد و در مدرسه هم فوتبال بازی می‌کرد. بعدها قدر این گستره وسیع از ورزش‌هایی که بازی کرده بود را می‌دانست، چراکه به او کمک کرده بودند تا توانایی ورزشی‌اش و هماهنگی بین دستان و چشمانش پرورش بیابند. او متوجه شد مادامی که توپی در کار باشد، رشته ورزشی خیلی اهمیتی ندارد. به یاد می‌آورد: «اگر توپی در کار بود، خیلی بیشتر مجذوب می‌شدم.» او بچه‌ای بود که به بازی کردن علاقه شدیدی داشت. والدینش برنامه ورزشی خاصی برای او نداشتند. مادرش بعدها می‌گفت: «ما هیچ برنامه خاصی و یا جایگزینی برای او نداشتیم.» او و پدرش، پسر بچه را تشویق می‌کردند تا ورزش‌های مختلف را امتحان کند. در واقع، گزینه دیگری نداشتند. مادرش می‌گفت اگر برای مدت طولانی بی‌حرکت می‌ماند "غیرقابل تحمل می‌شد."

با این‌که مادرش مربی تنیس بود، تصمیم گرفت با او سروکله نزند. عقیده داشت: «همه‌جوره روی اعصابم بود. هر جور ضربه عجیب و غریبی که فکرش را بکنید به توپ می‌زد و عمراً توپ را مثل آدمیزاد بر نمی‌گرداند. این موضوع برای یک مادر به هیچ وجه جالب نبود.» یکی از نویسندگان مجله اسپورتنس/ایلاستریتد^{۱۴۶} می‌گوید: «والدینش بیشتر از این‌که او را برای انجام کاری تحت فشار بگذارند، دنبال راهی برای کم کردن فشار و منصرف کردنش بودند.» در نوجوانی، بیشتر به سمت تنیس کشیده می‌شد و «اگر هم قرار بود کاری به کارش داشته باشند، مربوط به این می‌شد که تا این حد تنیس را جدی نگیرد.» وقتی مسابقه می‌داد، مادرش اغلب این طرف و آن طرف می‌رفت

تا با دوستانش گپ بزند. پدرش هم سرجمع یک قاعده داشت: «فقط جر نزن!» او هم گوش کرد و بازی‌اش روزبه‌روز بهتر شد. با این‌که نوجوان بود، به اندازه کافی خوب بود تا روزنامه‌ای محلی بخواهد با او مصاحبه کند. وقتی از او پرسیده بودند که اگر برنده جایزه نقدی در تنیس شود، چه خواهد خرید؛ پدرش جواب داده بود: «یک مرسدس.» مادرش از خوانندش جاخورده بود. اما هنگامی که گزارش‌گر مصاحبه ضبط شده را برای مادرش پخش کرد و فهمیدند که اشتباهی پیش آمده، خیال مادرش راحت شده بود: پسر به آلمانی سوئیسی گفته بود: «مر سی دیز^{۱۴۷}». بنده خدا فقط "سی‌دی‌های بیشتری" می‌خواسته است.

بی‌شک، پسر اهل رقابت بود. اما وقتی مربیان تنیس‌اش تصمیم گرفتند او را ارتقا دهند تا با بازیکنان بزرگتر بازی کند، درخواست کرده بود که او را برگردانند تا بتواند کنار دوستانش باشد. بالاخره، بخشی از لذت قضیه در گپ‌وگفت بعد از تمرین درباره موسیقی و کشتی و فوتبال بود.

عاقبت وقتی ورزش‌های دیگر-به‌خصوص فوتبال- را کنار گذاشت تا روی تنیس تمرکز کند، بچه‌های دیگر مدتی طولانی بود که با مربیان حرفه‌ای، روان‌شناسان ورزشی و متخصصان تغذیه کار می‌کردند. اما این موضوع به نظر در درازمدت نتوانست جلوی پیشرفت او را بگیرد. در سی و اندی سالگی، سنی که حتی تنیس‌بازان فوق ستاره نیز عموماً بازنشسته می‌شوند، او همچنان تنیس‌باز شماره یک جهان بود.

●●●

در سال ۲۰۰۶، تایگر وودز^{۱۴۸} و راجر فدرر^{۱۴۹}، هنگامی که هر دو در اوج قدرتشان بودند، برای نخستین بار با هم دیدار کردند. تایگر سوار بر جت شخصی‌اش برای دیدن فینال مسابقات اوپن آمریکا آمده بود. حضور او فدرر را به شدت مضطرب کرد، با این حال، فدرر همچنان برنده شد، آن‌هم برای سومین سال پشت سرهم. وودز در رختکن برای باز کردن شامپاین و گرفتن جشن قهرمانی به او ملحق شد. تا جایی که توانستند باهم گرم گرفتند. فدرر بعدتر این ملاقات را این‌طور توصیف کرد: «هیچ‌وقت با کسی حرف نزده بودم که تا این حد با حس شکست‌ناپذیری آشنا باشد.» خیلی زود با یکدیگر دوست شدند، با همان سرعتی که به کانون بحث‌ها پیرامون این‌که کدام یک برجسته‌ترین ورزشکار جهان است، تبدیل شدند.

^{۱۴۸} Tiger woods

^{۱۴۹} Roger Federer

^{۱۴۶} Sports Illustrated

^{۱۴۷} Mehr CDs: به معنای سی‌دی‌های بیشتر



همچنان تناقض بین آن‌ها برای فدرر باقی بود. در سال ۲۰۰۶، او به زندگینامه‌نویسی گفته بود: «داستان او کاملاً متفاوت از ماجرای من است. او حتی در بچگی هم تمام هم‌وغمش شکستن رکوردها در اکثر مسابقات بوده. من فقط رویای یک بار دیدن بوریس بکر^{۱۵۰} و یا یک روز بازی در ویمبلدون^{۱۵۱} را داشتم.»

برای کسی که والدینش "دنبال راهی برای کم کردن فشار بودند" و اوایل ورزش را خیلی جدی نمی‌گرفت، تبدیل شدنش به مردی که چنین بی‌سابقه بر این ورزش چیره شده بود، به نظر بسیار عجیب بود. برخلاف تایگر، دست‌کم هزاران کودک زودتر از راجر شروع کرده بودند. تربیت مثال‌زدنی تایگر موضوع اصلی ده‌ها کتاب پر فروش درباره پرورش مهارت و استعداد بوده است و یکی از آن‌ها، راهنمای پرورش کودک بود که پدر تایگر، اِرل^{۱۵۲} نوشته بود. تایگر صرفاً گلف بازی نمی‌کرد. او بخشی از "تمرین سنجیده"، تنها روش ممکن و قابل‌اعتنا برای قاعده‌حالا زبازند ده هزار ساعت به منظور رسیدن به مهارت و خبرگی بوده است. "قاعده‌ای" که اذعان می‌کند میزان ساعت‌های فشرده تمرین شدیداً تخصصی، فارغ از حیطة مربوطه، تنها عامل برای پرورش مهارت است. براساس مطالعه‌ای که روی سی ویالون‌نواز که از این روش بهره برده بودند، انجام شده است، تمرین سنجیده هنگامی اتفاق می‌افتد که به فراگیران "دستورالعمل‌هایی مشخص از بهترین روش" داده شود، هر فرد تحت نظارت یک مربی باشد تا با "باز خورد و اطلاعات آنی و راه‌گشای نتایج عملکردش" مواجه شود و "به‌طور مداوم تمرین‌های یکسان و یا مشابهی انجام دهد." مطالعات در حوزه پرورش مهارت نشان می‌دهد که در مقایسه با کسانی که در سطوح پایین‌تر متوقف می‌شوند، ورزشکاران نخبه زمان بیشتری را صرف تمرین‌های کاملاً تخصصی و سنجیده می‌کنند:

جدول ص ۱۳

تایگر به نماد این تفکر تبدیل شد که میزان تمرین سنجیده، عامل تعیین‌کننده موفقیت است و در نتیجه ضروری است که هرچه زودتر آغاز شود.

انگیزه و اشتیاق برای تمرکز هرچه زودتر و جزئی‌تر از دنیای ورزش فراتر می‌رود. اغلب به ما گفته می‌شود که هرچه دنیا رقابتی‌تر و پیچیده‌تر می‌شود، ما نیز برای هدایت آن باید تخصصی‌تر رفتار کنیم (و می‌بایست زودتر شروع کنیم). شناخته‌شده‌ترین اشخاص موفق به خاطر شروع زودهنگام و پیشدستی‌شان به نام شده‌اند - موتزارت^{۱۵۳} در نواختن کلیدهای پیانو، مارک زاکربرگ^{۱۵۴}، مدیر فیسبوک، در نواختن کلیدهای صفحه‌کلید. در هر حوزه‌ای، پاسخ به دانش درحال گسترش انسان و دنیای درهم‌تنیده، ستایش و تمجید از تمرکز است که به‌طور مداوم محدود و جزئی می‌شود. تومورشناسان، دیگر در همه انواع سرطان تخصص نمی‌گیرند، بلکه در سرطان مربوط به یک عضو خاص متخصص می‌شوند، گرایشی که سال به سال جزئی‌تر می‌شود. آتول گواندی^{۱۵۵}، نویسنده و جراح، توضیح می‌دهد که وقتی دکترها درباره جراحان گوش چپ مزاح و شوخی می‌کنند: «مجبوریم چک کنیم تا مطمئن شویم که چنین تخصصی وجود ندارد.»

متیو سید^{۱۵۶}، روزنامه‌نگار بریتانیایی، در کتاب پر فروش با مضمون ده هزار ساعت اظهار می‌کند که دولت بریتانیا در عدم پیروی عموم از روش تخصص مداوم تایگر وودز مقصر است. او با مقایسه جابه‌جایی مقامات بلندپایه بین ادارات و وزارت‌خانه‌های مختلف می‌نویسد: «حتی از فرستادن تایگر وودز از گلف به بیسبال و به فوتبال و از آنجا به هاکی نامعقول‌تر است.»

البته این گفته در تضاد با موفقیت بزرگ بریتانیا در المپیک تابستانی اخیر است، آن‌هم پس از سال‌ها عملکرد متوسط، زیرا این موفقیت حاصل اجرای برنامه‌هایی مختص افرادی بالغ برای آزمون ورزش‌های نوین و ایجاد زمینه مناسب برای پرورش استعدادها دیر هنگام بود - "آرام‌یز" آن‌طور که یکی از دست‌اندرکاران برنامه، این افراد را توصیف می‌کرد. به نظر می‌رسد این ایده که ورزشکاران، حتی آن‌ها که می‌خواهند نخبه شوند، مسیر راجر را طی کنند و ورزش‌های گوناگون را امتحان کنند، خیلی هم مضحک نیست. ورزشکاران نخبه و حرفه‌ای در اوج مهارتشان قطعاً زمان بیشتری را به نسبت افراد شبه حرفه‌ای

Boris Becker: ^{۱۵۰}قهرمان سابق و نفر اول تنیس جهان

^{۱۵۱} Wimbledon

^{۱۵۲} Earl

^{۱۵۳} Mozart

Mark Zuckerberg ^{۱۵۴}

Atul Gawande ^{۱۵۵}

Matthew Syed ^{۱۵۶}



صرف تمرین متمرکز و سنجیده می‌کنند. اما هنگامی که کارشناسان تمام مسیر رشد و پرورش ورزشی آنان را از ابتدای کودکی بررسی می‌کنند، به نتایج زیر می‌رسند:

جدول ص ۱۵

افرادی که در نهایت حرفه‌ای می‌شوند، زمان کمتری را در ابتدای کار صرف تمرین‌های سنجیده در ورزشی می‌کنند که در پایان در آن حرفه‌ای می‌شوند. در عوض، درگیر چیزی می‌شوند که پژوهش‌گران آن را "دوره نمونه‌سنجی" می‌نامند. آن‌ها ورزش‌های گوناگونی انجام می‌دهند، آن هم در محیطی سازماندهی نشده و یا با سازماندهی اندک؛ تا آنجا که می‌توانند گستره‌ای از مهارت‌های فیزیکی را به دست می‌آورند؛ با توانایی‌ها و تمایلاتشان آشنا می‌شوند و پس از آن است که تمرکز می‌کنند و فعالیت‌های تخصصی خودشان را در یک رشته افزایش می‌دهند. عنوان مطالعه‌ای روی ورزشکاران در ورزش‌های انفرادی "تخصص دیر هنگام، کلید موفقیت" است و عنوان مطالعه‌ای دیگر این است: "در ورزش‌های گروهی این را سرلوحه خود قرار دهید: دیر شروع کنید، تقویت کنید و مصمم بمانید."

هنگامی که شروع به نوشتن درباره چنین مطالعاتی کردم، هم با منتقدین باملاحظه روبرو شدم و هم با افرادی که تکذیب می‌کردند. هواداران اغلب می‌گفتند: «شاید این موضوع در برخی ورزش‌های دیگر صدق کند، اما در مورد ورزش ما حقیقت ندارد.» جامعه محبوب‌ترین ورزش، فوتبال، بیشتر از همه سروصدا کردند. اما بعد، درست سر بزنگاه، در اواخر سال ۲۰۱۴، گروهی از پژوهشگران آلمانی مطالعه‌ای را منتشر کردند که نشان می‌داد اعضای تیم ملی آلمان که مدتی پیش جام جهانی را بالای سر برده بودند، عموماً دیر هنگام تخصص یافته بودند و تا بیست و دو سالگی و سنین بالاتر، بازی‌شان سازمان‌یافته‌تر از بازیکنان مبتدی لیگ نبود. بیشتر دوران کودکی و نوجوانی‌شان را صرف فوتبال سازماندهی نشده و غیرمتمرکز و همین‌طور ورزش‌های دیگر کرده بودند. دو سال بعد، مطالعه دیگری درباره فوتبال منتشر شد که مهارت بازیکنان را در یازده سالگی مقایسه کرده و تا سیزده سالگی آن‌ها را رصد کرده بود. افرادی که بیشتر وقت خود را در ورزش‌های گوناگون و همین‌طور فوتبال سازماندهی نشده گذرانده و "تمرین‌های فوتبال را به شکل

متمرکز دنبال نکرده بودند،" در سن سیزده سالگی عملکرد بهتری از خود نشان داده بودند. اکنون یافته‌هایی از این دست در ورزش‌های گوناگون، از هاکی گرفته تا والیبال، منتشر شده است.

ضرورت ادعاشده فوق تخصص‌گرایی، هسته مرکزی دستگاه عظیم، موفق و گاهی خوش‌نیت بازاریابی در ورزش و دیگر حوزه‌ها را شکل داده است. در واقعیت، مسیر راجر در تبدیل شدن به یک فوق‌ستاره، بسیار رایج‌تر از راهی است که تایگر پیموده است، اما داستان این ورزشکاران بسیار آرام‌تر و بی‌صداتر گفته شده است، اگر اصلاً گفته شده باشد. نام برخی از آنان به گوشتان خورده، اما پیش‌زمینه‌شان را احتمالاً نشنیده‌اید.

درست پس از مسابقه نهایی سوپر بول^{۱۵۷} بود که شروع به نوشتن این مقدمه کردم، مسابقه‌ای که در آن بازی‌سازی حرفه‌ای که پیش از فوتبال امریکایی، به بیسبال حرفه‌ای پیوسته بود (تام پردی^{۱۵۸}) در مقابل کسی که فوتبال، بسکتبال، بیسبال و کاراته بازی کرده و بین تیم‌های بسکتبال و فوتبال دانشگاه یکی را انتخاب کرده بود (نیک فولز^{۱۵۹}) رقابت می‌کرد. کمی بعد و درست در همان ماه، ایستر لدتسکا^{۱۶۰}، ورزشکار چک، تبدیل به نخستین زنی شد که در یک المپیک زمستانی موفق به کسب دو مدال طلا در دو رشته مختلف شده بود (اسکی و اسنوبورد). لدتسکا وقتی نوجوان بود، در ورزش‌های گوناگونی شرکت می‌کرد (او هنوز هم والیبال ساحلی بازی می‌کند و موج‌سواری می‌کند)، تمرکزش روی درس خواندن بود و هرگز تلاش خاصی برای کسب مقام در مسابقات نوجوانان نکرده بود. یک روز پس از کسب دومین مدال طلایش، روزنامه واشینگتن پست^{۱۶۱} ادعا کرد: «در دوره تخصص‌گرایی در ورزش، لدتسکا مبلغ تنوع طلبی شده است.» درست پس از شاهکار لدتسکا، واسیل لوماچنکو^{۱۶۲}، بوکسور اوکراینی، رکورد کمترین تعداد مبارزه برای کسب عنوان جهانی آن‌هم در سه وزن مختلف را به نام خود ثبت کرد. لوماچنکو که در دوران نوجوانی چهار سال بوکس را برای یادگیری رقص سنتی اوکراینی کنار گذاشته بود، اذعان می‌کند: «در سنین نوجوانی، ورزش‌های مختلفی را انجام می‌دادم - ژیمناستیک، بسکتبال، فوتبال و تنیس - و فکر می‌کنم در نهایت همه آن ورزش‌ها دست‌به‌دست هم دادند تا هماهنگی پاهای من تقویت شوند.»

^{۱۶۰} Easter Ledeska

^{۱۶۱} Washington Post

^{۱۶۲} Vasyi Lomachenko

^{۱۵۷} Super Bowl: مسابقات قهرمانی فوتبال امریکایی

^{۱۵۸} Tom Brady

^{۱۵۹} Nick Foles



راس تاکر^{۱۶۳}، محقق برجسته ورزشی، از تحقیقات به عمل آمده چنین نتیجه می‌گیرد: «می‌دانیم که نمونه‌سنجی زودهنگام همانند نوع نقش کلیدی دارد.»

●●●

در سال ۲۰۱۴، بخشی از یافته‌ها درباره تخصص دیرهنگام در حوزه ورزش را در پس‌گفتار کتاب نخستم، *ژن ورزشی*^{۱۶۴} گنجاندم. سال بعد، برای صحبت درباره آن مطالعه، دعوت‌نامه‌ای به دستم رسید از طرف مخاطبی که فکرش را هم نمی‌کردم - نه ورزشکاران و یا مربیان بلکه از طرف افسران نظامی بازنشسته. برای این که آمادگی پیدا کنم، مجلات علمی‌ای را که مطالبی راجع به تخصص‌گرایی و تغییر حرفه خارج از حوزه ورزش داشتند به دقت خواندم. از آنچه که یافتم شدم شگفت‌زده شدم. مطالعه‌ای نشان می‌داد متخصصانی که زودهنگام شروع کرده بودند بلافاصله پس از دانشگاه به سراغ درآمدزایی می‌رفتند، اما آن دسته از متخصصانی که دیرهنگام شروع کرده بودند، با یافتن شغلی که با مهارت‌ها و شخصیتشان تناسب و هم‌خوانی بیشتری داشت، عدم شروع زودهنگام را جبران می‌کردند. مطالعات بسیاری یافتم که نشان می‌دادند چطور مخترعان عرصه فناوری با کسب تجربه در حوزه‌های مختلف، در مقایسه با هم‌تایان‌شان که ممارست بیشتری در یک حوزه داشتند، عملکرد خلاقانه خودشان را افزایش می‌دادند؛ در واقع آن‌ها از این مزیت برخوردار بودند که در طول حرفه‌شان، خودخواسته اندکی از عمق را فدای وسعت می‌کردند. یافته‌های تقریباً یکسانی در مطالعه‌ای بر روی خالقان آثار هنری نیز همین موضوع را اثبات می‌کرد.

در ادامه متوجه شدم برخی از کسانی که دورادور عمیقاً تحسینشان می‌کردم - از دوک الینگتون^{۱۶۵} (که در کودکی از موسیقی دوری می‌کرد تا روی طراحی و بیسبال متمرکز شود) تا مریم میرزاخانی (کسی که سودای نویسندگی را در سرمی‌پروراند و در عوض به نخستین زنی بدل شد که مدال فیلدز^{۱۶۶}، مهمترین جایزه ریاضیات، را بر گردن آویخت). همگی راهی را پیموده‌اند که بیشتر به ماجرای راجر شهابت داشت تا داستان تایگر. به بررسی‌هایم ادامه دادم و به افراد برجسته‌ای برخورد کردم که نه تنها برخلاف گستره تجربیاتشان به موفقیت

دست پیدا کرده بودند، بلکه دلیل موفقیتشان همین موضوع بود: مدیرعاملی که نخستین شغلش را در مقطعی به دست آورده بود که هم‌تایان او خودشان را برای بازنشستگی آماده می‌کردند؛ هنرمندی پیش از آن که حرفه موردنظرش را بیابد و دنیا را دگرگون کند، در میان پنج شغل سرگردان بود؛ مخترعی با پافشاری بر فلسفه خودساخته پرهیز از تخصص‌گرایی، شرکتی کوچک تاسیس شده در قرن نوزدهم را به یکی از طنین‌اندازترین نام‌های امروز در جهان بدل کرد.

آن زمان تازه شروع کرده بودم به سرک کشیدن در موضوع تخصص‌گرایی در حرفه‌های دیگر، به همین دلیل در سخنرانی‌ای که با افسران بازنشسته داشتم بیشتر به دنیای ورزش چسبیدم. اشاره مختصری به یافته‌ها در حوزه‌های دیگر داشتم، اما همین موضوع نظر مخاطبانم را جلب کرد. پس از سخنرانی‌ام هنگامی که یکی پس از دیگری برای معرفی خود جلو می‌آمدند، متوجه شدم همه آن‌ها متخصصان دیرهنگام و یا تغییرشغل‌دهندگان هستند که تا حدی از این موضوع مضطرب‌اند و برخی تا مرز خجالت هم پیش رفته‌اند و از وضعیت خود شرم داشتند.

همه‌شان از طریق موسسه پت تیلمن^{۱۶۷} دوره‌م جمع شده بودند، موسسه‌ای که به یاد بازیکن فقید لیگ ملی فوتبال آمریکایی که فوتبال حرفه‌ای را رها کرد تا در ارتش خدمت کند، برای نظامیان بازنشسته، نظامیان در حال خدمت و همین‌طور زوج‌های نظامی‌ای که متحمل تغییر شغل شده‌اند و یا قصد ادامه تحصیل دارند، کمک‌های مالی فراهم می‌کند. آن‌ها چتربازان و مترجمان سابق بودند که کمک‌های مالی دریافت کرده و معلم، محقق، مهندس و کارآفرین شده بودند. سرشار از شور و اشتیاق اما دستخوش ترسی پنهان بودند. حساب‌های کاربری آنان در لینکداین^{۱۶۸} مسیر پیشرفتی خطی و مستقیم به سمت شغلی خاص را نشان نمی‌داد که موردنظر کارفرمایان باشد. آنان نگران بودند که باید با دانشجویان کم سن‌تر (گاهی خیلی کم سن و سال‌تر) تحصیلات تکمیلی را آغاز کنند و یا مسیر حرفه‌ای و شغلی خود را دیرتر از هم‌تایان‌شان تغییر دهند، همه به این دلیل که مشغول کسب تجربیات تکرارناپذیر زندگی

^{۱۶۶} The Fields Medal

^{۱۶۳} Ross Tucker

^{۱۶۷} Pat Tillman Foundation

^{۱۶۴} The Sport Gene

^{۱۶۸} LinkedIn: شبکه اجتماعی با گرایش شغلی و حرفه‌ای

^{۱۶۵} Duke Ellington: نوازنده و رهبر ارکستر برجسته موسیقی جاز



و رهبری بوده‌اند. می‌توان گفت مزیتی منحصر به فرد در ذهنشان بدل به باری اضافی گشته بود.

چند روز پس از دیدارم با افراد موسسهٔ تیلمن، یکی از تکاوران سابق نیروهای ویژه که بعد از سخنرانی‌ام جلو آمده بود تا صحبت کنیم، ایمیلی با این مضمون برایم فرستاد: «ما همگی در حال گذار از شغلی به شغل دیگر هستیم. بعد از رفتن شما، بعضی از ما دورهم جمع شدیم و دربارهٔ این که شنیدن حرف‌های شما چقدر برای ما تسلی بخش بود صحبت کردیم.» راستش کمی گیج شدم وقتی فهمیدم تکاور سابق نیروهای ویژه که تاریخ و ژئوفیزیک خوانده بود و در حال تحصیل در مقاطع تکمیلی در رشته‌های تجارت و مدیریت دولتی در دانشگاه‌های دارتموث^{۱۶۹} و هاروارد^{۱۷۰} بود، به من نیاز داشت تا انتخاب‌های زندگی‌اش را تصدیق کنم. اما مانند بقیهٔ افراد حاضر در آنجا، به صورت ضمنی و آشکار، در گوشش خوانده بودند که تغییر مسیر در زندگی کاری خطرناک است.

سخنرانی‌ام با چنان استقبال گرمی همراه شد که موسسه مرا برای ایراد نطق اصلی در همایش سال ۲۰۱۶ و همین‌طور محفل‌های کوچکتر در شهرهای مختلف دعوت کرد. پیش از هر سخنرانی، مطالعات بیشتری را بررسی می‌کردم و با محققان بیشتری صحبت می‌کردم و شواهد بیشتری می‌یافتم که صرف‌نظر از شروع زود هنگام، پرورش گسترهٔ شخصیتی و حرفه‌ای زمان می‌برد، اما ارزشش را دارد.

به بررسی مطالعه‌ای پرداختم که نشان می‌داد متخصصان بسیار معتبر امکان دارد چنان کوتاه‌بین بشوند که هرچه بیشتر تجربه کسب کنند، به وضعیت بدتری دچار شوند، به‌ویژه وقتی اعتماد به نفس هم پیدا کنند - ترکیبی خطرناک. هنگامی که گفتگویم با روانشناسان شناختی مرا به مجموعهٔ آثار بسیار عظیم و اغلب مغفول‌مانده‌ای رساند که نشان می‌دادند بهترین روش یادگیری وقتی است که به آهستگی دانش پایدار انباشته شود، حتی موقعی که در آزمون‌های سنجش پیشرفت آبی، عملکرد ضعیف باشد. به عبارت دقیق‌تر، موثرترین روش یادگیری به نظر همان عقب افتادن است.

شروع کاری جدید در میان‌سال‌ها نیز احتمالاً به همین شکل به نظر می‌رسد. این گفته مارک زاکربرگ^{۱۷۱} که "جوانان بسیار باهوش‌ترند." بسیار مشهور است. با این وجود، احتمال این که یک کارشناس فناوری پنجاه‌ساله یک شرکت بسیار موفق را

راه‌اندازی کند نزدیک به دو برابر یک فرد سی‌ساله است و به همین ترتیب شخص سی‌ساله شانس بیشتری به نسبت شخص بیست‌ساله دارد. محققان در دانشگاه‌های نورث‌وسترن^{۱۷۲}، ام‌آی‌تی^{۱۷۳} و مرکز آمار ایالات متحده، شرکت‌های نوپای فناوری را مورد بررسی قرار دادند و دریافتند که در میان شرکت‌هایی که دارای بالاترین نرخ رشد هستند، میانگین سن موسس شرکت در هنگام تاسیس چهل و پنج سال بوده است.

زاکربرگ وقتی این جمله را بر زبان آورد که تنها بیست‌ودو سال داشت. اشاعه دادن این جمله به نفع او بود، درست مانند افرادی که مسابقات ورزشی جوانان را راه‌اندازی می‌کنند و مدعی می‌شوند که اختصاص تمام مدت سال به انجام یک فعالیت خاص، لازمهٔ بی‌چون و چرای موفقیت است و هیچ در بند شواهدی نیستند که خلاف این موضوع را ثابت می‌کند. اما تخصص‌گرایی محرکی فراتر از این دارد. نه تنها افراد را درگیر، بلکه کل سیستم را آلوده می‌کند؛ چون که گروه‌های متخصص صرفاً بخش کوچک و کوچک‌تری از یک پازل بزرگ به چشمشان می‌آید.

یکی از مسائلی که پس از بحران مالی جهان در سال ۲۰۰۸ آشکار شد، میزان تفکیک و جداسازی در بانک‌های بزرگ بود. دسته دسته گروه‌های متخصصی که در پی کاهش ریسک در امور کوچک پیش پای خود بودند و بر کلیت قضیه چشم‌پوشیده بودند، فاجعه‌ای تمام عیار را رقم زدند. قضیه از این هم بدتر شد. واکنش‌ها به بحران، میزان انحراف ناشی از لجام‌گسیختگی تخصص‌محور را نمایان کرد. دولت فدرال برنامه‌ای را در سال ۲۰۰۹ اجرا کرد که طی آن بانک‌ها موظف به کاهش بازپرداخت ماهیانهٔ وام‌های مسکن افرادی شدند که دچار مشکل بوده اما همچنان می‌توانستند بخشی از ودیعه‌ها را به صورت تقسیطی بازپرداخت کنند. ایدهٔ فوق‌العاده‌ای بود، اما نکته نحوهٔ اجرای آن در عمل بود: کارشناسان بانکی که در اعطای وام خانه تخصص داشتند اجازه دادند که مالکان اقساط کمتری را پرداخت کنند. کارشناسان همان بانک که در فک رهن و مصادره تخصص بودند دریافتند که مالکان به ناگاه مبالغ کمتری را پرداخت می‌کنند و آن‌ها هم اعلام قصور در پرداخت بدهی کردند و خانه را از چنگ مالکان درآوردند. مشاوره دولتی بعدها اظهار کرد که "کسی خوابش را هم نمی‌دید بخش‌های مختلف بانک این چنین از یکدیگر مجزا و بی‌خبر باشند." تخصص‌گرایی مفرط

^{۱۷۲} Northwestern
^{۱۷۳} MIT

^{۱۶۹} Dartmouth
^{۱۷۰} Harvard

Mark Zuckerberg: یکی از موسسان و مدیران عالی‌رتبه فیسبوک



می‌تواند منجر به چنین فاجعه‌ی جمعی شود حتی هنگامی که هر شخص به تنهایی و به نوبه‌ی خود معقول‌ترین اقدامات لازم را انجام دهد.

فوق تخصصان حوزه‌ی بهداشت و درمان نیز نسخه‌ی خاص خود از مسئله‌ی "اگر یک چکش تمام چیزی است که داری، همه چیز به چشمت می‌آید" را پرورش داده‌اند. برای فوق تخصصان بیماری‌های قلبی-عروقی کاملاً مرسوم شده است که در هنگام درد سینه از فنر عروقی^{۱۷۴} - توری فلزی‌ای که عروق را باز نگه می‌دارد- استفاده کنند و این کار را به صورت پیش فرض انجام می‌دهند، حتی در مواردی که تحقیقات بسیاری ثابت کرده‌اند استفاده از آن‌ها نادرست و خطرناک است. مطالعه‌ی اخیر نشان می‌دهد که اگر بیماران قلبی در حین برگزاری همایش ملی بیماری‌های قلبی، هنگامی که هزاران متخصص در مراکز درمانی خود حضور ندارند، پذیرش می‌شدند، در واقع کمتر در خطر مرگ قرار می‌گرفتند؛ پژوهشگران اذعان می‌کنند که این امری دور از ذهن نیست چراکه از درمان‌های رایج با تاثیرات نامشخص کمتر استفاده می‌شد.

یکی از پژوهشگران بین‌المللی مشهور (که در انتهای کتاب با او آشنا خواهید شد) به من گفت که افزایش تخصص‌گرایی "مجموعه‌ی خندق‌های موازی" را در طلب نوآوری ساخته است. هر کس خندق خودش را بیشتر و بیشتر می‌کند و به ندرت می‌ایستد تا نگاهی به خندق کناری بیندازد، حتی اگر راه حل مشکلش همانجا باشد. دانشمند مذکور خودش دست به کار شده و در تلاش است تا از فرآیند آموزش محققان آینده تخصص‌زدایی کند و امیدوار است این اتفاق در نهایت در تمام شاخه‌ها رخ دهد.

او تا حد زیادی از بسط گستره در زندگی خودش سود برده است، حتی هنگامی که تحت فشار برای تخصص‌گرایی بود و اکنون بار دیگر در حال وسعت دادن به قلمرو کاری خودش است، دوره‌ی آموزشی‌ای را طراحی می‌کند تا به افراد این شانس را بدهد تا از مسیر تایگر خارج شوند.

او می‌گوید که «این کار شاید مهم‌ترین کاری باشد که در سراسر عمرم انجام می‌دهم.»

امیدوارم این کتاب به شما کمک کند تا دلایلش را بفهمید.

●●●

هنگامی که پژوهشگران تیلمن صحبت از حس ناامنی و نگرانی از پیش گرفتن مسیری اشتباه کردند، جسارت پیدا کردم تا داستان خودم را فاش کنم. بعد از دانشگاه، داخل کشتی تحقیقاتی در اقیانوس آرام کار می‌کردم. همان‌جا بود که تصمیم قطعی‌ام را گرفتم که به جای محقق شدن، نویسنده بشوم. اما هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم که رفتن من از علم به نویسندگی از مسیر کار کردن به عنوان گزارشگر جنایی شیفیت شب در یکی از روزنامه‌های مصور و عامه‌پسند نیویورک بگذرد و یا به‌فصله کوتاهی پس از آن تبدیل به نویسنده ارشد در روزنامه ورزشی اسپورتس ایلاستریتد^{۱۷۵} شوم، شغلی که در کمال تعجبم خیلی زود ره‌ایش کردم.

کم‌کم نگران شدم که من یک سرگردان تعهد-شغلی-گریز هستم که باید در تمام مراحل شغلی‌ام مرتکب این عمل شوم. آگاهی از مزایای گستره و تخصص دیرهنگام، نگرشم به خودم و دنیا را عوض کرد.

این پژوهش‌ها به تک‌تک مراحل زندگی مربوط می‌شد، از پرورش کودکان در ریاضیات، موسیقی و ورزش گرفته تا تازه فارغ التحصیلانی که در تلاش‌اند تا راهشان را بیابند و افراد متخصصی که در میانه طول عمر شغلی خود هستند و نیاز به تغییر را احساس می‌کنند و اشخاصی که به زودی بازنشسته می‌شدند و در جستجوی شغلی جدید بودند.

چالشی که همه ما با آن مواجه‌ایم نحوه حفظ مزایای گستردگی، تجربیات متنوع، تفکر بینارشته‌ای و تمرکز دیرهنگام آن‌هم در دنیایی است که به‌طور فزاینده‌ای انسان‌ها را تشویق و حتی مجبور به فوق تخصص‌گرایی می‌کند.

گرچه بی‌شک این موضوع درست است که حوزه‌هایی نیاز به افرادی با شفافیت و پیشتازی در هدف تایگر دارند، اما باتوجه با افزایش پیچیدگی‌ها و این موضوع که فناوری دنیا را تبدیل به شبکه‌هایی گسترده از نظام‌های درهم تنیده کرده که در آن هر فرد صرفاً بخش کوچکی را می‌بیند، ما به راجرهای بیشتری نیاز داریم: کسانی که با وسعت و گستردگی آغاز می‌کنند و همین‌طور که پیش می‌روند به استقبال تجربیات و رویکردهای گوناگون بروند. افرادی گسترده. ■





زنگ‌ها بی پروا، در خود نه قدرتی سراغ دارند و نه گناه. مرگ زیاد آنها را نمی‌ترساند، حتی معتقدند بعد از مرگ شادتر خواهند بود. به سمت بالا می‌روند. آن‌ها راه می‌روند... زیرا کسانی که قبل از آنها بودند همین کار را کردند. بعدی‌ها هم همین کار را خواهند کرد.

از کسانی که تندتر راه می‌روند و از کسانی که عقب مانده‌اند خبری گرفته نمی‌شود. زندگی تا آنجاست که چشم می‌تواند ببیند. بنابراین، همین کار را آسان می‌کند. عدم ارتباط، زندگی را آسان‌تر می‌کند. نداشتن چیزی برای از دست دادن، نداشتن هدف برای رسیدن، آن را ساده می‌کند. سگ‌های آلوده و مریض، زباله‌های ریخته شده در وسط خیابان، دودکش‌هایی با دود سیاه باعث می‌شود احساس کنید که تنها نیستید. تنها نبودن و نیاز نداشتن به کسی احساس کاذب خوبی ایجاد می‌کند. در صورت منعکس نمی‌شود، اما عمیقاً احساس می‌شود. اگرچه عمق زیادی ندارد. با این حال در درون احساس می‌شود.

سایه‌ها گرسنه نمی‌شوند. سایه تشنه نمی‌شود،

عاشق نمی‌شود، حرف نمی‌زند. هر چند وقت یک بار می‌لرزد. جلو چشم نیست. هیچ هدفی ندارد. قوز کرده، موقع بالا رفتن از سربالایی می‌توانید آن را ببینید. سپس وقتی که چشم شما به یک چرخ دستی یا شانه باربر گیر کرد، ناگهان ناپدید می‌شود. شما حتی متوجه نمی‌شوید که چه زمانی ناپدید شده است.

دامنه‌ها فراموش شدنی‌اند. مردم کسی را به خاطر نمی‌آورند که از کجا آمده است، نمی‌پرسند هم که او به کجا می‌رود. او همیشه غمگین است، اما در این راه سخت رنج نمی‌برد. تنها یکی در سایه چنار آرامش می‌یابد. وقتی که از سنگینی سایه خود رها شد. زمزمه برخی از بزرگان این است که در انتهای شیب چنار غول پیکری وجود دارد. درخت چنار غول پیکری که همه زیر آن آب خواهند شد.

آن‌ها به زودی این را فراموش می‌کنند. آن‌ها به آرامی، سایه به سایه در سربالایی راه می‌روند، کمی واضح‌تر در نور پس زمینه... ■

در شهرهایی که زمان در آن جریان ندارد، جاده‌ها هم جریان ندارند، بلکه تبدیل به شیب می‌شوند. مردم به آرامی مانند سایه‌ها در آن شیب‌ها در حرکتند. از نفس افتاده، خمیده، سر به جلو. با علم به اینکه شکست خورده‌اند و هرگز نمی‌توانند سرنوشت خود را تغییر دهند، سعی می‌کنند تا به رفتن خود ادامه دهند. با دانستن اینکه جاده پایانی ندارد، حتی اگر خورشید هم بیرون بیاید، همیشه در جهت مخالف خواهند بود. مانند مورچه‌ها، خسته، غبارآلود به حرکت خود ادامه می‌دهند، زیرا می‌دانند که به عنوان سایه‌ای در جهان خواهند مرد. همانطور که به دنیا به عنوان یک سایه آمده‌اند.

آن‌ها در جاده‌هایی که آسفالت نشده، تلو تلو می‌خورند. بی توجه به خود، فرسوده از درون مانند لبه‌های بناهای فرسوده که از درون هم پوسیده‌اند، رنگ پریده، زیر لباس‌هایی که بو می‌دهند. وقتی خیلی خسته هستند، نمی‌توانند به جلو حرکت کنند. کمرشان را می‌گیرند و سرشان را بالا می‌گیرند و هوای معطر زغال چوب را در ریه‌هایشان استنشاق می‌کنند.

آن‌ها، اما به آسمان نگاه نمی‌کنند. زیرا آسمان، ما را به یاد قلمروها و امکانات دیگر می‌اندازد. آن‌ها نمی‌خواهند به آن چیزها فکر کرده و احساسشان کنند و امیدوار شوند. بالاخره آن‌ها که پرنده نیستند. آن‌ها درست مثل مورچه‌ها به آسمان نگاه نمی‌کنند، حتی اگر نگاه کنند، هرگز آن را نمی‌بینند.

وقتی کسی نمی‌تواند تندی شیب را تحمل کند، می‌افتد و قل می‌خورد، موقعی که از کنارشان می‌غلند نگاهش می‌کنند. آن‌ها دست خود را دراز نمی‌کنند، سعی نمی‌کنند، متوقفش کنند. چون می‌دانند که اگر این کار را بکنند آن‌ها هم می‌افتند و غلت می‌زنند و به ته می‌رسند. آن‌ها بغ می‌کنند، اما با تمام وجود به شیب خود گره می‌خورند، همان طور که زندانی عاشق جلادش می‌شود.

همه‌شان شبیه هم هستند، بی رنگ، ناامید، بدون نور... آن‌ها راحتند، چون همه شبیه هم هستند، کاملاً ناامید و هیچ تفاوتی با دیگران ندارند. آن‌ها مثل اذان آرام هستند، نه به اندازه

آن‌ها نمی‌خواهند به آن چیزها فکر کرده و احساسشان کنند و امیدوار شوند. بالاخره آن‌ها که پرنده نیستند.





تنها برف و یخبندان از این شرایط راضی بودند. فریاد زدند: «بهار این باغ را فراموش کرده‌است، بنابراین ما در تمام طول سال اینجا زندگی خواهیم کرد.»

لابه‌لای چمن‌ها می‌رفت تمام روز در باغ سروصدا می‌کرد و دودکش‌ها را پایین می‌انداخت.

باد سرد گفت: «این‌جا خیلی دوست‌داشتنی است، باید از تگرگ هم بخواهیم به این‌جا بیاید.»

پس تگرگ هم آمد. هر روز، سه ساعت روی پشت بام، ساختمان را تکان می‌داد تا این‌که بیشتر سنگ‌ها را شکست، و بعد با سرعت خیلی زیاد دور باغ می‌دوید.

لباس خاکستری پوشیده‌بود و نفسش مثل یخ بود.

غول خودخواه در حالی که پشت پنجره نشسته بود و به باغ سفید سردش نگاه می‌کرد گفت: «نمی‌فهمم چرا بهار نمی‌آید؟ امیدوارم آب‌وهوا تغییر کند.»

اما نه بهار آمد و نه تابستان. پاییز به هر باغی میوه داد اما به باغ غول هیچ میوه‌ای نداد.

پاییز گفت: «او خیلی خودخواه است.» برای همین همیشه در آن‌جا زمستان بود و باد سرد و تگرگ و یخبندان و برف در میان درخت‌ها حرکت می‌کردند.

یک روز صبح، غول بیدار بود و در رختخواب دراز کشیده‌بود که آهنگ زیبایی شنید. آنقدر گوش‌نواز بود که فکر کرد حتماً نوازنده‌های پادشاه از آن‌جا می‌گذرند. یک پرندۀ کوچک بیرون پنجره‌اش آواز می‌خواند، چون خیلی وقت‌بود آواز پرندۀ او را در باغش نشنیده‌بود، آواز پرندۀ کوچک به نظرش زیباترین موسیقی دنیا بود.

پس از آن تگرگ دیگر بالای سرش تکان نخورد و باد سرد که سروصدای زیادی داشت، ساکت شد و بوی خوبی از پنجره به داخل آمد.

غول گفت: «فکر می‌کنم بالاخره بهار آمد.» و از رختخواب بلندشد و به بیرون نگاه کرد. چه دید؟

شگفت‌انگیزترین منظره را دید. بچه‌ها از سوراخ کوچک دیوار به باغ آمده و روی شاخه‌های درخت‌ها نشسته‌بودند.

روی هر درختی که می‌دید یک کودک بود. و درخت‌ها از آمدن بچه‌ها آنقدر خوشحال بودند که پر از شکوفه شده‌بودند و شاخه‌هایشان را به آرامی بالای سر بچه‌ها تکان می‌دادند.

بچه‌ها هر روز، بعد از مدرسه، به باغ غول می‌رفتند و آن‌جا بازی می‌کردند.

باغ بزرگ زیبایی بود با چمن سبز نرم. روی علف‌ها گل‌های زیبا مثل ستاره‌ها ایستاده‌بودند و می‌درخشیدند، و دوازده درخت هلو بود که در بهار شکوفه‌های کوچک صورتی و سفید و در پاییز میوه‌های زیادی می‌دادند.

پرندۀها روی درخت‌ها می‌نشستند و آنقدر شیرین آواز می‌خواندند که بچه‌ها بازی‌هایشان را متوقف می‌کردند تا به آن‌ها گوش دهند. همگی داد می‌زدند و می‌گفتند: «چقدر ما این‌جا خوشحالیم!»

یک روز غول برگشت. برای دیدار دوستش رفته‌بود و هفت سال، پیش او بود. پس از گذشت هفت سال، همه آنچه را که باید می‌گفت، گفته‌بود و تصمیم گرفته‌بود به خانه‌اش بازگردد. وقتی رسید بچه‌ها را دید که در باغ، بازی می‌کردند.

با صدای بسیار عصبانی فریاد زد: «این‌جا چه می‌کنین؟» بچه‌ها فرار کردند.

غول گفت: «باغ من است، به هیچ‌کس جز خودم اجازه نمی‌دهم در آن بازی کند.»

پس دور باغ دیوار بلندی ساخت و تابلویی بالای آن نصب کرد؛ «هر کس بدون اجازه وارد شود، تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.»

او یک غول بسیار خودخواه بود.

بچه‌های بیچاره دیگری برای بازی نداشتند. آن‌ها سعی کردند در جاده بازی کنند، اما جاده پر از گردوخاک و سنگ بود و آن‌را دوست نداشتند.

وقتی درسشان تمام می‌شد دور دیوار بلند می‌چرخیدند و در مورد باغ زیبای داخل آن صحبت می‌کردند. آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «چقدر آن‌جا خوشحال بودیم.» سپس بهار آمد و همه‌جا پر از شکوفه و پرندۀهای کوچک بود.

فقط در باغ غول خودخواه هنوز زمستان بود.

پرندۀها دوست‌نداشتند که در آن آواز بخوانند چون بچه‌ای نبود و درخت‌ها شکوفه‌دادن را، فراموش کرده‌بودند.

یک بار یک گل زیبا سرش را از چمن بیرون آورد، اما وقتی تابلو را دید آنقدر برای بچه‌ها ناراحت شد که دوباره به داخل زمین سر خورد و به خواب رفت.



پرندها اطراف باغ پرواز می‌کردند و با خوشحالی جیک جیک می‌کردند و گل‌ها از میان علف‌های سبز به بالا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

منظره زیبایی بود، فقط در دورترین گوشه باغ هنوز زمستان بود و پسر بچه‌ای آن‌جا ایستاده بود. خیلی کوچک بود و قدش به شاخه‌های درخت نمی‌رسید، دورش می‌چرخید و گریه می‌کرد.

درخت بیچاره هنوز کاملاً پوشیده از یخ و برف بود و باد سرد، روی سرش می‌وزید و سروصدا می‌کرد.

درخت شاخه‌هایش را تا جایی که می‌توانست به پایین خم کرد و گفت: «پسر کوچولو! بیا بالا.» اما او خیلی کوچک بود.

غول با نگاه کردن به بیرون ذوق کرد و با خودش گفت: «چقدر خودخواه بودم! حالا می‌دانم که چرا بهار این‌جا نمی‌آید.» پسر بچه بیچاره را بالای درخت می‌گذارم و بعد دیوار را

خراب می‌کنم و باغ من برای همیشه زمین بازی بچه‌ها خواهد بود.

او واقعاً برای کاری که انجام داده بود خیلی ناراحت بود.

به پایین رفت، در را خیلی آرام باز کرد و به باغ رفت. اما وقتی بچه‌ها او را دیدند ترسیدند و همه فرار کردند و باغ دوباره زمستان شد.

فقط پسر بچه ماند، زیرا چشم‌هایش پر از اشک بود و آمدن غول را ندیده بود.

غول یواشکی به پشت سرش رفت و او را آرام بلند کرد و روی درخت گذاشت. درخت پر از شکوفه شد، پرنده‌ها آمدند و روی آن آواز خواندند و پسر کوچک دو دستش را دراز کرد و دور گردن غول انداخت و او را بوسید.

و بچه‌ها وقتی دیدند که غول دیگر خطرناک نیست، به باغ برگشتند و دوباره بهار آمد.

غول گفت: «بچه‌ها الان باغ برای شماست.» و تبر بزرگی برداشت و دیوار را خراب کرد.

و هنگامی که مردم به بیرون می‌رفتند غول را در زیباترین باغ دیدند که با بچه‌ها بازی می‌کرد.

تمام روز آن‌ها بازی می‌کردند و عصر پیش غول آمدند تا از او خداحافظی کنند. «دوست کوچک شما، پسری را که روی درخت گذاشتم، کجاست؟»

غول او را بیشتر دوست داشت زیرا او را بوسیده بود.

بچه‌ها جواب دادند: «نمی‌دانیم. رفته‌است.»

غول گفت: «حتماً به او بگویند فردا این‌جا بیاید.»

اما بچه‌ها گفتند که نمی‌دانند او کجا زندگی می‌کند و قبلاً او را ندیده بودند. غول خیلی ناراحت شد.

هر روز بعد از تمام شدن مدرسه، بچه‌ها می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند. اما پسر کوچکی که غول عاشقش بود، هرگز دیده نشد.

غول با همه بچه‌ها خیلی مهربان بود، با این حال او مشتاق اولین دوست کوچک خود بود و اغلب از او حرف می‌زد. می‌گفت:

«چقدر دوست دارم او را ببینم!»

سال‌ها گذشت و غول بسیار پیر و ضعیف شد. دیگر نمی‌توانست بازی کند، بنابراین روی صندلی راحتی بزرگی می‌نشست و بچه‌ها را موقع بازی تماشا می‌کرد و از دیدن باغش لذت می‌برد.

گفت: «گل‌های زیبای زیادی دارم. اما بچه‌ها

زیباترین گل‌ها هستند.»

یک صبح زمستانی درحالی‌که لباس می‌پوشید از پنجره به بیرون نگاه کرد. دیگر از زمستان متنفر نبود، زیرا می‌دانست که بهار خواب است و گل‌ها در حال استراحت هستند.

ناگهان چشم‌هایش را با تعجب مالید و دوباره نگاه کرد.

منظره شگفت‌انگیزی بود. در دورترین گوشه باغ درختی کاملاً پوشیده از شکوفه‌های سفید زیبا بود. همه شاخه‌هایش طلایی بود و میوه‌های نقره‌ای از آن‌ها آویزان بود و زیر آن پسر کوچکی که دوستش داشت، ایستاده بود.

غول با خوشحالی زیاد به پایین دوید و به باغ رفت.

و هنگامی که کاملاً نزدیکش شد، صورتش از عصبانیت سرخ شد و گفت: «چه کسی جرات کرده است تو را زخمی کند؟»

زیرا روی کف دست‌ها و پاهای کوچک کودک ردِ دو ناخن بود. غول فریاد زد: «چه کسی جرات کرده است تو را زخمی کند؟ به

من بگو تا شمشیر بزرگم را بردارم و او را بکشم.» کودک پاسخ داد: «هیچ‌کس! اینها زخم‌های عشق است.»

غول گفت: «تو کی هستی؟» او را تحسین کرد و برای احترام مقابلش زانو زد.

کودک به غول لبخند زد و گفت: «یک‌بار اجازه دادی در باغ بازی کنم، امروز با من، به باغم که بهشت است می‌آیی.»

هنگامی که بچه‌ها آمدند، غول را دیدند که زیر درخت دراز کشیده و مرده و با شکوفه‌های سفید پوشیده شده بود... ■

درخت پر از شکوفه شد، پرنده‌ها آمدند و روی آن آواز خواندند و پسر کوچک دو دستش را دراز کرد و دور گردن غول انداخت و او را بوسید.





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.